

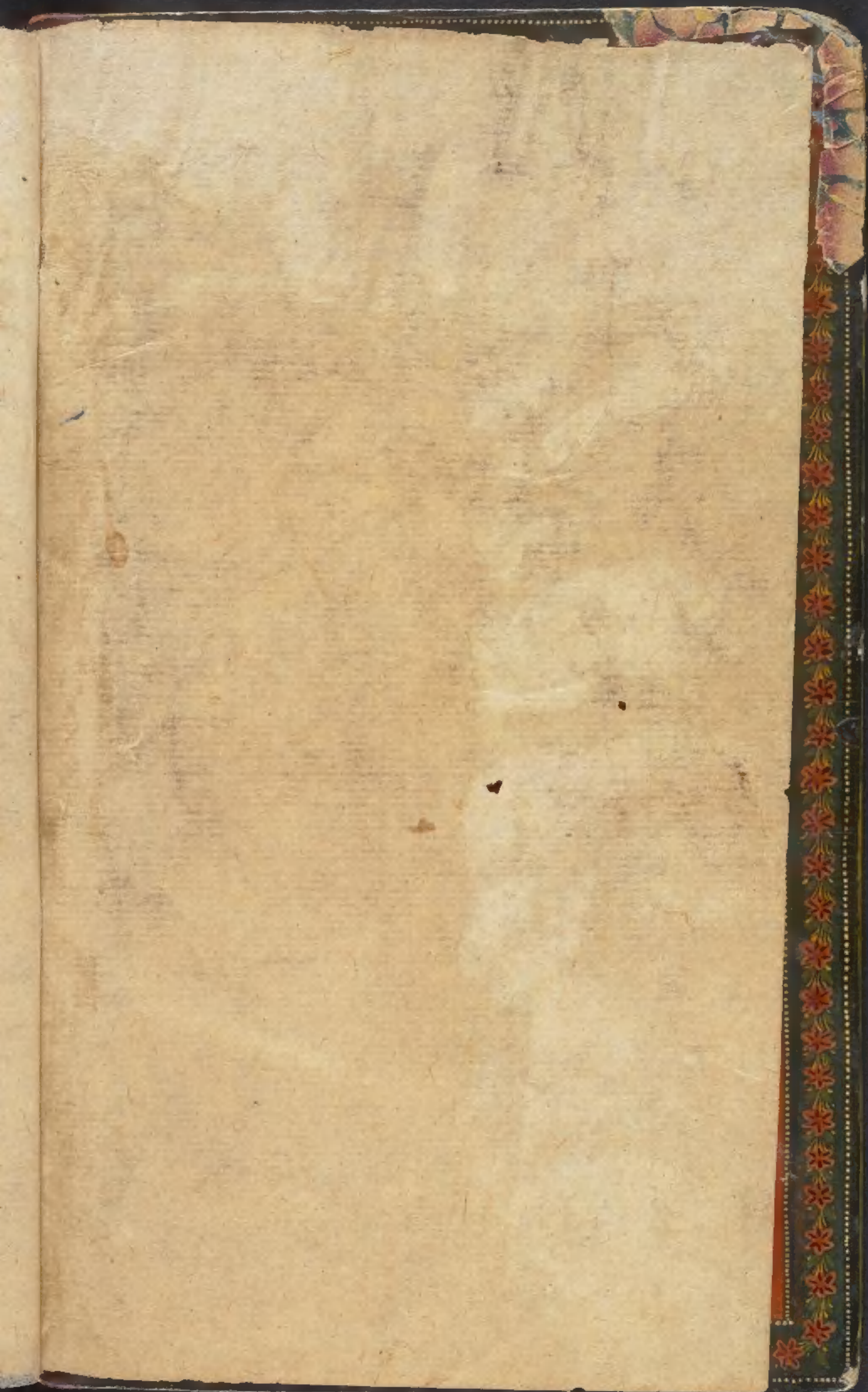




16986

no 8: 1930

20



سفر

بان

۱۶۹۱



ਬਿਸਮ

ਪ੍ਰਗਟ

?

ਨਿਸ਼ਾਨ

ਨਿਸ਼ਾਨ

1774

ਸਾਦਤ

ਨਿਸ਼ਾਨ

ਨਿਸ਼ਾਨ

1774



پراشبر عتیری آغاز کرد که ای سیری آنچه تو تلقین میکنم امرت یعنی انجیات است
 بجام دل نبوش و ماسوا گویند ترک کن بچونش نوی که از یک کوش بشنوی و از گوش
 دیگر بدر کنی که بهر حای حقیقت خواهی رسید حکایت و هر دو بر تو عیان میکنم که بوش
 نشنو آغاز آهاس **دهر** در کرم بوم مترا اوتان پاد و پریه پرت دورا به بهای عظیم
 اشان بودند که تمام عالم از شرق تا مغرب سحر حکم آنها بود اوتان پاد و وزن دا
 نام یکی سوری و نام دوم سوت از شکم سوت پسری تولد شد دهر و نام پدر را بسیار
 عزیز بود و روزی را به برنجسته بود و هر و آمد و در بغل پدر جا گرفت سوری نزدیک
 ماهه قیام داشت چون دهر و را در بغل پدر دید شعله حسرتش در دل خوش زده بدهر و

گفت از بغل راجه بدر آی والا جان نتوانی برد اگر خواهش بغل پدر بود باستی در شکم
من جا گرفت از جایی خود برخواست همچنان طبایفه بر روی دهر وزد که مدیون شده



رزبین افتاد و نالان و گریان از انجا برآمدند و سوخت مادر خود رسید چون مادر پدر را
بدین حال دید پرسید که ای پسر ترا انحال از چه دوست دهر و سر گذشت احوال خود را

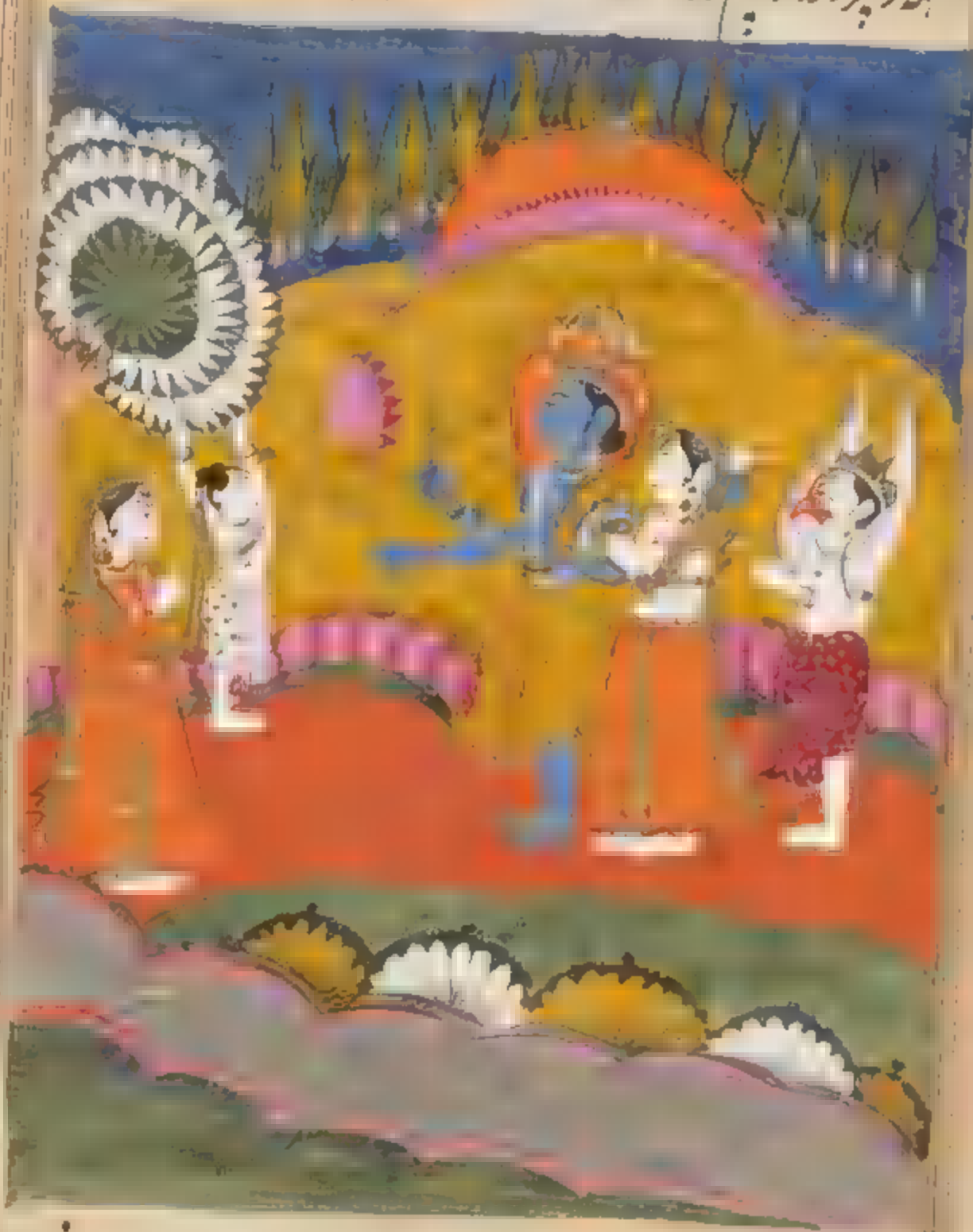
بهادر عیان کرد و ما در گفت سوری برستی ترا بخایند زیرا که اختر طالع تو منخوس بود که
 در شکم من آمده جا گرفت میبایستی که از شکم او میشدی الحال از غضب و غصه چه در عاده
 زیرا که انا ته یعنی یکیم امی پسر راج و اسن و چهار واسپ و فیل از کسی است که بن بر
 باشد یعنی از صواب و بجن و ریاضت مشرب باشد پس خاموش شو و هیچ مکتور را که راست
 در پنج نعلق بوجود است از دشتک من و بجن کن یعنی ذکر حق کن از وجود و نعلق آن
 خلاص شوی و هر وقت پس از غضب در گذشت همان میگویم که از نپا اردن یعنی
 ابرهان دار هم مطلب اصلی برسم الحال خواهش راج از دل من سر شد این گفت و
 از خانه برآمد در بیابانی وارد شده که بطراوت و لطافت باد از بهشت سید ادا می
 ستیری و هر از یک اشاره ما درایت شده در نوبت چراک بنی پنم تیری گفت
 از کسی چون دهر و سز نش نشده چگونه تارک شوم پراشت گفت چون دهر و دهر بیابان
 نهاد و بجایی رسید که ست رکبش بران برها چو نشسته بودند تعظیم شان بجا آورده
 التماس نمود که من پسر راجه اومان با دمام مرا ببراک رومی داده است طریق نشغولی
 گویند بمن عیان نماید در جواب گفت که پنج ساله عمرت منوز طفلی واسطه بران است
 ترا لایق حوک نمی پنم زیرا که کرم و سر دزمانه ندیده دهر و گفت اگر مرا او بدین نمی کنند
 خود را هلاک سازم آنها با هم می گفتند که تعجب نیست که اگر از جاده یقین خود انحراف

نمکند اغلب که سری گویند چو را در یابد گفتند چه مدعا داری و هر وقت بمقامی برسم
که کسی نرسیده باشد مرغ ریشی آغاز کرد که مشغولی سری گویند نما که بد اعینم خویش فایز
کردی زیرا که آن کسیت که از خود گذشته در پناه سری گویند آمده باشد خبری که خواهد
باو محصل گردد از ریشی گفت ای دهر و آنکه از همه تر است فکر غیر از دل برداشته
اورا در آن جای ده خود را با وطن ساز تا آنچه خواهی بیابی اگر ار که گفت آنکه در دل
تو ضمیر است بد آنکه در بر ما و سوزی است اگر خواهی مراست اعلی داشته باشی
همین اندیشه نما که همه اوست کرت ر که گفت اگر حکمت پور که بریم انما را بعبادت
خوشوقت سازی مطلب تو محصل انجامد پله ر که گفت اگر ترا خواهی هست که از
مقام اندر تر بر توی آنکه پناه عالم با اوست یاد آن نما و شبت مهاریش فرمود که محصل
شدن مرادات دینی و دنیوی همین است که باشد مشغول باشی ای سپر خود را از ریش
برداشته نمده اتحا دکن و هر وقت که او را چون یاد نمایم مشغولی او چیست بگویند که نما
او را بد انم و تصدیق کنم گفتند که از طلسمات ظاهری دل خود را بردار چرا که در اول
سلوک همین مشغولی باید کرد بعد از آن در سری به گوان دارد و ثوب یعنی من را از پر و از هر
طرف باز آرد با سری گویند وصل کن که کمال بچن یعنی مشغولی در ریاضت نیست
دانی که همه اوست چون انجمن ریاضت کردی سری گویند بر تو خوشوقت خوا

شد مقامی که در هر سه عالم نایاب است بتو محصل خواهد گردید و هر دو بمعنی راستند و بدل
جادو از انجا آید و این واقعه را بر اجه اظهار ساختند که دهر و از همه تارک گردیده و
رو به بیابان نهاد و اجه اوتان پادشاه سلطان خود امر فرمود که بسرعت هر چه تا تیر نزد
دهر و بگویند که ثلث حصه راج بگیرد ازین وادی باز آید و دهر و بختب شده که برگاه
یک قدم در راه سری بگوان نهاد و ثلث حصه راج بمن محصل شد پس راج را حکیم سری
گویند را خواهم دید بار دیگر گفتند نصف راج بستان باز هم قبول نکرد گفتند که راجه تمام
راج بر تو ازانی میفرماید ازین برگرد هرگز قبول نمیکنی نمود برکن جنبه رفته جا گرفت و
ریاضت را بر پا نمود همین یقین کرد که در کل موجودات یکی سری بن اماند است
از بار ریاضت اوزین در ستوه آمده زیرا که تمام بار وجود بر بزرگشت پای چپ
نهاده قیام نمود کوه و آسمان و آب و آتش ملززه در آمده زمین شکل داده کا و خود را نزد
اندر رسانید از گران بار ریاضت دهر و اظهار کرد اندر با جماعه و توپاها در تعجب شدند
و گفتند که فکری باید کرد و دهر و را از دیوان باید بر آورد در اکسان را طلب فرمود که
این پسر را از دیوان بر آوردید را اکسان بموجب حکم اندر راجه در انجا رسیدند هم در آن
وقت سوپت مادر دهر و نیز در رسید و کریم و زاری آغاز کرد گفت ای پسر اکسان
در رسیدن همین ساعت تبار باره میارند دشمن جان خود چهره شده در پنج سالگی و

اندوه من بشود در عالم آنچه یافتم تو بودی از من کناره گیر و جزو سالکی انجمن ریاست
نخست کشیدن چه لطف خو که ایام بود و لعبت بمشقت چکار داری اگر ازین
وادی گذری خود را هلاک سازم بر اثر مبتیری گفت که مادر و پدر و بسیار عجز و الحاج
نمود اما در هر هیچ اثر نکرد زیرا که دهر و در اینجا نمانده بود مادر گفت ای پسر من که
را کسان بر سر نوالیناده اند میخواهند که تمام منم سفند من گفت در راه چنان
را کسان آتش از دهن بر آورده آلات بدست گرفته و اهره بسیار نمودند شکل شیر
مار طلسمات میکردند و میگفتند که این پسر اسوامی کشتن جاپه نیست اما از بیم این هیچ
نهراسید زیرا که در اعضا و اندام قیام نداشت و آفته بود که درون و بیرون اوست چنان
اوست ماسوا کسیت که از دور بر اس شوم را کسان نزد یک رسیدند و دیدند که دهر و
سری بگوان نشسته است بلرزه و آمدند و در تعجب شدند و سفند و نمانده که بر و علاجی
از جای که آمده بودند فرستند اندر باد و تو با بازو به سری برهما آوردند با اتفاق او و دریا
شیر که محل اقامت سری بن چوپان رسیدند تا آغاز کردند ای و چوپان و دهر و ضعیف و
رو بطول میکشد منیدانم که این ریاضت شدید که بر خود اختیار کرده چه مدعا دارد و خوش او
در یافت نمیشود فکر آن در دل من چون خدایت هسته است و این دایم را از دل با
دور نمایند او را ازین وادی باز آرند سری بن فرمود که ای و تو با با جمیع خاطر

برقعات خود بر دیدن دونه نمیند که دهر و با هیچ مر است کار نیست آنچه او در خواسته است
 من واقفم زفته او را بمطلب میرسانم پس دوتایا بمقام خود رفتند سری شن چو تهنه بروج
 مشکبه و چکر و گد او بدیم در دست و گد سوار تر دهر و رسید و بدو استاده و فرمودند که ای



مهر صد آفرین تر بود از ریاضت تو بسیار خوشوقت شدم آنچه میطلبی تو از زانی می
 فرمایم زیرا که از ظلمات ظاهری در گذشته دل بمن واصل ساخته دهر و از استماع این





کلمات چشم گشاده دید آن را در خیال دل تصور نمودم خود را در او بخت بودم عیان
در نظر آید است از نظر پریم یعنی صدق طلب استقامت کردن توانست ^{هوش}
شد **مرد** ببالید از بسکه بخوابستن **ز** نشادی بختید در پیرین **ن** قیاس نمود که من
سال پنج شستر خوانده ام شنای سری گویند چگونه ادا میکنم پس لا عقل کردید و زنی
سری گویند در آمده که من دهر و نیتیم هر چه هست نوی را پتر منبری آغاز کرد که ای
منبری همین شنای سری گویند است که من نیتیم سری گویند است دهر و گفت که ای
سری شن همه نوی مرا خواندن هست که شنای تو نمایم و فضل نما که طفل سیچم نام از
بستگی تو تمام کار از من کن ره گرفت هیچ کاره شدم سری شن بدوی سرستی حکم کرد
که در گروی دهر و جای کن تا شنای من بگوید بدوی سرستی همچنان کرد دهر و دهر و دست
بسته باد و تمام و شوق لا کلام گفتن گرفت که ای جنار دن از آغاز خاک پنج نیت
نه کن و پر کرت بپر که کن هوبت از دست همه نوی ترا بحد است تو چگونه شود و
نرمل یعنی پاک و بی آلاین نوی ترا بخر تو دیگری کسیت که بداند همه تو دانی ^{است} و از هر
و با همه اندری چون هو محیط و افغ شده خدای غر و جل ترا گویند ظهور بخش موجود است
یکه گاه انیمه خواندن و پرونی نوی خود را خود میجوی و میگوینی که طول و عرض
در تو راه نیست پریم اما ترا گویند آنرا که جو کیش سران در خیال می اندیشند من عیان

دیدم ای هنگوت این همه چشم و گوش و بینی و دست و پای که در نمود است همه تویی
 مرا تحقیق شد که در عالم ظاهر و باطن یکی تویی چون ظهور آفتاب در همه تعلقات تعینات
 بدل نظری در باطن جمله صفات ذات هست و من نادان ز محبت و جوی تو چند
 عنان گسسته دیدم که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا بهر طرف نگاه داشتیم
 نه بنداشتم که تو بدل مصغر بوده ای بهین دلی منتها آدم و دیوتا و اکسین همه تویی و در
 خنجم روپ هست ترا چکوم وراث و سمرات و سورات نام هست وراث آن است
 که از داینه عالم است و سورات آنکه خود بخود است و سمرات با همه محیط چون هوا از
 آغاز بر همانا مورچه همه تویی اینهمه نام و روپ را تو ظهور داده پس تویی چون تویی ترا
 چکوم آنچه مطلب من بود محمول اینجا مید که ترا بچشم دیدم سری بشن فرمود که ای
 روپ من ریاضت نوبانجام رسید که دیدار من ترا میسر شد آنچه خواهی تو ازانی
 میفرمایم و هر وقت از تو چه خواهیم که اول و آخر حرف تویی آنچه من بدل از تویی
 خواهیم میدانی راز کس نهان نماند بر دل دانای تو اماست هماغی یقین
 طبع مرا میسر شد که از تو خبر تو چیزی نخواسته ام از برتاب تو اندر پادشاه هر سه عالم
 من ترا دیده ام و مرا بر تبه اندر چکار و باید کرد و مادر چه مطلب جایی عطا کن که اینجا
 جاوید باشم تا باز نخواهم آمد سری بشن فرمود که آنچه آرزو کردی تو محصل شد قبل ازین

تو برهن سپر بودی و سیوای من میکردی بغیر از من عمری را میداشتی خدمت
پدر و مادر با حسن و جود تقدیم میرسانیدی آن عهد طفولیت و جوانیت تو چون
روان در گذشته و آن قالب را که داشتی اما از وی نعمات دنیا و دولت بود و خاندان
را چه تو که ندیدی چون تخم ریاضت من در دولت بود آخر الامر سر سبز گردیده مراد ریاضت
الحال بر زمین باشی در عهد شباب تمنع از اسباب دنیا بر گیر بر تو صورت عجب بخشیدم
که به ازین صورتی در عالم مکنشسته باشد از وی دیدار تو بر همه کس فرض خواهد بود
از آنجا که گذشتن کالبه عصری ناکزیر است بعد پدر و این تن تو اهل بدوی نصیب
خواهند شد تا زمین و زمان باشد بجای خویش باشی مژده انقی و دیگر هر چه خواهی بر تو
بخشیم ای سپر من را در من گرد ساز از آنکه من با من است او را بارگشتی باین عالم
ناست نمیشد چرا که او روپ من است جایی باشی که سارکان و مهناب و غیره همیشه
با بوس تو باشند مقام تو از مقام سورج و غیره باشند بای عالم بالا برز باشند تا آن
زمان که اینهمه خاک و آب و باد و آتش و آکاش رو بفا پذیرد بمقام خویش باشی پس
از آن بمن و اصل خواهی شد و هر و از آن جناب ردن همین مقام عطا یافتند و در
پندار خودی گرفتار گشت که من از همه بزرگم چون انجین بدین گذشت که من در هر
با حسن و جود قیاس کرده از سری نشن سوال نمود که از وصال تو بعد عار سیدم اما

و اما بعد بل رسیده نمیدانم که تو کیستی و من کیستم و عطای کیست سری بشن فرمود
 که ای دهر و از پرسیدن این اسرار چه مطلب داری اهل بدوی خواستی بود اوم
 دهر و گفت ای عجب که من نشستم و مرا با مرابت چکار از اهل بدوی مطلب ندارم تا تو
 کیستی سری بشن گفت چنان سوال کردی که اگر جواب هم دهم من و تو و این مراب
 هر سه فنا پذیرند و دهر و گفت هر چه شود رواست اما بگو که تو کیستی سری بشن فرمود که من
 اودیتی ام غیر از من و دیگری نیست و دهر و گفت هیچ مطلب من بحصول نایجاد خیل
 غام بدل نختم که سری بشن مرا اهل بدوی عطا فرمودند اهل بدوی بکذا چرا که عارف هر
 جا که عاید کرد و خورند است بی نی همه توینی چون توینی عارف و جاہل کیست بگو که
 من بذات خود چیزی هستم یا نه اگر من ذره هم نباشم عبت ریاضت کشیده ام نه
 شده اید و ریخ پیوده اختیار کردم سری بشن فرمود هر فعلی که برای درخواست مطلب
 بوقوع می آمد از غفلت شناخت خود است پس اگر در غفلت کاری کرده ازان جا
 گرفتارند است شده برای خواهشی که ریاضت کرده بر نونی زرشه زیر که خود برین و او
 قیام نمودی و دهر و گفت عجب که من نادان از چشم قیاس کو بودم مراد چاه انداختی
 اگر تو بودی مرا چرا گفتی که ای دهر و منم سری بشن فرمود که من ترا هیچ ندانم آنچه فیتی
 از آرزوی خود تو بود من میروم این سوال ترا ستان جواب خواهند داد و دهر و گفت تو

چرا میگوید سری بن جی فرمودند که من میگویم که در سوال تو من و تو هر سه عالم نیست و هر
گفت ای سری بن تو بر وجود سنجان با من تلافی شوند پس سری بن انتر و بیان
از چشم متواری شدند و هر و اندیشید که من میگویم و کی بروم و آن که ام جاست ستان میان
و سنجان را با من چه مطلب زیرا که ایشان بخوابش هستند صحبت ایشان و منی
شود که خود هم بخوابش شوم پس همین یقین کرد که سوا می سری بن و مگر می نیست اگر
همه یک ذات مطلق است از دنیا و آخرت چه مدعا این بن چون گشتی است
چون آن طرف در بارید گشتی چه مطلب پس دانسته ام جسم عدم است مرا با این نسبت
در همین فکر بود که سه تن از سنجان آمده و ارد شدند پراثر مینوی آغاز کرد که اگر گوی
آن سنجان کدام بودند بدانکه یکی من بودم متبری گفت این بخاطر منی آید نام هر
یکو پراثر گفت یقین کن که من بودم متبری گفت چون ندانم که هر سه پراثر است تو
واحد هستی ثلاثه بر خود میسند پراثر گفت مرا مطلق میدانی یا مقید متبری گفت تو
مطلق و حکایت و هر یکو پراثر گفت حکایت و هر همین است که بنویسم که در مفاخر
بیا کن لفظ و هر معنی یقین است پس یقین کن که جز تو دیگری نیست اما تو دانا باری
خود بخود در خود میگوید که برهم است متبری گفت در چهار بید میگوید که برهم اسمی یعنی
برهم است پراثر گفت ای متبری سخن تو لایق تسخر است و در جز و خواب و سر انجام

خواهش گرفتاری میکوبی که محیط است منبری گفت محیط همین واسطه گفتم که در خون
نیز محیط ام والا محیط چه گفته میشد بر اثر گفت تا از زندگی منبری و از مردکی زنده نشوی
شرست انقباض بخشی اگر خواهی زنده هم باشم و صلوات معرفت دریا بم محالست ^{را}
خواهی کن کرت کمر میاید : عوا صان را چهار مهر میاید : سر رشته بدست ^{حالت} دست
برگفت دست : دم نازدن و قدم ز سر میاید : ای منبری آتش شناخت است
سروین را نمی بیند منبری گفت دانسته ام که کالبد چون تصویر خوبی است بالا از چرم
پوشیده و زیر آن گوشت و خون و استخوان است بر اثر گفت ما حال نظر از گوشت
خون بر نداشته بس بادل ذکر سرگویند نما که صفا پذیری وجود انسان مگر بدست
آید و این وجود را باشندهای عالم بالا خواهش دارند که آیا میسر شود تا ملک حاصل کرد
آنرا که این چنان من میسر است فکر و همیشه در پید کردن رز و اسباب دنیا میکند و چون
رز بدست می آید می اندیشد که زن خوب و عجب را دریا بم همین سوال از مشغولی
سری گویند بکنار ماند در فکر غیر اشتغال نموده پس فکر غیر فریب با خداوند است
میکوبد که اینقدر مدت ذکر گویند که دم اما دیدار او ندیدم ای نادان از چشم قیاس کو دید
سری گویند چگونه میسر خواهد شد که در انجام حواس ساعتی نیستی پدر و مادر خود را عین
در آتش سوختی بعد از وفات اینها اندیشیدی بوجه حسن با عین خواه هم گذرانید اما ^{نقص}

کردی که اگر آنها پادار نمایند تن من هم نخواهد ماند ای ستیری تو هم خیال فاسد بدل
بختی که پریم رکه سدهای بسیار دیدم اما خواندن تو محض برای این است که مردم
بدانند ستیری پریم من است و آنکه دل و زبان را در راه منیت تو چه دانی بگو
و یا بید چه داند الا سنت دیده در اینجا دوختند که غیر برادر و راه منیت بگو آن مسکوبید
که من همیشه ذکر سنت میکنم ای ستیری زیرا که در سر و پلین است گفتن او همیشه
خاموشی است بعد بر ته و پهلاد و شوکه یو که در شناخت اصل خویش از چنتا و است
و از لباس عاریت عریان گشتند آنچه گفته من سب داشت ستیری گفت حکایت
دهر و بگو پراثر گفت حکایت دهر و همین است یقین نما اگر خواهی چون دهر و
باشی چنتای دهر و مادر و قوم خود از دل کیبار کی ترک نموده گویند روپ کردی ترا
مجالست که چون او باشی ستیری گفت من چون او نمیشوم حکایت او مرا بگو
پراثر گفت اگر چون او نمیشوی از نشیندن فعل او چکار داری ستیری گفت که
من دانسته ام که از فضل و کرم مرشد تحقیقی مطلب سالک با انجام میرسد تو مرا چون
نمایی پراثر گفت که مرا از گفتار تو معلوم شد که مدعای ایتیت شدن داری اما بگو که
انیمه لباس که بر تن پوشیده بر زمین اندازد و کمال ترک کن از همه کارها
شو چون از ظاهری از آنها در گذشته در باطن بنده آن خواهد افتاد که من همه پرا

ترک دادم متیری گفت تو او بدین خود را بمن عطا کن که دیوه رکبه در اجه رکبه
بدانند که متیری مرید پراثر است پراثر گفت انبیه امتیان که می بینی تو هم یکی از آنها
شو من ز امر بدین لازم از همه امتیان پرس که از چه خبر اتیت شدند خواهند گفت که از
قبایل پس اتیت نشدند زیرا که در انهار یعنی خود بینی گرفتار ماندند متیری گفت آنکه
از هر سه درجه اتیت است همان اتیت است پراثر گفت از سه کن پیدا این وجود است
که ام کس را بی وجود دیدی که یقین اتیت پنداشتی متیری گفت آنکسی که در اثر
در یافت حقیقت خودی موهوم را سوخته همان اتیت است پراثر گفت او که حوث
خاکستری که از آن باقی مانده باشد بمن نه ای متیری یقین نما که اتیت هیچکس نیست همه
ذکر و چنین کرست میمانند مثلا اگر کسی را بچن سری گویند در دل است پس بشن هم کرست است
مرید آن چون اتیت شود و آنکه سناست میگوید که من ششور اسید اعم
او نیز کرست است اتیت چگونه شود من هم کرست ام نو که مرید من منشی اتیت
تو ای شد متیری گفت که دانستم که تو خود را از همه کس برتر خیال کرده پراثر گفت پراثر است
که من زانه کارم متیری گفت خبر این علایج منبت که پراهنی که از خویش دارم و
بسوزم و عریان شوم پراثر گفت بسیار خوب است متیری بزودی لباس از بدن
اکشیده و در آتش انداخت گفت سوامی کوپن الحال هیچ با من منبت پراثر گفت آنهم

بسوز همچنان کرد پراش گرفت که لباس عاریتی را سوختی اما جانده انکار و خودی
بجان پوشیدی همان برهنه است که ازین پیرهن عورت است ستری گفت بچندین
زانه بر تو رفیق میکنم و ترا هیچ نمی نماید پس آتش افروخته بن را بسوزم مگر بهین تیر
باعث عریانی تن خواهد بود پراش گرفت خوب فهمیده بن را بسوز که عریان شوی
ستری برخواست و بهیزم را فراهم آورده پراش گرفت خوب کترین تو مزید سوخته
نخواهد شد ای نادان اگر از عدم کالبد کس عورت شود همه رو بفتا دارند چون عریان نشوند
اگر ترا خواهش عریان شدن است کربن و تپاک شما جایی که گرفتن و گذاشتن
نیست خود بخود از ان برهنه بایکی منم اگر صورت را با آتش سوختی آرزوی مرادات نیاید
عقبی از دل عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد کرد همان عریان است که با
وجود قالب از هر دو عالم بجهت حکایت دهر و بشو من مراد ازین مقولات این است
که تو سر و پ خود را در بایی زیرا که هرگاه این وجود عدم شد باز بدست نیاید وجود از ان
منقش انگاشته ذکر سری گویند تا اگر سری گویند صفت همین است که خرا و در
مینت او را که بقیع را سخ با سری گویند صاحب است در غل و زین و حوزدن و خفتن ذکر
تحقیق که همه اوست اگر دهای عریان شدن داری سوکیم و انکار از ترک کن بدکم
نه من و نه کسی از من مردن به تناسخ جنم گرفتار شدن از سوکیم انکار است اگر زن نباشد

مردن و زینت کجاست اگر رپی که سوکیم اینک رحمت بر آنکه سوای سری گویند غیر را
 بپنداشتن لازم که ازین وایمه درگذشته دوستی قالب دهمی که آشته با سری گویند بپندارد
 ستیری گفت حکایت دهر و بگو پراثر گفت ترا از حکایت دهر و چه حاصل خود را در
 دهم قالب مانده بخوابی که از شنیدن شانت شوم مکن نیست اگر دهم ترک دهمی
 تو باقی ستیری گفت از آنچه که این و هم بر خبر من بپراثر گفت بهین علاج است که
 ایت شوتا زمان بدوی بز محصل کرد ستیری گفت چرا نجل در زنده آنچه گوئی
 همان کنم پراثر گفت من ایت نیتیم هیچگاه دند و کندل گرفته ام نه سیاهم نه بر اکی
 ستیری گفت من حکا کنم کجا روم پراثر گفت تو بهی مندا ایت شوستیری گفت
 تو توبه نموده ایت نما پراثر گفت اگر سردریش تو تراشم باز خواهد روید ستیری گفت
 که ترا تلقین کنم ناخن دسوی من هر روز در تراید است مرا بهی خبر نیست ستیری گفت
 مرا نیز لازم است که بعد ازین اگر ناخن دسوی من روید دور نخواهم کرد پراثر گفت تو چه
 نمایی احتیاج کردن نیست خود بخود میشود ستیری گفت که به میکنم پراثر گفت که بهی
 ایت شوستیری گفت تعجب است اگر ایت بشوم میکنی میکوبی ایت شویس حکم پراثر
 گفت نه کامی که ایت شدی این خودی و غرض از حق و لذت کل خواهد کرد که
 همه خبر را که آشته ام برین اثر صاحب فضل خواهد کرد درم سنت خواهیم شد اگر ترا از روی

این رنجه هست که در عالم خواب مرا بزرگ گویند انیت شو متری گفت این
مدعای باطل بکارم فکر دریافت حقیقت دارم که اصل خویش را در یابم برانتر گفت
نور اصل حقیقت بی روده توانی مثل دهر و چنانچه نشو که نشانت ذات بهر است
چنان یافته است من بنده نیتم که ترا اصل خویش نشان بدهم همین حقیقت است که
تویی شو بگری متری گفت مرا برهم حرج بده تا برهم جاری شوم برانتر گفت معنی
بر بچرخ بگو مگر همین را بر بچاری میگویند که غل نماید و لباس از قبل دهنی و غیره زن
قرار دارد متری گفت تو کوم سبدانی خود بگو که برهم جاری کر ایگویند برانتر گفت
بر بچاریست که برهم را میداند سوامی این بر بچرخ نیت که برهم است چرا که اگر برهم است
جاری دهر که باشد من دند و کندل ندارم که ترا بر بچاری کنم متری گفت چیزی
او بدیش کن برانتر گفت سامع را منی منم خود بخودم تلقین بکه نمایم متری گفت سخا
استمل بگو که چون بود برانتر گفت استمل آنست که خود بخود نار این است ندیکر
متری گفت مرا از تونز رود داده اگر همین ساعت مرا خاکستر سازی چکار کنم
برانتر گفت تو یکی چه باشی من تمام عالم نابوده کرده مقدور دارم که همه را بسوزانم متری
گفت پس ازین هر چه از تو سوال کنم بادوب خواهم پرسید برانتر گفت ای متری
چون شعبده بازان مبرس بچو کن که از جیو و برهم هر دو مگذری متری گفت اگر نه بکار

از دست من برآید میکنم برآش کفت اگر از تو نمیشود سوامی تو گسیت که از دست
میری کفت اگر ازین هر دو مراتب که در صدر گفته مقداری دارند چگونه بگذارم اگر چه
نیست خود بخود بگذارم برآش کفت هر دو از غفلت تو ظهور نموده چون بخود سی هر دو
منهدم شوند میری کفت اگر از غفلت خود این امور در ظهور آید بمن چه ضرر برآش
کفت بمن ضرر است که ربانی در شب تار در پای چید از دایمه مار تصور کنی تیری
کفت اگر چه از غفلت این خیال نمودم که ماست اما با وجود آن مرا هیچ آسیب نرسید
برآش کفت بمن آسیب است که انگاشتی که مرا مار گزید همچنان خود میکوبید که جوی و برسم است
میری کفت از گفتار تو معلوم شد که خبری را بگذارم تا خبری شوم چون ابتدا از تو سوا
کردم که علاجی نماند خود بخود است الحال میگوینی که خبری بکن تا خبری شوی برآش کفت
بمن بکن که من و نه تو و نه چو نه برهم میری کفت در پندار چو کفرم چون گویم که
جیواتمانیم برآش کفت روپ چو صیت میری کفت روپ چو ندیده ام برآش کفت
از آنکه روپ او ندیدی نام چگونه برود نهادی میری کفت شنیده میگویم برآش کفت از
آنکه شنیده از دیر بر سر میری کفت او نیز شنیده میگویند برآش کفت پس همه شنیده
والا از اصل با خبر نشیند اگر از آرزوی دید نیست ~~از او پرسید~~
میخواهم که اودای شوم برآش کفت ~~چند~~ جن و بهوت که در بیابان میگردند همه اودای ~~ان~~

تو هم در زمره آنها در آی ای دغا با زول از مایا و پور که او داس کن آنکه زن و
فرزند و خانه را گریست تصور نموده اند غلط فهمیده اند گره خانه وجود را میگویند آنکه
در پندارتن باشند همان گریست است ایت است که سوای سری به گوان حجاب اند
ای متری کسی که در آرزوی مرادات و نبولیت از سخن من او را راحت نذر داد و که از
نام و روپ رهیده است او را بر سر علاوت است هرگاه که حجاب نام و روپ نشیمن
مردن و زستین نمیکرد و چهار که نام و روپ سو پر کاش نیست از تو ظهور دارد پس در کفر
مشو بهین بندار و خیم چو راسی لکه یعنی بنشاد و چهار لکه اقام پیدا پس جاندار است
می اندازند عارفان بهین تلقین کرده اند که نام و روپ را از میان بردار اول و آخر
نمایان بهین با وجود یک کام و کرد و بهر و حواس درونی و بیرونی پایدار باشند چون از نام
روپ در گذشته همه بکار مطلق میشوند ای متری حقیقت پر نو آشکار میکنم بگویند بر پشت
نه من نه متری یکی ناراین است اما ایت شو متری گفت تو خیری میگوینی که در آن
ایت و گریست هر دو نیست باز تلقین نمایانی که ایت شو بر اثر گفت بهین نیست
شدن است که سری گویند است و یکی نیست چون انجین دانستی کجا ایت و گو
گریست متری گفت هرگاه که من بدانت خود هیچ نیم پس چه شوم بر اثر گفت اگر
ایت نمیشوی کمال آسیب خواهد داد و متری گفت وایمه کال بمن مانند دانسته ام کم

همه ناراین است اگر نام در وب از خاطر عدم یافت کال نیز نام در وب هست پس
 کال کجاست پراثر گفت نو هم دهر و نشدی حکایت دهر و نشو میتری گفت آیت شوم
 خرقه بمن بخش پراثر گفت در آیت خرقه نیست همان آیت است که خرقه ندارد میتری گفت
 حکایت دهر و بگو گفت ترا نشی نیست ترا خاکستر ساختن واجب آمد میتری گفت من
 بنیتم البیتر است البیتر را میوزی پراثر گفت مجال کسبت که البیتر را میوزی میتری گفت
 حکایت دهر و بگو پراثر گفت در آخرم دهر و سنت است کام یعنی بخوابش آمده
 دهر و را یافتند میتری گفت هرگاه بی خوابش بودند بچه مدعا نزد پسر راجه آمدند پراثر
 گفت همچو کوهستان را از پسر راجه مطلبی نمود در نیاب حکایتی از من بشنو **است**
 وقتی جد بهر تهر ریاضت اندر که راجه دیوانا باست در پیش گرفت تا او را از شقت جو
 حنون ساخته خبری در خواست نماید چون سه ماه در عبادت گذشت اندر آمده خانه
 شد او را دید جد بهر تهر بخندید پرسید که ای اندر تو کیستی چون بر من همرایان شدی چرا
 داد اندر گفت برای من همچنین ریاضت شدید کردی چون آدم به پرسی کیستی آنچه
 خواهی بر تو ازانی فرمایم جد بهر تهر گفت از خود مقدور داری یا از کسی دهانی اندر
 گفت از خود هیچ ندارم سری برها صاحب را التجا میکنم تا آنچه مطلوب باشد بدو بدهم
 گفت از تو مر مطلبی نماند بعد ازین ریاضت سری برها صاحب خواهم نمود در کوته

خاری بود در آنجا نشسته ریاضت سری بر بها صاحب آغاز کرد بعد چهار ماه سری بر بها
صاحب حاضر شدند دیدند که جده بهر نه است گفت ای سپهر صد آفرین بر تو باد که از
برای من این چنین ریاضت سخت کرده بر تو مهربان شدم خبری طلب کن جده بهر
گفت نزد تو سوای دند و کندل نیست از کجا خبری عطا خواهی کرد سری بر بها صاحب
گفت آنچه خواهی بگو همچنان شود اما بخشنده مرادات سری بشن صاحب است بد
بهتر نه گفت از تو مراد عامانند از سری بشن در خواهم سری بر بها گفت دیدار من بهر
نیست البته خبری نخواه جده بهتر نه گفت بگو که سری بشن را به پنجم آنچه و اعینه من است
از خواهم درخواست سری بر بها صاحب تلقین نشتر نموده گفت در بدرک انشرم بود
این نشتر بخوان سری بشن را خواهی دید این معنی قبول نموده جده بهتر نه در بدرک انشرم بود
ششماه در آنجا ریاضت کرد و بعد از آن سری بشن جبهه لوج برگرد سوار آمده حاضر شد
جده بهتر نه را دید بسیار بخندید جده بهتر نه بر خاست و تعظیم و پرستش سری بشن آنچه بود
شاید بجا آورد سری بشن صاحب گفت خبری نخواه گفت اگر خواهم از کجا خواهی داد
سری بشن گفت از خود میدهم خبری نیست خود بخودم جده بهتر نه گفت این اندر
سری بر بها چون نقد و نیست ترا این قدر است ارجمه دوست سری بشن فرمود آنها را
خود محروم اند خود را میدهند من میدهم که خود بخودم در من خبری نیست در تمام موجودات

ظهور منست جده بهر نه گفت مرا از تو چه مطلب زب که من سروپ خود دانستم که منم
 جا که آمده برو سری بشن گفتند اگر میدانستی اینقدر ریاضت چرا کردی گفت عطای
 شمارا امتحان میکردم اما دیدم که یکی برآمده است نه کسی را کسی میدهد نه کسی میکشد پس ای
 منیری اگر سنجان را از اینتر که خداوند هر چه عاقلست خواست منیت بهر راه آنها را چه
 البقا منیری گفت بگو آن سه سنت چگونه رفتند بر اثر گفت انت کام ستان نزد سرب
 خود آمدند منیری گفت سروپ یکسبت آمد و رفت چه کنجایش بر اثر گفت در نیات
 حکامی بشنو یقین کن که آمد و رفت نیز سروپ است ~~و آمد و رفتی را بی صفت~~
 آتشم بمقام من آمده و ارد شد دیدم یکسبت دند و یکسبت کندل شت خنده کردم
 پرسیدم که ای سروپ من ترا با کسی و کسی با تو دشمنی منیت مطلب از دند گرفتن صحبت
 گفت دشمن من تو ای من همه سروپ می بینم خود بخودم تو میکوی خبری کن من سروپ
 شوی پس ترا دند و ادن واجب آمد کتم کندل چرا گرفته گفت غیر از کونید را از صفحه
 میشودم کتم خود میکوی همه شوست پس شورا میشود و آمد و رفت فاعل همه کرد و شوست
 اگر چه گفت چه نقصان کتم از کجا آمده گفت نه از جای آدم بجای خواهم رفت کتم
 دیدم که نوا آمده گفت نو که دیدی کستی کتم من شوم گفت شویست باد و خاموش ماندم
 باز کتم اگر شوست از ریاضت کردن چه مطلب گفت ای بر اثر اگر شوست باشد رفتن

ربا صفت کردن شواست غیر می آمدن نسبت تعمیر این قالب از عناصر است
بین که عناصر از کجا آمده و یکی رفت چنانکه هست و نیست ای مبتدی یقین کن که
آمد و رفت تیر سر و پست است و نه تن سنت یکی من بودم و دیم او و دهرت سیوم و اندر بود
دهر و رفتم او دید که نشان آمدند از دور بدوید با هم ملاقات نمودم من گفتم ای دهر و
دانی اینها سنت اند نیستیم چرا که اگر سنت می بودم اقل بدوی میجو استم دهر و گفت از اینجا
که باشم منم یعنی برابر شما را که سنت گوید او دیت گفت اگر برابر است دانا و جا بل کجا
دهر و گفت تو گیتی او دیت گفت من منم در و گفت چون تو بی روپ تو صیت گفت آنچه
رو نیست دهر و گفت روپ من صیت او دیت گفت آنچه روپ من است دهر و از او
انیمنی در تعجب شد که چه گویم پس خاموش شد او دیت گفت خاموش نشو و دهر و گفت
سخن باز نیست او دیت گفت رای من اقل بدوی خواسته بودی که تا در پایدار خواهم شد
خود بودی و پایداری خواستی تا شرم نیاید ای نادان همچو کاه نشینده که آما عدم شد
کوی تن فنا پذیر است هم بدان چنانچه جانم که نه از بدن بر آورده جانم تو بپوشند همچون
اگر یک قالب از جان جدا شود تن دیگر کبر و پس تن هم یک است ای دهر و من نمیجو استم
که تنم باشد زیرا که آن پایدار است در و ترددی نیست تا بآن تر و پایدار تواند بود خود
بخود است چون شیر ز تو مهربان کردید از وجه چهر خواستی اقل بدوی منبر که آن است که

در یک شهری کوهی باشد بزرگ آن خانه بنا کنند از آن چه حاصل دهر و گفت بگو بگو
 تدبیر سروب را در یابم او دست گفت از راهی که اقل بدوی خواستی از همان راه آتارا
 در خواست کن دهر و گفت آن راه را بنا او دست خاموش شد و آمد یو گفت اول صحبت
 محققان که از محققیت با خبر اند اختیار کردن دویم سخنها می بید و نشتر شنیدن و
 بر آن یقین کردن و قیاس نمودن درین قالب که محض بختی است آن خبر نیست
 که بهر شیئی عظیم ای دهر و تو کیستی بخیر یا با خبر گفت بزرگ او بدیش کن و آمد یو خاموش شد
 من گفتم بهین بزرگ است که تو درویشی اگر تو نه چرا و بهم مکنی گفت اگر من نیتیم گفتم
 منم گفت اگر تو بی من چگونه نیتیم گفتم او دیتی ام گفتم الحال بگو اهل بدوی چگونه است
 گفت محض گفتن است گفتم چون چنین بود چرا خواستی ما هر سه بختیدیم که با یکدیگر
 کار انجام رسیدیم آتارا خود بخود است پس دهر و را چه گویم دهر و گفت ای پراشتر مرا خوش
 نکست گفتم با سازگ کن گفت با ساز چون بهوت دل ما گرفته منرا او بدیش کن گفتم
 بزرگ نما که من نیتیم چون تو نیتی با ساز کیست دهر و پرسید که بزرگ صحبت ای تیری
 من آنچنان بزرگ بدهر و گفتم که در تو و خود نماند اما ترا نمیکویم چرا که تو مردین نیتی تیری
 گفت برای بهین نمیکویی که خبری است ریاضت نکرده ام پراشتر گفت چون بهین
 هستی مرا بر تو مهر می آید والا خاسته سیرم دهر و گفت اگر مرا میدانی تو هم بر من خواهی

بود پراثر گفت از همین میگویم تو مرید من نیستی اما با من دم مساوات یزنی میگیری
پرسید تو کیستی پراثر گفت تو مرا چه دانی زیرا که در غفلت پندار خودی با خود نشستی لیکن
ایمان دهر و نشو گفت با شما چون ترک دهم گفتم ترک با شما همین است که یکی او
بر هم است و هر دو گفت اگر سری گویند است من گفتم گفتم یقین کن که سری گویند است
گفت اگر من گویندم از همین چیست گفت نه همین مانده ریاضت کن بدانکه همه میم
دهر و نشو را از ازل بدوی دارسته اند چه که در خود مستغرقند وقتی مرا نشو گفت که ترا
هر سه عالم میدهم گفتم اگر بگیرم چه شوم شو گفت هیچ خواهی در دولت نخواهد ماند هر چه خواهی
همان شو و گفتم اگر من اینتر شدم شما هر سه دیوتا رشک خواهد برد که پراثر خدای عالم شد
پس از گرفتن راج چه مطلب دهر و گفت ای پراثر ازل بدوی از من لبنان گفتم مرا
چه مدعا که در قید شوم گفت این بلا از من کاهی دور خواهد شد به او دیت گفت تو بگیر
او دیت گفت مرا خواهی نشی نیست بود بود گفت تو بگیر و آمد یو گفت این غفلت کسب
رزق است چون یکی شویست حرکت و قیام هر دو را خاکستر ساخته بن مالیده ام و هر دو
آن بیابان چون دیوانگان فریاد میکرد که کسی این ازل بدوی از من بگیر و برگرد که آن
بیابان بگویایی درآمدند که درون و بیرون طری گویند پس حرکت کجاست که نشو
انتخاب کنم دهر و چون صورت تصویر بدو بن شده رزقین افتاد من گفتم ای دهر و بدو

من ششم چون تو نه آمل بدوی و تو همه سری گویند است و هر وقت روپ من صحبت
 اودیت گفت من و هر وقت نو گیتی گفت تو و هر دو در خود بین شد گفتم ای اود
 این سپهر گشته شد اودیت گفت هر کس که سخن من بگویند هوش شنیده باز نیامد و آمد
 گفت کار زشت کردی که راج سپهر را گیتی اودیت گفت راج سپهر کی خود نشود و پست
 چنانکه بارادت خود آمده بودیم رفیقم **اقتباس** و **برداشت** **اول** **باتمام** **سیاسی**
 گفت مرا خواهش گشت که از حیو و قیود و هم عالم خلاص شوم پراثر گفت ترا نجات
 از جمله محالات است که عقل تو در پوران و شاستر و گور بقین نموده پس پوران و شاستر
 محض دهم بهین دهم باعث فید است چگونه خلاص شوی متری گفت ای گویند
 اوستا و بعد ازین شنیدن شاستر ترک کردم سخن گور هم معتبر نخواهم داشت انهم خوار
 مسدود خواهم ساخت آلت گرفته انهمه اعضا و دست و پا و غیره حوام برید پراثر گفت
 همچو کن ازین تدبیر یافتن گشت محالست از چشم بین و از گوش شنیدن و از زبان بگویم
 خوابی کن اما از باطن در میچکار گرفتار شوی متری قیاس کن که مبدای وجود از چه
 چیز است پوستی است با گوشت و خون آمیخته و استخوان با مغز و ریم اند و خنجر سراسر
 نجاست است متری گفت تو شری را نجاست سیکویی مگر کاهی خورده پراثر گفت من دهم
 تو همیشه بخوری در همین گرفتار هر کس محبت هستی این منت قسم است ببلایه شیرین و زشت و تلخ

پس نشو که بکمی بهوک در اول شیرین نیاید چون ملت مال و ترس غریزان وار
میشود شیرینی ترشی مبدل میگردد چون از عادت دوران آسیب بجو میرسد ترشی او
تلخی میکند ای متری شخص را که این حالت رود داده باشد موافق قسمت کرد و در
و صرزی به تش میرسد وجود را نسبت بن دگر جدا انگاشته در سوک وار و نشود با

دانست که نشاء شراب احدیت در سر دارد راحت صرف با دست خلاصه کام
بهین است سوای او بین و مشن و مکو چون که یکی اودیتی آهت اگر این سخن در
باطن کردی خود بخود بهگوت سروپ خواهی شد پس سخن نما که از ما سوا پاک شوی
متری گفت آنچه کوئی در ضمن حکایات بگو پراثر گفت تعجب است کسی که فل
حکایات بر گفته او یقین نمکینی پس از حکایات چه حاصل متری گفت حکایات
و یقین کردن همه فعل است چون کسی خواهد که یقین کند بدون نشیدن حکایات
برای این بگو انهای بیو یعنی اول در برک اشتم در نزد پادشاه اودیت و

آمد و در پراثر متری آغاز کرد که ای متری وقتی ماه من در برک اشتم
سکونت داشتم اما هر سه دوست یکنک بودیم از بدن علیحه در معنی یکی یکی من و
دویم اودیت سوم حبه بهر نه با هم نشسته خنده میکردیم اگر پرسیدیم که اسطه و اسطه در
سیان نبود متری گفت بوا اسطه نادان خنده میکند پس شما هم نادان بودید پراثر گفت

در خنده نادان و دانا هر دو نبود در همین بودیم که میبویا یعنی لولی در اینجا رسید تا آن
 در برف بهال سوزد از ستوسلان این دیار پرسیدیم کدام سنت هم در اینجا هست یا نه
 گفتند که چندی بریم منهن بیرون شهر قیام دارند از مسوع این شایسته خوشوقت گردید
 نزد ما رسید دید که ما خنده میکردیم گفت که ما هم از کار بیگانه شدیم در پناه شما آمدیم حفظ
 نمایند هم خنده میکردیم گفت میدانستم که تن بالوازیه و لواحق پنج منبت اگر شما
 بتن ظاهری مرا میپوشانید اشتند این در نظرم خاک رکنه دیدیم که نهکانه است
 پدیدار نیک و بد این عالم از دل بطور می آید من آن را از همه برداشته ام اگر چه
 دل چه جز است بهین است که دلیل کردم که میبویا ام و شما شناسید اما در فدیگی
 علاج بگویند که چگونه در فدی شود خنده میکردیم او گفت ای اودیت گوی یعنی دوست
 تو منم چرا با من سخن نمیکنی اودیت گفت چه میپرسی گفت از تو دارم که بچون سری
 نمایم چیزی از بهگت بیان کن اودیت گفت خود گفتی که بر توام پس ترا بهگت
 بگویم گفت مرا بمن سوگند است اگر ترا مرید خود را پیر دانسته باشم اگر بر پی چون بخشن
 نمیتوانی چرا کفنی تصدیق کن که محض کفنی است مقداری ندارد اود گفت اگر
 کفنی است هم کفنی را ثابت کردی گفت چنانکه آب در شراب تصور کرده شود
 اودیت گفت در نیغی و هم فرار گرفت میبویا گفت سوامی بهگوان آنچه گفته میشود

وهم است چون نیکو کرم سوای بهکوان خبری نیست پس و هم کجاست هر چه هست است
او دیت گفت از گفتار تو معلوم شد چنانکه بهکوان صاحب گفته میشود همچنان و هم
هست از همین میبوا شده که دویی گرفته سخن میکنی میبوا گفت ای دوست تو چگونه
ناظر انهمیه کردار و گفتار شدی ترا حرف گیر می بینم او دیت گفت چون من سخن
منها که تمام مراست باراشته او دیت شده ام میبوا گفت تعجب است که با خدین من
حفت کرده تن خود را شسته ام دیدم که هیچ نشسته نشده تو که مراست بنده را شستی پس
چه کردی او دیت گفت پس چگونه گفت بنماز این کسیت او دیت گفت این نیست
بر آسان است همین حاضر را ز این بدان و تصدیق کن میبوا گفت این سخن را چون
اعتبار نمایم وقتی که مردی در محبت من در آید و گمیری اگر دارد میشود در دل بحال می
آید که یکی پیش از من نشسته چگونه درون روم هرگاه در عالم ظاهری دویی را باریست
در مقامی که احدیت را راه نباشد چون دیده شود بنید پس تو او دیت نیستی بر پشته
آغاز کرد ای خبری سخن میبوا شنیده غفل از سر او دیت بدر رفت جده بهتره
آغاز کرد آنچه تو میگوئی فی الحقیقت همچنین است که در ذات نظر و ناظر و منظور هر
اما اگر وید هم خود را دیدند و گمیری میبوا گفت تو هم جده بهتره نیستی دیدن بی تلاطم نشود
بیدر میگوید که ذات او سبب نیک بود و نیست جده بهتره گفت تلاطم کی از جده است

گفت عقل ترا خنده باد که جدا و وصل می بینی من نمیدانم چرا عبت خنده میکنی
 که چه ناصبه بهترند خاموش شد ای منبری من کفتم چرا که بسو انار این را ایهیست که
 خاموش شدن بهتر است آن هر دو را عرق محالست بر روی دوید که به آغاز کردند
 من کفتم ای یاران که چه نمایند خنده و که به هر دو حکایت گذاشتن خنده و گرفتن به
 مصلحت نیست بسو اختباید چنان اتم زنی نمود که بر صغیر الگانی هم عیان کردید
 که بدون نار این دیگر نیست گفت مرا انجبین یقین است نه منم نه این عالم یکی
 اودی آتاست واسطه عدم ساختن وجود عالم و نابود کردن نام و روپ است چون
 هیچ شناخت که با رود چون سخن با نیجا رسید پراشتر منبری گفت که مطلب خاص هر دو
 که یکی آتاست همین بر هم میگفت بسو گفت نه کامی که خواهی سری به گوان در
 دل پیدا شد همان وقت بسو اید عدم کردید چرا که بدون سری کونید آنچه بنظر آید
 چرا که محض است آنکه نادانست درین دوستی می درزد و الا مرد و نادان درین هیچگاه دوست
 نخواهد کرد ای پراشتر تو هم نظر بر عالم صورت است امیکویی پراشترم بدان که چرا که درم و
 خاکتر دوست پراشتر گفت ای بسو امیکویی آتاکتیت پس چرا که درم و خاکتر
 توئی من کدام بسو گفت ترا بدو اید چگونه در نظر آمد کفتم چنانچه ترا چرا که درم و درم
 بنظر آمده است بسو گفت تو بر من منستی کفتم همچو مکر در من کلین نیست این کلین در

که خود را فاخته تصور کرده بدین خود را در برف همال بسوز که مرا بر من دیدی
خود را بسوز اقرار دادی اگر تا این فهم بود برای چه در همال برای سوختن حسیده
اگر این برای بدل داشتی تا اینقدر مدت نام را چرا بر خود مصمم کردی خود را نام
نهاده خود را بر پیش میکنی بازی برای پس بر خود را در برف بسوز بسوز گفت در
برف مطلب ندارم سوختن من از سخنان تو خواهد شد چرا که میسوزانمی است از هلال
برآمده در برف نمسوزد الا آتش گبان گفتن انت نیستم که نام در روپ دور نمایم
حسیت آند بگویم چرا که اگر گریست از انقلاب زمانه با از روی بجا رفتن کردیده
رجوع با نیست می آرد که انت میشود که آن انت نام اصلی او را دور نموده نام
می نهبد من آنچنان نیستم بسوز گفت مگر حسیت آند کلپاست گفتن آنچه گفتن
می آید همه کلپاست و دوم است مقداری ندارد ازین سخن بسوز در تعجب شد گفت
من نکلت ام ای منبری آن بسوز در اندک وقت انهار را ترک داده با من
پیوست و شامل گشت در هیچ اثر نمیشود مرا حواش است که انهار را توانا بود شود اما
دو نمیشود منبری گفت تو گویستی از دل من انهار را دور نما که از توجه گوی انهار را
شود بر اثر گفت راست بگو که انهار را خود دور نمایم یا از تو منبری گفت انهار را
دور نما بر اثر گفت انهار را از دست من چگونه دور نمایم منبری گفت اگر تو انهار را

دور کرده نمیتوانی چگونه خود را آچار نام نهاده پراثر گفت امیدوار فضل من
 با این سخن نمازنت و انت پیرس آنچه من گویم راست نپندارم آدمی که در این
 دور نشود خاموش نخواهم شد اگر آرزوی در بخانیدن زبانی و اینه ندارم بجز این
 سخن پراثر کمال متری بدست خود گرفته خوب لکه کوب کرد متری بخندید گفت
 ای پراثر عفریت یعنی جن هم بخوردن اعضای خود خواست ندارد تو چگونه خود
 میزنی من متری بنام هم نیستیم پس خود را خود مزن پراثر گفت تو چگونه تصور کرده
 زمان ترا خاک میازم متری گفت در نپایه توام مرا حفظ نما پراثر گفت یقین
 نیست آنرا که آتشچی بوده باشد اگر تن بعرضه عدم شتابد از یقین خود تجاوز نمی کند
 پس صد آفرین بر آن عفریت زاده باد که از تو برین پیر چندال بهتر است که چند
 با و انواع تصدیقات رسانید اما از عاذه یقین خود انحراف نکرد متری گفت
 او را کجایم یعنی بر من شکست باز که چون بوده است پراثر گفت بوجه حسن کوشش دار
 که آنست آن ستوده برت چنین است *اینست که در جواب او*
اینست که در جواب او *اینست که در جواب او* *اینست که در جواب او*
 از شکم دمی دو پیر تولد شدند یکی هزناکش دویم هرن گفت هزناکش را سری بگووان
 صاحب و راه روپ شده عدم ساخت هرن گفت بعد از برادر راج هر سه عالم

سیر و چنانچه اندر دهم و آتش و آب و آفتاب و مهتاب همه محکوم حکم او بودند که اگر
هم اطاعت امر او بجای می آوردند بهاک و بیک که برای دیوتاها سیر کردند و از بزرگوار
سیر گرفت دیوتاها از شداید او سوگ لوک را که آتش بر روی زمین گذران داشتند
در هر سه عالم دید به شصت او بلند آوازه داشت برای سکونت عمارتی ساخته بود
شکسارن همه از خواب بیدار شدند و دیدگاه کلشن همه از طلا و زمرود و باقوت در خانه
پسری تولد شد مهاباک بر پهلوانان چون مد ظنولیت بر جویست کشید بخدمت استاد
درستاد تا تعلیم کند روزی هرن کشف لشراب خوردن مشغول بود بر پهلوان طلب کرد
گفت آنچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پهلوان گفت سامع باش ای پهلوان
دل جمع کن بشنو که چه خوانده ام که این همه عالم که در دیدن و شنیدن می آید چون
خواب و خیال پنداشته یکی اودیتی سری بشن را در یافتیم که همه اوست هرن کشف از
شنیدن این مقوله بر غضب گردید چشم خون آلوده ساخت بشکر آچارچ او را گفت
که ای برهن این پسر را چه تعلیم کرده باشی را که قتالی قوم منست با دینا بد مرا که خدای
سه عالم فراموش میکند شکر آچارچ گفت ای دیت اندر غضب منما و غصه کن که من
این پسر را ازین وادی باز گردانم که ترا داند هرن کشف به پسر گفت که هر چه شکر بفرست
بر آن عمل کن و آنچه بر صفحه خاطر کاشته بزرگ او بدین او چاک ساز و الا جان

نتوانی شد پر ملا و گفت ای پدر کسیت که مرا بجان سازد و عدم گرداند حافظ و
 مالک تمام موجودات یکی سری بشن آماست در تمام عالم چون هوا و آکاش ^{محیطیت}
 آنرا که کشد که رنجاند هر گشت گفت ای سیر آمده از زندگانی آن کدام بشن است
 که مگر آن را بنام یاد می آری خدای هر سه عالم منم همه از من بطور آمده سوای من
 کدام کس را یقین کرده پر ملا و گفت ای پدر سری بشن او چه راست یعنی متواریست
 از چشم و ناشنود است از کوسن جو کبشیران آن را پریم بد بهگون میگویند هر گشت گفت
 ای طفل نادان تو سوای من کدام برین دیگر اعتقاد کرده کیست پر ملا و گفت تو
 من نسبت خاص اوست هر گشت گفت ای ناقص معلوم شد که پاپ آئینه دل ترا
 رنگ اندود ساخته سنت میگوید که برهادن و مهارد و هر سه از پر نو یعنی او مسکا رسیده
 شده اند پس جبه اندکی چنین آماست تو چرا میگوئی که بهگون است بهگون با ما
 میگویند خود را که نشسته در مایلین شدن پس ترا کشتن لازم آمد فرمود کسی باشد که این
 بابی را از چشم دور سازد در خانه گور سپرد بار دیگر در کتب برودند انقضای چندین مدت
 باز طلبید پرسید بگو چه خوانده پر ملا و گفت چگویم که پر داند نور که سری بشن در همه
 محیط است و پورن است و همه اندری و هبوت را کارن است هر گشت گفت که
 ای را کسان خوشنوار این بهر راعدم سازید که خواهش زیتین ندارد دماست پرانوش

گرفته در زمان درم خود قیام نموده پس منهدم ساختن او از جمله واجبات است
در قوم ما شعله آتش بوجود آمده چون سخن بانجا رسید پراثر متبیری گفت انقدر
رض که بر پر بلا دعاید گشت اگر تبور و دهد فی الحال کو بی که بر همین سیستم تبیری گفت
او را چه حاصل گشت که مشتقت بسیار کشید شعله آتش نام یافت اما چون نشنود که
خود را کند داشته دیگری را بر خود مصمم کرد پراثر گفت ای تبیری ده هزار کس از
راجه خود حکم گرفته بر بلا درازدن آغاز کردند آلات از قبل منتشر و کز دست گرفتند
بر بلا و گفت این سلاح در اکسان همه سری ثن است ای را کسان منتشر علم کشید
که تبیری در میان نیست هر چند کیر و دار بر احوال او کردند از جاده راسنی و تعیین خود
تجاوز نکرد چنانچه بود بود هر گشت گفت ای پر بلا و ناقص رای ازین وادی
بر آ می در مذمب دشمن مد رآ می تا حال پیچ زفته ترا بی براس خواهم ساخت ^{بلا و}
گفت ذانا صفات مادر میان نیستیم هر چه است دوست هر گشت فرمود ما را نمی
اندام حاضر آوردند پر بلا و ازین وارمید در معنی ماران را سری ثن انگاشته چنانچه
در نقاب وجودم آفتاب بی زوال تابان است همان بصورت مار و گردم است پس
همه اوست چون ماران را دندان ثن او رسانیدند فی الحال خود فرا سوختند ^{شدند}
که پر بلا و مار نیست یکی چنین سری ثن است چون اوست ضرر دندان ثن ^{حکند} فولاد

بهرن کشت گفتند از مهات دیگر آنچه حکم کنی بسرسانیم اما در کار پهلاد قاصیم
هرگاه بنخواهیم که پیش ز نیم دل بزره می آید اگر دانی که این طفلست دوست شک
دارد اعتبار نیست که از شک خاها هم سخت تر است فرمود تا فیلان که به پیکر حاضر
سازند که با بنجام این هم برآیند پس فیلان بیاوردند پهلاد را بنظر طوم انداخته و این
بر سینه اش گذاشتند پهلاد بچین سری گویند سیکر و میدانت که فیل کجاست سری
گویند است فیلان مدیونش کردیده رو بکرز نهادند باز فرمود آتش روشن ساخته
این بسرو در اندازند تا از هر چهار طرف آتش در گرفت پهلاد در میان آتش چون
سمندرها کرد میگفت ای پدر این آتش و باد در احوال آمدند چرا که در آتش و باد هم
مرا بکونه بسوزد چنانکه صمود سائکبه آورده سری بگوان بارجن فرمود که آتا از آتش
ضرب بریده نمیشود و از آتش نمیسوزد از سورت آب تر نمیکرد و از تنه می باد
شدنی نیست آتش و چوب و باد مرا چون نیلوفر است هر ن کشت دید که همه بخت
شد و به سپهر هیچ استب رسیدند بار در حرکت پیران شکر اچارج را طلبیده باشند
چشم فرمود که این سپهر را از آتش برآید سام دام و دند نهند نماید پس اول سام شود
و گفتند که ای هر ن کشت این سپهر را بختی که از طفلان خطاست و از بزرگان
عطا الحال خیان یقین نماید که بهر قسم در پناه تو باشد بار دیگر نام سری زاین برانند

اگر این پسر ثانی الحال ذکر بشن نماید از آنش دم خود خواهد سوخت از آنش بر آورد
بخانه گور و بی بردند گور و بی او پیش کردن گرفت که آنچه پدر و گور فرماید قبول کن
پر ملا و گفت ای کور عقل تو اینچنین ماسه شکر گفت از نه و دهرم و کام و مو که همین است
که آنچه پدر گور و فرماید بجا باید آورد پر ملا و گفت یکی آتاسری کونید است غیری نیست
شکر بجا جی بیرون رفت پر ملا و بطحان مکتب آغاز کرد که ای رکس پسران آنچه
من میگویم اعتبار نمایند و گفته مراقبول نمایند بطحان بنده میدان یقین باید نمود که بی
اوست ما و شما نیستیم پسران گفتند هرگاه که از صد طحولیت که ایام لبو و لعبت است برآید
بر جولیت رسم بجن نموده خواهد شد درین عهد ما را معذور و از پر ملا و گفت اول خیم
گرفتن باز طفل شدن پس شب رسیدن هر پنج در پنج راحتی ندارد و نظر نمایند که خیم گز
چه رنجی است باز طفل شدن چه طلقی باز جولیت چه بلایی است هرگاه جولیت و این
نیشود تمام اعضای درونی و بیرونی رو به بسود می آرند و از هر برای نفس را پریشان نمایند
از گوش صدای خوب از چشم دیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوی بای خوش و
از ذائقه چشیدن مزه های شیرین و از عضو مخصوص ساس شهوت در هیچ وقت آرام
نیست چون ازین هم گذشته به پری رسید ما اسیدی دست میدهد برای ماضی در فکر
میشود و هیات عمر گذشته جزئی نکردم الحال از ضعف در مانده ام کاری از دست من

نمی آید بعد از پیری مرگست و بمیرد آنچه با خود ازین جهان رد دست رد برگاه دوم
 میباشد از غایت ربی که از آتش شکم بجان او میرسد بگوید آنچه بلایی است که من خود را
 تن قرار دادم و در پنج آمد و شد افتادم اگر حالا ازین بلیه رها شوم مگر پندار خود بکنم سوار
 سری گویند ندانم چون عبادت ازان برآمد گفتن گرفت که من طفلم یا جوان یا پیر تمام
 عمر برین منظر صرف کرده مطلب را دریافت که از آغاز و انجام من صیبت از کجا آمده
 بکجا خواهم رفت چنانچه کسی را مهره صیبا من میسر شود آنرا در لای اندازد همچنان وجود^{الشان}
 در معنی مهره صیبا من است بدست آورد و قدر آن ندانست از گفتن تن چه حاصل شد
 که نه شدن و نشدن و دیدن و نکر و خشک دانستن انهمه علت است چنانکه ازین
 کور شده و جو در فرار آذوقه نمیداند که متبادی این صیبت همه گوشت و پوست و استخوان
 ریم و خون ای سپهران از پندار حسب موهوم است ازین در گذشته سری نشن را بدانی که
 درون و برون اوست نه پیرست و نه پیرنه وزن و نه انترم نه طفلی و نه جوانی و نه پیری
 این اطوار غلظت تن شناخته آتما را ازین مراتب پاک بداند هر که سوپر کاش یعنی
 نبات خود قایم است عرفان محض و ایقان خاص است اگر چه عیان دیده نمیشود
 که تن در دست ابراهیم منوال است چنانچه در سنگ استپه یک زکهای الوان نمود
 میکرد و در اصل بزرگ مطلق است پس در ذات دزه از صفات منیت خود بخود است

این نام و روپ و همی است هر که درین نقین نموده در مردن و تناسخ جنم گرفتار است
پس ای پسران لازمست که درین وقت ناراین ناراین بگویند نقین نمایند که طفلی و
جوانی و پیری را و آتاه تدار و ازین همه مرابت با نتره و ساخنی روپ است چون ازین
نیشی کردیده خود بخود بشن روپ خواهد شد از قیود عالم و همی نجات یافتند از همه پاپ که
اوده و هونک داده بود و کسیت خواهد رسید زیرا که این امور تعلقه تن است چون بنده
تن را زایل کردید از همه طبعه خلاص یافتند پس فکر غیر از ضمیر خود محو ساخته آنچه به بند سری
تصور نمایند که همه اوست غیری در میان نیست کسی که بقین راسخ برهم را دانسته
او را بازگشتن عالم ناسوتی نباشد همه طفلان مکتب آغاز کردند که پس آنها گویند است چون
سخن با بنجا رسید بر اثر آغاز کرد که ای منبری در آنوقت شکر اچارج آمده حاضر شد همه
مکتب بهین میگفتند که تشریح و فتن نیست یکی آنهاست از انجا برگشت و بمقام خود باز
آمد قباس کرد که این را مکه ام علاج باید گشت منبری گفت ای بر اثر تو کیستی و چه خبری
چونکه میکویی قالب و هم است پس تو چه خبری بر اثر گفت نا در سوالی کردی از که ام
پرس که بر تو عیان نماید من بدست ششم منبری گفت بدست نه نادان خواهی گوید گفت
نادان هم ششم گفت پس کیستی بر اثر گفت آنکه میکوید کیستی هانم منبری گفت آن کسیت بر اثر
گفت خود مگو که کسیت منبری گفت چون سوم که اختتام هر چند میجویم آثاری در خیال نمیدانم

که گشتم باری از احوال آن سئوده منش بگو که بر چه حال رویداده پراش گشت برین کشت
 بمطبخیان فرمود پس من عدول علم من کرده هرگاه طعام برای خوردن بسپارند
 طلال همراه بر مید که مجروح خوردن وجودش عدم پذیرد طباطبائی همچنین کردند طعام را بود
 به پهلاد و او اند چون بخوردن نشست بچین سری گویند میگردد که طعام همه سری نشن است
 غیری نیست چون آن این است نشن در دل پهلاد بود آنقدر زهر متاثر نشد این
 واقعه را دیده طباطبائی برزیدند که هر کشت بچین خواهد گشت که پهلاد را زهر نداد
 پراش گشت ای متیری اگر زهر دهنده فی الفور بگوئی که بر من ستم آفرین بر پهلاد
 از دل و جان با سری گویند و سنی نمود متیری گفت پهلاد و هر کشت کجا بود من دوم
 عقل نور تفاوت است که نوع دیگر نمیده که متیری دیگر و پهلاد و دیگر پراش گشت از تری
 بگرد و فریب اندوده دل نو چون پهلاد صفایافته دیدار تو پاک کندهی دیدن محض است
 متیری گفت فوق تر ازین پاک کنده چه باشد که عالم خود بطهور آورده میگویم که من ستم همه
 کردار چشم از من میشود و اندری بهوک سید هم و میگیرم از راحت من در راحت اند میگویم
 جیو ام یک پاک کنده عظیم این است هستم خود نت بد و تو ام بد و اس بد قرار میدهم که ترا از
 من عذاب نشود اما ترا خجالت نخواهد شد که ترک من خواهی کرد پراش گشت نشن
 شکر اجارج را طلب نمود فرمود که این سپهر از روی بدار انصار بسان تاخیر کن شکر اجارج

هر چه گفتم که ای پسر پدر تو در هر سه عالم مشهور است ترا به مکاری حجاب زبانه بر غفود پر نمود
باری دشمن پدر را ترک ده والا جان بر توانی شد پریم گور پدر است زینهار آنچه گوید عدد
نمای میتری تو هم درک کن در هر اس ماست که گور اینچنین باشد شکر یک قدرت داشت
من هزار قدرت دارم شکر از من سبق گرفته میتری گفت پس انبیه را تو با و تلقین نمود
بودی که هر چه گفتم بر اثر گفت آنچه من با و میگفتم بران نشی نمیگردید چرا که عقل او در
کامن نهفته بود اگر گفتی زبان شاستر درک کن میگفت این میگفتم همان بیا نور که کسی را
زنده کرد انم و کسی را میرانم ای میتری تو از بهر گور ترس کن میتری گفت من چرا ترس تو
که گور منی در تو زنده کردن و میرانیدن نیست بر اثر گفت نیای شاستر منفر ماید که از
گور نیست و راجه و شیر و مار پر حذر باید بود نباید دانست که با من دوست اند تو مرا چپ
دانی اگر گویم کیستم فی الحال عدم پذیری میتری گفت من در نیا تو ام غفور ما اتمان
بگو بر اثر گفت تو بر منی ترس منما بشو پر ملا در شکر آغاز کرد که ای مهابهاک گور تو هم
کیست زین خلقت اند میگوئی لطیف اند در هر سه عالم مشهور اند چگونه اعتبار مایم آنکه
گفتی پدر بجای گور است دروغ میگوینی مگر برای خوردن و پوشیدن با و التی است والا
پرماتنه چیست اگر کمال مهربانی بغیر زنده میفرماید پرورش حواس خواهد نمود عقل تو تنزل
که پدر را نسبت بگور میدی مگر از مردن خلاص میتوانی اند کرد که سخن تو موقوف است که پدر بجای

گویاست اما دهمیان او کردن واجب نباشد من سوای خارون دیگری را نمیدانم
 تو میگوئی با بگوان چه مطلب کسی که از پارتیه با خبر است چنین نمیکوید شکر خاموش
 شد مگر پرسید که از بجن سری گویند چه مدعا داری و چه درخواست خواهی نمود آنچه خواهی
 داشته باشی بدست نیر سعدور دارد که مطلب تو با بنجام رسانند از آغاز مریم که بجن میکند
 محض برای چهارم است بر ملا و گفت ترا از باطن سخن نیست که از دهمیان و بجن
 این مدعا دارم که اصل خویش در یایم چون نت محصل شد از همه بنده خلاص گردیم
 سم بد از دهمیان گویند حاصل میشود این است که یکی نمایان پورن شکر گفت ای بر ملا
 ترا الوقت فراموش شد که در آتش میسوختی الحال آنچه میگویم اگر بجا نیاری فی الفور
 عدم نمایم بر ملا و گفت نه کسی رازنده میتواند ساخت نه کسی عدم میتواند کرد حافظ و ما
 جمیع موجودات یک سری بن است شکر پر غضب شده آتش از دهن بر آورده تا
 بر ملا در اسبوز و بر ملا دید که مرا اسبوزند من حاجت نمود که ای اتیت سری بن مرا از این
 خلاص نما تا آبا غلط فهمیدم چون در تمام موجودات یکی حکمت گو سری بن است و پورن
 در بر من غیر کجاست اگر سری بن است چه باک شکر دم آتش اندود از دهمیان بر آورده تا
 بار دیگر فرصت درون و بیرون نیافت دانست که الحال زیتن و شوار است زیرا که
 حیات من بر دم است و آن فرو نیرود پس از دل در پناه بر ملا و در آید بر ملا و التماس

نمود که من بر دهمیت زمار دارم عمر تو در از باد قوت تو فوق ترای منبری شکر چنانچه که
اول در غضب بود چون کجالت ترع رسید مغرب و ثنا آغاز نمود اما بر بلا دور هر دو
مراتب یکسان بود چنانچه من هم ترا کاهی منبر نم دکاهی میگویم که فرزند منی منبری گفت
خود را چون دیگران تصور کردمی پراثر گفت من چون دیگران نیستم میگویم بمن نما او
باسایا کرم و یار گیان کن منبری گفت اگر پنج کنم سر انجام من چه شود چگونه مطلب اصلی
خود فایز شوم پراثر گفت تو خود مطلبی مطلب چه مدعا داری اما هم میگویم تا سوا
سری گویند که از دهم عقل تحویل کرده ترک ندی رسیدن بمقصود اصلی از جمله محال است
منبری گفت بفرما که بهگت صحبت پراثر گفت همین بهگت است که خود دیگری نباشد
ابسیده بخت گویند سواي این هیچ مکن منبری گفت پس بر بلا و حلتر مگو پراثر گفت
همین حلتر است که سواي آنها دیگری نیست غیر این دیگر حلتر و گفتار رسد انم چرا که نبیند
نیستم تا ترا بوجو بات میگویم منبری گفت اگر نبیند منی نادان خواهی بود پراثر گفت
چون داناییت نادان کجاست منبری گفت چون هر دو نیستی پس صحبتی پراثر گفت
همین است منبری گفت مرا آغاز و انجام تو معلوم نمیشود پراثر گفت آغاز من چنان
بیدرهما نمیداند چرا که از همه اولم پس تو چه دانی منبری گفت انیت بشوم پراثر گفت که
چون این اندیشیده آفرین بر تو باد چرا که در وجود انانیت بمن سری گویند صدق

من خود همین میخواهم که همه اشیاء شوند متری گفت مرا فرقه ایشان ده تا در آن فقه
 درایم بر اثر گفت سنیا سی شومتری گفت نابز بخرج و بان رست شوم سنیا سی
 چگونه شوم اما دانستم که مطلب سنیا س دادن این است که از همه کردار در گذرم اما
 عدم کردار بدون کردار نمیشود و بر اثر گفت انیکه اندیشیده ایت شوم از میان دور
 میکنم که همین عدم کردار است متری گفت اگر عدم کردار سازم باز چه کنم بر اثر گفت
 اگر ایت شوی دانم که در پناه منی تا دایمیکه در عبال آشفته مرا از نوا اعتبار نیست
 متری گفت اگر میگویم که ایت شوم میگوینی سنیا سی شود رباط من همین یک کلمه
 و زنا است این را هم میخواهی که ترک دهم پس ضرورتش بر اثر گفت راست بگو این
 عقل از کجا آورده کویا همین ساعت از هر سه عالم پرواز می نمایی ای متری هرگاه
 نزد ایت بچیت آنکه ازین عالم حدوث بوحی بر کران شوم میرود و میگوید ایت شوم
 این شخص میگوید که خود بخود به گوان را خواهی دید آنکس بچنان میکند اما از ساده لوحی
 قیاس میکند اگر ایت دیدار به گوان ندیده بمن چگونه محصل خواهد شد مطلب خلاصه آن
 ایت آنست که چون این کس ایت شود اولاد من در ترقی که در مردم میکنند که این
 ایت مرید فلان ایت است ای متری تو هم اگر میخواهی چنین ایت شومتری گفت
 دیگر چه نمیکند جوگ منایم چرا که من از جوگ و کمان میسوزد جوگ نسبت که در

او هم او بدین جوگ میفرماید بر اثر کف ازین چه بهتر است که جوگ نماید
که مدنی این وجود پایدار ماند اما این وجود خانه و دوزخ است و آنکه بای است و در
نصیب است تو هم بای هستی جوگ نماید و دوزخ بهیئت باین ای ستیری اگر خواهی از
بیان برخاست وجود اگر ماند چه و اگر نماند چه فی الجمله اگر نخواهی بایدار بودن است
بدانکه اینهمه موجودات تن تست تا حال خواهی ترک نمایی پس حکیم بر اثر کف
اینقدر اقبال هستند در زمره یکی ازینها و آری و انیت شود اما چون انیت شدی
دل از غرور خواهی سوخت چون سوختن گرفتن آرام تو کی حاصل خواهد شد گین
سری گویند کنی ستیری کف پس چه نمایم بر اثر کف همین نما که انیت شود ستیری کف
و هم انیت بگو بر اثر کف تا حال من انیت نشده ام ترا از دهم انیت بگویم
چنین میگویند که خانه را ترک کن و انیت شو همین دهم انیت اما من قبول ندارم
انیت همان است که از سکیم و استهول انیت شده ستیری کف سکیم و استهول است
بر اثر کف استهول انیت که فلان پدر و مادر فرزند من و این دوست و دشمن من چون
ازین گذشت انیت شد و در سکیم گرفتار گردید اندیشه که برم نیایم ام اینقدر مرا ترک
داده ام بر سری گویند احسان کردم الحال اگر کسی بگویم که فرزند شود و می شود اگر بگویم سر
می برود مرا بر می میگویند چون قالب گذارم بهیئت برودم پس ای ستیری خواهی

در یافتن سروب از میان رفت درین علامات گرفتار گشت اگر تو هم میل
شدن داشتی باشد بهتر است که مرادات دینی و دنیوی بر تو حاصل گردد اما میدانم
که تو همیشه اوقات خود را بار که به پسران صرف کرده از بهین و دولت خویش بزنج
که من آیت شوم لیکن انقدر که پسران می بینی همه در انهمکار میسوزند کسی میگوید
من پی ام کسی میگوید که من گمانی ام همچنین هر کسی داند و از باطل گرفتار اند از پروردگار
که ذات هر یک است بکناره مانده اند تو هم چرا انیت نمیشوی متبیری گفت تو که گریه
نمیکویستی که از سار چگونه بگذرم بر اثر گفت سری گویند گویند بگو متبیری گفت تو آن
خوشوقت شوی که گویم سری گویند است بر اثر گفت آری ازین گفتن خوشوقت
نمیشوم که خود را ندانستی و به گمان گفتی پس در بشن دام رفتی زیرا که خود را ندانی و گوی
سنت ام و چنانچه الی الیقین کرده من سنت ام و چون سروب است سنت و باطل
کجاست پس بر ملا و نیز نشو شکر جان را از پر بلا و خلاص ساخت و بدر رفت هر
بسر را طلبیده گفت ترا کدام قدرت است که از هیچ سرگشته نمیشوی این منتر از که آموختی
قدم پدر را بسوسید و جواب داد که هیچ منتر نخوانده ام مگر ازین بر بابت است که کدام منتر خوانم
در همه موجودات یکی آنها را دانسته در هر سه تاب که عالم در پیش است و از بهیده ایم
هر که سار گرفت یعنی در راستی علم نداسار یعنی باطل کسی را چه ضرر رساند هر
کشت

که در تمام اینها یکی سری است
هم در همه ام آنرا ندانسته

این را شنیده نهایت در غضب آمد چشمش در غصه تاریک شد و غرغره که نشسته بود
صدحون ارتفاع داشت فرمود تا ازان پادشاه اندازند و در هنگام افتادن در لژ
همین ذکر بود که سوای جنارون دیگری نیست هیچ آیهی با و رسید و احسان دید
فرو افتادن هم باین صغر رسید بر تارک کوهی برده ازان بریز انداختند زمین لرزه
در آمد که بیکت پریم الشیراز کوه برین افتد خواست تا از هر دو دست بگیرد سر می را این
بدست خود گرفت بر زمین نهاد و بجا حکم کرد که این امانت مست بحافظت بگردد
به بر ملا و فرمود که خبری بخواه تا آنچه دایعه تو باشد تو بخشتم به ملا و گفت آن میگویند
بود که از خداوند خود خبری نخواهد او خود را ترجیحی است اگر این خواهیم که بهریم را بگشای
نرم باد چهره که در آنها در جنگیم همه تویی هر ن گفت که بایست خود را در آزار من بنشوی
میگویند خبری بخواه در اینجا هر ن گفت شده میگویند که بشن میگویند بشن شده میگویند
که بشن است تو پاکندی هستی این کوه در احسان من و تویی است من ترا خوا
دانسته ام از تو همین آرزو دارم که سوای تو دیگری ندانم اگر گویی احسان من نیست
اعتبار ندارم چرا که همه تویی احسان تو بر که باشد چون سری بشن دید که خبری نمی خوا
بی آرزوست فرمود تا چشم پوشید چون بازگشت و خود را نزد پدر حاضر یافت گفت
در تعجب بماند سهرنامی را کهس با را طلبیده که این بهر را هیچ عنوان گفته نمیشود

بچن مایمی نماید آتا نمیداند از تر باب مایا در محاطتست باید که تو از دم افسوس چون
این را نا بود سازی بهر هزاران هزار طلسمات نمود که بر ملا در اسبوز او را هیچ نداشت
بر ملا و سیکنت سر سبز بودن یکی آتا سری نشن است مدودن بهگون بگر حکم نمود
تا بر ملا در حفظ نماید سر سبز را ازین جدا سازد چکر بوجیب حکم آنچنان کرد هر گشت
دفعه ای یعنی چون صورت تصویر حیران بماند گفت این را از من بدید سازید بیا و حکم
کرد که آزا خشک نماید بر ملا و در سری بهگون بود باد و صر ز نسید از انجا که بخیه روی نه
شکر اچارچ کرد هر گشت تعاقب کرده باز آورد از کاکل گرفته آسب بسیار شد
اما از صد خود تجا و زنگرد چون که مصمم کرده بود که سوای سری بهگون نیست آست
که بدست هر گشت بود بر ملا و زو آهنگ صد باره کردید شکر اچارچ گفت ای
آیسی که به پست وادی با و هیچ ضرر و نقصان نشد چنانکه بود دست این ست را
در یافته از تصدیق او باز آئی هر گشت گفت تا یقین او باز کرد و از گشت او
دست باز ندارم پادشاه هر دو عالم منم کدام کس را سوای من دیده که میگوید بنی است
جاگرت و سوین و سگفت سر سبز را من بظهور آورده ام نمیدانم که آن کدام کس را
یقین کرده از تخم من نیست اگر سبز من بودی مراد انقی به بر ملا و گفت که ای بر ملا
از دهرم خود که نشن و غیر می دانستن کدام آئین است آنچه از اوستا خوانده من

بر ملا و هر دو دست بسته جواب داد که آنچه من خواند نام از یقین او ستاد است اما
سازگرنده ام آنچه اسارت ترک دادم هر چند او مرا یقین نمود که از نهه و هرم سو
کام بیشتر است من نظر بر پر از نهه کردم که غیر از خبار دون نیست اگر دوست مرا
از چهار پر از نهه چکار پس تو هم یقین بدان که نه من و نه تو یکی سری بن است^{او}
ترک کن در دو بالین شوق قلب غصری را باطل شناس و آنکه انبر است آن با
بتناس و بر آن یقین کن هر ن کشف گفت سلطنت خود تمام تو میدهم همچو بشیر
مکن خود را بتناس بر ملا و گفت که از راج و از همه در که شتم یکی سری گویند را خواجه
او را بگذارم و راج را بگیرم مرا شرم باد ای پدر یقین تصور کن که استهادر و خشم یکی سری
بنش آماست که سم و زمان چنین و اتمیت این همه عالم از و نبود آمده هر که او را عزیز
دانسته به گوت روپ گردیده بر اثر گفت ای سبیری نو میچاه با من چنین گفتی که
دل من خوشوقت میشد از تو برهن صد آفرین بران را کس سبیری گفت ای گوی
بر ملا و بزبان میگفت اما سو که ندانست چه که سنت در همه است پس پدر را غیر دانست
و این گفتن که سری به گوان است این طرفه نشان نیست پس آنکه بر اچان کم
درستی است برم سو که دارد ای گویا اگر من گویم او دیتی ام جایی حیات زیرا که
پس ازین گفتن نبود که الحال گفته شود اگر این گویم همه موجودات روپ نیست و آتما

موجودات کجاست چنانچه کسی در ذات آب موج و حساب تصور میکند هر دو
 میدانند که عین آنست موج و حساب کجاست پراثر گفت ای مبتدی تو هم بر این
 بنظر می آید بشنوی بر ملا و بر چه گفت ای پدر اینهمه دوتا دان و مار و کس آنچه
 ترا نمودار است یکی امنیت سری شن تصور کن چون اینچنین یقین کنی این است
 بر تو مهربان شود از فضل او پنج دویی عدم پذیرد نه کشت از اسلخ این متولد
 از اندازه بر غضب شده از گری ریخت چنان سوزش در آمد که گویا عالم را
 میکشد دست بر ملا و دست خود گرفته چنانچه سری زود را در نه کام بر پی خواست
 که عالم رانا بود میازد همچنان مدعای عدم ساختن بر ملا و نمود براه و گشت فرمود
 این سپهر را بر بندید در دریای عمیق اندازید که غیر ازین علاج گشته نمیشود این بخت
 در مایه این است من در گشتن این بسیار نامل نمودم شاید که ازین داعیه بر کرد و اما
 چون حالت پرامونش گرفته خود هم با پی است و ذکر با پی نباید زاکسان بلا
 زنجیرهای قوی در کردن و بازوی او بسته با جازت هر گشت مدبر انداختند
 ای مبتدی اگر ترا انحال عاید کرد و چه گوینی و چون کنی مبتدی گفت اگر ذکر سری گویند
 این تصدیقه است هیچگاه نام او بر زبان نرا نم پراثر گفت ای نادان اگر خواهی که
 دوست را در بابی خواهش از مرادات هم دانسته باشی دشوار است که در زمان رود

بدست آید پهلاد را به گوان می آزمود که بر کفنه خود تاسیت با نه درین باب حکایتی
از من نشنو که که بشیران وجود مرا در آتش سوزانده بخال نماید **دوم** **تاسیت** برایش گفت
وقتی بر زن یکی عاشق بودم متبری گفت سابقا گفته هر آنکه بر زن یکانه نظر کند
اورا بهین حالت است اما مرا بیکانه در نظر ننمود بهین بیان از من ظهور آمده از زن
شکوه من بود خوش و بیکانه در نظر نیست که پندار حسد داری در من نیست خود بخود
آنکه جو است اورا از کال ضرر است من جو نمیم اگر خواهم در مراجع مبعوثه تر گفت که
سازم شش چند بود و بر هادر و در و بشن و حیت و من و انکار انهمه را من ظهور **تاسیت**
مرا از کسی کی بستم زیرا که بر از من کی نیست برای دیدن آن زن بهین نمیم
نصف شبی خیال دیدن در دلم که نت شش از جای خود روانه شدم باران **قطرات**
در راه نیست تاریک اما شوق دوست بهرم بود و وسط راه ماری در پایم بچید
دلم آمد که دوست مرا حلقه کرده مار را در بغل گرفته پنداشتم که دوست **تاسیت** گفت درین
شب تاریکست تو روان شدم مرا بخانه میبری خانه دوست بر کن رنگا در بانی **سور**
شورین بود در اشتیاق دوست مثل ماهی ماری منظر در آمد همان مار را گشتی ختم
در آن طرف دریا چون مکن رسیدیم دیدیم که رکه با نشسته ریاضت میکردند پرسیدند که
گفتم که زن فلان رکه ام آنها از جای خود برخاستند و گفتند در نصف شب کی بودی

گفتیم هیچ جان بودم خود زن را که ام تر و زن را که آمده بودم آنها گفتند که این زن نیست
 که ام جادوگر است باز پرسیدند که خواهش رفتن کدام است گفتیم تر و در که هر دو هم
 مرا نشینده همه از خواب برخاستند بواقع لکه کوب ساخته اند اما آن لکه کوب چون
 کل نیلوفر منظر درآمد زیرا که در آنوقت من بر اثر نبودم چون خوب نظر کردند و دیدند که
 بر اثر نیست مهربانی است گفتند که از همچو پدر تو چگونه ظهور آمده گفتیم پدر من گشت
 نه پدر کسی ام همه دانستند که این بر اثر نیست طلسمی است رو نمود آتش روشن ساخته
 مراد آن مانتند تمام حبدن سوخت اما هیچ نه پیدا نشد در آنوقت دوست در سیم
 چون او را دیدم حرارت آتش در من اثر کرد زن گفت آنچه حالت گفتیم بذات خود
 چیزی نیستیم آنچه هست تویی تن ما ترک خواهیم داد ترا نخواهیم گذاشت او گفت هرگاه
 من نخواهم ماند مرا چه خواهی کرد گفت در دل تو مسکن خواهیم ساخت ای مهربانی تو بخشن
 دوستی کرده یا نه مهربانی گفت ترا تمام عقلی منم که همه صفت موصوفی بر اثر گفت پس
 این حکایت بر ملا و نشو آن را کهسان دست و پای بر ملا و بسته در دریا انداختند و دریا
 بزرگ بر ملا و در آمد بر ملا و در او را وسط خود برد و بر تارک سر خود جادو را کهسان انجیل را
 دیده نزدیک هر ن گفت آمد و ظاهر ساختند که او را بدریا انداختیم اما غرق نمی شود
 اما نسکها برزند که غرق کرد و در آنکهسان نسکهای کلان بر ملا و میزدند بر ملا و محبت خاطر

شنای سری کونید سیکرد که ای چون کل نیلوفر چشم وی باعث ایجاد عالم وی بشد
روپ ترا نسکا رست برها شده عالم را بطهور آورده بشن شده پرورش نباشی و
رود شده سهار میکنی دیوناوانان و پرنده و مار و کند هر ب و پش و کس و
چهار پای به همه نوی با همه کیانی ای پریشتر ترا نسکا رست آنکه ترا بچشم ندیده بشن
اوتارهای تو نماید اگر چه بطلب اصلی فایز گشته از آنچه انیمه عالم مالا مال است
آن بشن ترا نسکا رست اگر انیمه عالم از انست بلکه آنست اگر اوست او منم همه از
من است دو عالم شود و غیوب یکی قدیم مرا مرکبیت همیشه آتا و پریم آتا مرا میگویند
بر هم نایست چرا که من بزرگام از ما بزرگم ایستری انجین شنای سری کونید بشن
دانست که آن بشن آتا منم در بشن و اصل شد متیری گفت ای پراشتر هر که بشن و
به سری بشن پوست و آنکه ندانست کرا از وجد است پراشتر گفت و اصل شدن سب
کونید بهن در خود دانست متیری گفت در دانستن و صل شد اگر ندانست غیر
پس آتا شد چرا که بی که همه آتا است پراشتر گفت منید انم که من میگویم با کسی تنه نیست
گین شکست انشراست و گین شکست جیو پس هر دو محض بقتض است کی گین و گوه
گینان یکی روپ است چون نت حاصل شد گینان و گینان خود بخود مانو و شکست
آنکه **صفت** آنن چون دشتک در میسور و پس آن بر ملا و ازین مقوله از جیو و انشرا

دارسته مطلب اصلی رسیده بود و زنجیر با که در کردن دوست و پا داشت شکست
 نسکی که را کسان نیز دند آب از تقویت خود بیرون می انداخت بر ملا و در آن صحن
 بر هر چه نگاه میکرد خود را میدید میگفت که ای پادشاه روپ سری بشن ترا منسکار
 این عالم صورت و معنی فی الحقیقت تو بی زیر که خبر تو دیگری نیست ای سبزی تو کج
 که شنای سری گویند چگونه میکنی سبزی گفت که از من پرس تعریف وقتی شود که
 جویم دانسته باشم من سوانمی پنجم پس از شنای سری گویند و از جویم گویم اگر چون پادشاه
 بمن هم دردی بار نمی رسد گویم گوی آنست پادشاه گفت در آنوقت بجز از این ذکر دیگر
 گفتی الحال من ترا میگویم در بیعالم کسی خط در نمی آید که ترا خلاص تو اند نمود هر گشت
 بگویند برای این بگشت پادشاه و پادشاه که او جو میکرد و این تعریف من جو و تعریف کی
 نمیکند که ترا خلاص سازد مرا بگشت پس ترا همین زمان خاکستر میبازم سبزی گفت اگر ترا
 چنین بیدارم هرگز صحبت ترا اختیار نمیکردم زیرا که از صحبت سر کسی گوید که خلاص
 شوم ممکن نیست اما ای پادشاه خود را بگشت خود بخور پادشاه گفت من بر هم رگس نمیشم کم
 ترا بخورم یا دسری گویند محاسن پادشاه و نشو چون انجین ثنا گفت سری بشن ترا
 برگرد و سوار شریف فرمود چون پادشاه و دید بر خاست هر دو دست بسته پادشاه و نسکار
 نمودن آغاز کرد که ای مهاد و تو بر من خوشوقت نشو ازین پادشاه بای بخش دیدار تو بر من

سستی چون آبجیات هر چند بچشم می بینم سیر نمیشوم سری بشن فرمود که ای برهلا
بر تو مهربان شدم آنچه خواهی تو باشد طلب کن برهلا و گفت ای خیار دن ^{است}
همین میخواهم در هر جا که حسد بگیرم محبت از دلم بدرزد و در هر جا که با شتم سوا می توانم
چنانچه نفس پریشان در پروردن نفس دوستی دارند همچنان محبت تو بچپا ^{ار} من
بزرگتر دسری بشن گفت همچو باشد سوا می این هر چه خواهی بر تو از انی فرمایم برهلا
گفت پدر من که از روی جهالت فکر غیر در دل مصمم کرده از روی کرم او را بخت
اگر چه او برای کشتن من انقدر علاج کرده اما از شما میخواهم که مهربانی مبارکت درون
او اثر کند و ترا داند سری بشن فرمود که روزه اگین از دل او بر گرفتم او را و خود ^{ساختم} پس
برهلا و گفت ای بهگوت من امر دواز فرط شادی در پیرهن نگنجم سری بشن فرمود ^{چون}
دل تو در بکبت من قیام نمود بزبان مد تو عطا فرمودم برهلا و گفت اگر ^{بخت} من
همین میخواهم که پدرم را کشته نشود با تو دوستی در آید همین بدانند که من سری بشن ام
اگر مرا پس که تو کیستی من برهم آتم سر و پ ام سری بشن گفت از دوزن و ^{پس}
بکشت شده بگو کیستی برهلا و گفت آنچه از بزرگان قدیم یقین کرده ^{ستم} همین است که
درین دو تو تمام عالم آتا بپورن است سری بشن گفت اگر ترا این مصمم کرده ^{کن}
آتا بپورن ام پس پدر که بر شما انقدر قصد یعه مید علاج دفع آن جبر کرده نمیتوانی ^{گفت} برهلا

پیدا کردن و عدم ساختن شعار است من زرگن ام سری بن گفتن چون زرد
 من می آیی میگوئی آتم سر و پ ام نهکامیکه بدست تصدیع میداد اقرار میکنی که
 بن است پس ایچنه باشد پر ملا و گفت بدوشت مصدیع مژ است پس لازم است
 که در وقت رنج و عبرت ترا یاد باید کرد نه و دیگری سری بن گفت خوب است
 منی که در وقت لکه کوب مرا من یاد میکنی پر ملا و گفت همه آتم است و دوست
 دشمن کیست بن فرمود اگر ترا یقین کرده پذیر ترا همین او بدین میکند که همه آتم
 چرا صد من میکنی پر ملا و گفت محض برای تو و تشر اگر در عالم این معنی را جان نر نیایم
 گفت رت ستر بخیز و سری بن گفت خبری نخواه پر ملا و گفت خبری دادن تعلیق نشد
 و گرفتن شعار جو است من ازین برود مرا است و ارسته ام پس از تو چه نخواهم تو چه
 میدی سری گویند دانست که پر ملا و بخوار است کردیده فرمود که آب و آتش را حکم کرد
 که همیشه در محاطت تو بگویند ترا با حسن و حبه که دارند پر ملا و گفت من قدر بخیر
 نیست که مرا حفظ نماید من در همه کی آتما پورن دیده ام سری بن فرمود پس انتر دین
 میشود بمقام خویش میروم پر ملا و گفت از همین بارها بجن نمیکند که گاهی بدید و گاهی
 پدید میشود بعد ازین سوای آتما که همیشه موجود است دیگر یقین نخواهم کرد باری چون
 تشریف فرمودند خبری آتم دهرم نشان بدید سری بن گفت ترا با تم درم حکم کرد

گفت آتم را

گفت آتم روپ منم اگر مرا کار نیست دیگری کسیت پس مقام خویش فرستد
پر بلا و از آب سر کشیده نزد پدر آمد و اردشیر هرن گفت در تعجب شد که
این پسر از آب سلامت برآمد غضب ناک کردید هر دو دست پر بلا و زنجیر
بر بست چنان طباخچه بر رویین زد که مدیون گشت گفت ای بدخت آتم
سروپ هستی می گوئی بن است بن از تو ظهور یافته خود را گذاشته دریا
لین می نوی ترا شرم نمی آید که آتما منم تو غیر از من کدام کس را تحیل کرده پهلاد
گفت ای پدر آتما احب سری بن را می گویند نه ترا هرن گفت گفت در
بیان آب با سری بن می گفتی که من آتم ام الحال نزد من می گوئی بن است
دو بی نامست کردن کدام آئین است در آن وقت با بن می گفتی که من آتم ام
خزنده گشتم الحال می گوئی که بن است ای پسر قیاس کن اگر همه سری بن بود
همه چار دست می روئیدی پهلاد گفت ای پدر در حکام مقولات من بن
تو کجا بودی هرن گفت گفت تو و سری بن و مقولات همه من بودم چرا که
همه موجودم ای پهلاد سوای آتم دیگری را تصور کن اگر آتم است سری بن را
چرا موجود می سازی پهلاد گفت اگر انجین می گویم نسبت به کوان را کی دانند
مدعی گفتن ما این است که این مراتب عدم نشود ای پدر تو پریم آتما هستی هر

گفت آناد پریم آثار امن بطور آورده ام بر ملا و گفت هر چه در گفتن شنید
و دیدن آید یکی چنین سری بش است این خاک و آب و آتش و باد
اگاش همه سری بش است هر گشت بر آشت و گفت همن زمان زمان بود
میزم بکونار این کجاست بر ملا و گفت هنوز سری کونید رانده انستی انقدر زار که
بر من سیدی او مرا حفظ است پس موجود است در هر جا که یقین میکنی حاضر است
هر گشت هر دو دست بر ملا و البته باستونی قوی آوخت و شمشیر علم کرده بر
ابتدا و گفت نهایش کجاست بر ملا و گفت اگر مستور باشد نهایم در من و
تو و شمشیر اوست و یکری نیست هر گشت گفت اگر عیان است چرا نهی
ایده معلوم میشود که محض دهم است بر ملا و گفت این ستون که مرا بان تبه نیز
همان است بجز این گفت خروشی عظیم ازان ستون بر آمد هر گشت نیز
از استماع آن در خروشی آمد به بر ملا و گفت امروز از خود خدای موجود کردی
خدایی که تو ظهور آورده باید دید که مرا چکار خواهد کرد اگر نظر حجب ظاهر
کحارم در بر اس شوم آخر الامر از پافادون و آنکه ظهور اصلی است و
تصرف هیچ کس با دنیمرسد که مرا عدم سازد بر ملا و گفت الحال هم خبری نرفته
از پندار جد ترک کن بگو که سری بش است هر گشت گفت امروز مرا دین



حاصل شد که دشمن در معرکه رو نموده است پشت دادن از همه بعید
پس در وقت سند پاهو بی آفتاب از کوه مغرب غروب کند بهشت نسکبه



از ستون برآمد در میان دروازه بناخن خود شکم برن گشت را پاره ساخت
با وجود انجبال خود را از خنجرل سری تن خلاص ساخته شمشیر بدست گرفته روزی
بروید پس فرمود هر قدر طاقت که درین است با من بیار برن گشت مشتی چند بر

سری بش انداخت مکر او را گرفته سرش را بر زانو نهاده و وحش را از قالب صلب
 ساخت و یونان را از آغاز بر همان عالم بالا کلمات افشاند و شنیدند خوانند گفتند در هر وقت
 و همه حال که بسبب را کهسان بر مار بجی و مشکلی رویداده نوکیشان بودی بهر بلاد ^{گفتند}
 که تو سری بهگوان این دادی باز آرید بر بلاد سری بش عرصن نمود که امی نشو
 آنچه نماند کرده اینقدر غضب بر کسیت غیر از تو کسی نیست سری بهگوان بر بلاد
 و فعل گرفته بدیان بر خون بر پیشانی او پوسه داد و فرمود که راج نما بر بلاد و گفت
 به ازین راج خواهش نیست سوراج کن سری بش بحالت اصلی گردید و مقام
 خویش تشریف فرمودند بر بلاد بموجب حکم بجای پدر در راج ستولی گردید پدرش
 بهتری گفت که امی بر بمن حکایت بر بلاد بهبکت کجانی بر تو بیان نمودم اما تو
 چه حاصل شد از یک گوش شنیدی و از گوش دیگر سر کشیدی گفتن من در نیایم
 بهفایده گشت متبری گفت از مسوع انیمقولات چنان بطور پست سوای بر کم
 دیگری نیست بر اثر گفت در حذر باش که مایا بس رؤا آور است که بر هاتیا و کزین
 نگذشته اند متبری گفت چون در سر و پ سری گویند یقین شد که جز او دیگری نیست
 مایا به رجوع آورد بر اثر گفت تو فهمیده مایا بس ام تو مکر است امی متبری نشو چون
 بر بلاد بجای پدر بر تخت سلطنت نمکن گشت شکر احاری گفت امی بر بلاد است بگو

بای گشت پدر

برای کشتن پدر به سری گویند گفته بودی یا او خود بطهور آمد بر ملا و گفت من بگویم
آنچه او کرد و خواست خود من بود مراد عدم پدر دایم نبود شکر گفت زندگانی تو
از هاست تا وقتی که فضا از مدعی نگیری آنچه بخوری و بنوشی بر تو حرام است
بر ملا و گفت مقدور گیت که به سری گویند مساوات در آید شکر گفت سری گویند
کجاست در یقین تو ظهور نموده بود او را از نام و سروب نترسد است در دهرم
مرقوم است پس که فضا پدر از مدعی نگیرد آنچه کند بر تو حرام است بر ملا و
اول مسکنی بمن کن الحال سفر مایی او را بکش هرگاه هر ن کشت را مقدور من
نشمن چه باشم شکر گفت پدر تو همین حد بظاهری را اعتبار نموده بود ترا آخرت
انجام اینکار بطهور خواهد آمد پاشتر گفت ای منبری همچنان است بر ملا که اول با وجود
شداید تمام که پدر با و نمود از عاده یقین خود انحراف نوزید از یک ذره صحبت
این دایم در دلش ظهور کرده گفت اگر فرمایی مقدور دارم که فضا پدر از وی
بگیرم بمن ساعت سری بین را عدم سازم فرمود ناچاره ما کسان کی باشد نه همراه
که فتنه جوین از شهر بیرون رفت سری بین انتر حاجی در بر ملا و اقدام داشت
داشت که بر ملا و از لطف غفل کناره گرفته یکبفت رونهاده اما بکند **عصا**
از اثر صحبت آنچه که در عالم است پس سری بین بصورت بر بمن **عصا**

بدست لزان و مینان در رسید و پرسید که این غوغا از چه رهگذر است گفتند که پهلاد
بهکست با سری گویند اراده جنگ کرده است تو از پیش میاچرا که اگر کسی بهبست انجام
کاری اراده جایی نماید و زنا رداری رو برو آید بدین است برهن گفت من شنیدم
که پهلاد در برهنان و مسکنان مهربانست گفتند که اول بود الحال همچو نیت برهن گفت
مرا چه بیم هر سالوزده ام بگذره گوشت ندارم از چیزی که بیم است دانسته ام که امروز
از بامی افتد پس چه دوسواس همه از دور که شنید و نزد پهلاد رفت او دید که برهن آمده
پرسید که تو کیستی برای چکار در اینجا رسیده برهن گفت در پناه تو آمده ام از ظلم
ایشتر بخنده ام که تمام قبایل مرا نابود ساخته شنیدم که خواهش کشتن او داری پس
آفرین بر تو باد معلوم شد که این عقل از صحبت گویافته اما بگو که مقام او کی تصور
کرده تو که از خانه بجهت تمام بعزم جنگ برآمده پس او کجا بست که با هم رفته جنگ
فصاح آبی خود بگیرم پهلاد گفت جای او نمیدانم که کجا بست برهن بخندید و گفت
که چنانچه من نادان بجهان ترا باری راست بگو اگر او را به پنی انتقام پدر از و بگیر
گفت بلی برهن گفت من چگونه دانم برهن اول نما این عصای چوبی که بدست
دارم بر زمین می افکنم اگر این مابود آشته بدست من میدی دانم که از عهد آسکا
برآینی پهلاد گفت اینچنین باشد برهن چوب بر زمین افکند پهلاد برخواست و بآورد

هر چند که دینواست برداشت دانست که سری نشن است سر را بجای برهن آورد
عرصن نمود که من در نپاه تو ام مرا حفظ بنا سری نشن گفت تو مرا عیبی که اراده
کشتن کرده بر ملا دگفت که من سکنی هم اینهمه از او بدین شکر است سری نشن فرمود
برای همین گفته اند که گور دیده باید کرد گور است که از کینان و کینان اندوه
باشد بر ملا دگفت من اینچنین کور کجا یا بم سری نشن فرمود که سنت روپ من خود بخود
تزد تو وارد خواهد شد اما خواهش حاکم او در دل دار پر اثر گفت ای منبری جلاد
عقل کل را با یا آشفته ساخت تو چه خواهی بود منبری گفت اگر خبری نکتم از اگیان
که در بای عمیق است چگونه بر کنار شوم پر اثر گفت در همه وقت مرا با دکن منبری گفت
پریم آرتهم حکیم پر اثر گفت همان کن که درو کردن نباشد مایا ترا آسیب نخواهد داد و بهر آن
که یاد کردن تیر مایا کونید بچن سری کونید نما که مایا از تو کناره گیر منبری گفت بر ملا
در بچن چه قصور کرده بود که او را مایا در محبب پر اثر گفت او خود را بزرگ و کلان
می انگاشت پس همین مایاست از همین در گذر چون من و تو بر خاست مایا کجاست
منبری گفت بر ملا در اکدم سنت دو چار شد پر اثر گفت بهگوت روپ و تازی
آمده دارند چون نزدیک شهر آمد بیرون مفاصله مبارکت دست در زیر کشیده
بجواب رفت او دیت یعنی دنا تری پیدا شد را کسان او را گفتند تو کجستی او

گفت من را که اسم از آنها یکی نزد پهلاد آمده عرض نمود که یک بر من نهی در ملک تو
اما از ذات و صفات او با خبر نیستیم دیدار او مرزا واجب آمد پهلاد فی الحال ^{عشتم} ^{تمام}
از جای خود برخاست نزد او دیت رسید و ندوت نمود و بدل دروازه شد که درن
آشرم این بهیدانم تمام چون کنم پرسید تو کیستی و از کجا آمده بجا خواهی رفت او دیت ^{جواب}
نداد باز سوال کرد و لب بپایخ نکش و مرتبه بیوم بزبان آمد و گفت من شنیده بودم که
پهلاد پرم نهی است اما ندیدم ای نادان هنوز مایا نگذاشته پهلاد و بهکت گفت من از مایا ^{پاک}
میرا ام او دیت گفت که بهین مایاست که بهیسی کیستی و از کجا آمده چون بدون ^{سرکوبید}
پنج نشی نیست پس گویند از کجا آید بجا رود مانند هوا محیط و بسیط است دروازه ^{رفت}

کجاست ای پهلاد
عقل را که هست نترک
ده پهلاد گفت
پس حکیم او دیت
گفت همان کن درو
کردن نداشت پهلاد
گفت چون کردن نیست



چه باید کرد او دیت گفت بهین کردار است که کردار نیست سری گویند
 ای پهلاد بهکت چون یکی سری گویند است نو دمن کجاست اگر تو دمن



نیست آمد و رفت کجاست بهین خود و بیگانه که پندار کرده زنجیر است محکم که در پا
 دل چیده مایه آمد و شد گردیده هر که این زنجیر را بنشیند گنبد که همه سری گویند است
 از سمار کبک رسیده تو که از من نام بر سیده مرا او دیت دما تری گویند امانام محض و هم و

پندار است از شهر من کسی واقف نیست که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت نیست
 بتن ظاهری که تصور کرده من بر ملا دم عدم شناس چونکه از بافتد به قسم به تبدیل نبرد
 اگر بسوزد خاکستر شود اگر کسی بخورد و چرک کرد و اگر افتاده ماند گرم افتد بهین پندار طلبی
 گوئی که من پادشاه ام اگر پادشاهی رعیت تو گسیت پس همین مایای تست که تصور
 کرده که من بر ملا دم لازم که این خیال فاسد را از صفحه خاطر نشوینی نظر کن اینچیز پندار
 بالا از جرم پوشیده زیرین گوشت و خون و استخوان است و مغز و ریم اینچنین پندار
 سیکوینی منم ترا شرم نمی آید ای بر ملا و بدان که تو این جسد به پندار جسد است چون
 جسد انکاشته بهین بلا عاید گشت اگر بظاهر بگوینی که من این جسد منیم در باطن باین دو
 دانسته باشی هم صواب نباشد بهیقین بدان که تن لغت مرگست و من ازین علیحده ام سر از
 رنج و راحت این خود را چرا در غم اندازی و موه میکنی آرایش این چهار چهره است نام و
 روپ و کم و اندک را استحکام این هر سه از اینکار است چون این نباشد هر سه نیست
 بر ملا و گفت گور نشو تحقیق کن اودیت گفت بهین اودیت نیست که تو بخت و داده
 و غیره نه از وزن و اثرم مبرایی از فصل و کردار آزادی ترا خود بخود دادم سر و پ میگویند
 خود را باعتبار زن فانی بدان زیرا که تو منی است حبت آتند سر و پ ای بر ملا و چون
 سری نما که از آلائین پندار و می پاک شوی بر ملا و گفت ای اودیت اگر برای تو چنان

بیارم استراحت میکنی اودیت گفت اگر بنا بر منتت وجود میسر کرد و در تن یعنی
آتش ندارم اگر در خارزار گذر افتد سوک یعنی غم نیست بر ملا و گفت چغری بخوری
اودیت گفت اگر بحسب منتت بهومن چهار پرگار میسر شود تن اول میفرمایم اگر بنا
بر شک گذران دارم بر ملا و گفت راج کن اودیت رعیت و اقلیم در نظر
منتت بر ملا و گفت چنانچه بر چهار پای خواب کردن و چغری خوردن اختیار کرد
همچنان راج هم قبول کن اودیت گفت من سوراخ یعنی خود بخور ایام دیگر را
در من باری نیست آنچه رعیت منتت بر نوشگشت سازم آغاز موجودات این
خواهی شود آمده که آن طبعی که است گویند چون بگشت بهم رسیده کن از و نمودار شد
که آنها ستمک در احس و کاس گویند از کاس پنج مهابوت نمودار گردیده و ^{راجس} ^{راجس}
دانه اندری و من و بد و حیت و انهار که بدیدار گشت از ستمک چهار دانه و دیوانه
آمدند انهم رعیت منتت من و بد و حیت و انهار چهار در زای من اند که با اتفاق
اینها شهر وجود را بر درین بنیایم اگر بر پی که فیل و اسب و رتبه و پیاده و از ^{کیست} ^{کیست} مزاج
نشیند انهار رتبه است و من فیل و حیت اسب و بد پیاده که در درین تمامی آنها
سعیت و هم خود را میسر و در پس درین سببیت پنج چیز آراین دارد که یک
راجه ام بر ملا و گفت من گشتم اودیت گفت نو همان راجه که در صدر بیان نمود ^{ملا} ^{ملا}

گفت از بهمن سری کوئید بگو او دست گفت بهمن سری کوئید همان را ملاوت مستحبه
 که از ایهان تن دارسته باشد زیرا که حبت ملکیت با هر چه رو برو شود خوی او پذیرد
 در ایهان شری داشته باشی بهمن سری کوئید میکنی اما در باطن از راحت انسانی بی
 نصیبی چرا که بادل اندیشیده که من فلان کسم بهمن سری کوئید نمایم در کوئید نویی و
 دوی راه منبت اگر خواهی خود هم باشی ملاوت بهمن هم در یابی امر محالست دانستن
 سروب با خود اندیشیده که من کینم و از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت و آنکه نظر
 داشته و ظاهر رستی شعار خود ساخته او را تمیز شناخت حق چگونه حاصل شود چنانچه
 تو برای دیدن من آمدی نمسکار کردی بدل انگاشتی که درون و آتشم این صفت
 پس از ملاوت سری کوئید چه دانی باری بگو که در سری کوئید درون و آتشم است
 پس آنکه چون تو درون و آتشم داشته باشد با و ملافی شو عجب ترا آنکه آن پشانی که
 قدم من نمیکند آشنی آن هم با پاره گوشت قدم من نیز هم برین منظره از قدم بوی تو
 خواهشی منبت اما خود را بدان که آنچه می بینی تو آن نه تو آنی که منظره انهمیه ظهور نویی که
 ترا نظر سروب افتد از ظاهر و باطن پرواز کنی و خود شوی ای پر ملا و از خود و
 در گذشته بهمن سری کوئید نمایم عینیت خیال فاسد بدل نمیشد که من استقدر شد
 بهمن سری کوئید نمودم او را در یافتم در دلت پاکشند او را چگونه در یابی پاکشند آ

از زبان بگوید و در دل خواست حصول مراد است و نیوی داشته باشد انجیان
بآتش ایقان سوز که خود بخود شومی اگر برسی چگونه ایقان محصل شود و تحقیق
راه حقیقت و معرفت نمایا کنند از دل دور کن در هر یک نور بین بهیبت
این راهبکت گویند که خود و بهنگوان پرده دویی اندازد و در سلوک ظاهر هم اگر کسی
دوستی کنی تا که با و پرده و انمود او میداند که با من دوست نیست چون تفاوتی در
میان بدید گشت حجاب واقع شد پس از سرجامی که در باطن همه خلق آگاه است
دوستی کردن یا نزدی و همی در میان نهادن محروم شدن از فضل انبوت اگر
برسی که خود می صحبت همین است که من پر ملا دادم این صبد من است در معنی بین که
سرمی نار این است پر ملا و گفت همین تصدیق کن که تو این صبد نه آن نوی که تو
هستی پر ملا و گفت چون من و تو نیست گیت او دیت گفت مرا طافت نیست که
گویم این است پر ملا و گفت مفید و رفتن داری اگر هستی چگونه نمیکویی او دیت
ای پر ملا و نیستی اما هستی خود که گوید گفت اینکه نیست میگوید همان است که نیست
صیت او دیت گفت نمیدانم پر ملا و گفت اگر کسی خواست دانستن او داشته باشد
چگونه داند او دیت گفت اگر ترا اراده دانستن است که صیت بداند که صبد از پنج
بطور آمده اصل این مهادنکار است مهادنکار از ما باشد ملا و گشت ستیج

دویم از مکن پنج نت از جوگن ده اندری پنج خواست گن جو است پس همه
 کرن دوتیا با بطور آمدند از همین شبها آراین سید است جدیت تصور گشت از
 همین سید پیدا میشود و عدم میکرد و از آنکه اینهمه ظهور است آن تویی بر ملا و گفت پس
 من گفتم او دیت گفت جوگ نما که بدون جوگ دیده نمیشود گفت پس جوگ کن
 او دیت گفت جوگ دو قسم است یکی حتی مارک دویم هنگام مارک است از هر دو که
 برسی بگویم بر ملا و گفت هر دو بگو او دیت گفت حتی مارک انیت اول است
 بر انایام باید نمود و هر طریق سوراخ جدر آمد و باید ساخت اگر حتی در هنگام راه رفتن
 بایش ملغز و باز بر زمین می افتد پس ترا شرم باد که هستی را جس راه مورچه رفتن کنی
 الحال هنگام مارک گشت چون او با سان پرواز میکند زمین و کوه و تمام موجودات را
 جلوه گاه نظر ساخته برآمده اند تمام راه را طی میکنند بی مدد و غیری راه میرود از هر دو طریق
 آنکه پسند خاطر است باشد اختیار کن بر ملا و گفت معلوم میشود هنگام مارک نه است اما
 نیز اندازی او را هم بر نیرند باز بر زمین می افتد او دیت گفت ای نادان پرواز
 از جدیت حبت میرد پس بگور و حبت حبت بر ملا و گفت حبت را شنیده ام
 شکل او ندیده ام او دیت گفت چون از شکل میرد پس نشانه گاه هر کس تواند بود
 در نیاب حکایتی از من شنو **نکته** در دوز نابل کوه رفتم هر قدمی که میرد **نکته**

می نداشتیم که همه شیو است هر دمی که می آمد می رفت سید انتم که همه شیو است
از قبل کوه و اشجار و گل و خار در نظرم می آمد یکی شیو میگفتم آب چشمه سار که در آن کوه
جاری بود شیو میگفتم ای پر بلا دین طریق اینک مارکست پس همچو عقابا بر دواز
که جان داشت زیرا که درون و بیرون شو است این نام در وب شیو است نظرون
نظرون شیو است بهوگی و بناگی شو است استنار و خیم شو است ای پر بلا و مجود انستیم
چون بر تارک که رسیدیم دیدیم که نه جو کیشران که پنج مهاوت و من و بد و حب و
که اینها را بشن مارکست کو بند علاج جوگ میکردند پرسیدم که چگونه میکنند گفتند جوگ
گفتم در کدام ربه جوگ مینمایند گفتند در کار خندیدیم و گفتم ای یاران اگر شما
جوگ مینمایند گفتند از تو مفهوم شد که اگر ما بایم و در کار متصل می شویم گفتم ای او
شما هر نه از کجا بطور آمدند گفتند از کار کار گفتم نرا کار یک است و در جوگ که نماید
بخود است از اساع انمقوله نیستند که نرا کار ما بایم ای پر بلا دین اینک مارکست ای پر بلا
دانسته ام این بهتر است اما ترا چه لازم که یکی را خوب و یکی را زشت قرار دادی او
گفت هر گاه تو بی بگوشی و خوب کیست من خبری نبوی میگویم و در آن خبری
هر دو نیست زیرا که شیو است خبری کن و در شیو وارد شو پر بلا گفت منید انم که کی رو
و چکار کنم و اینک کی و جیتی کی منید انم که پر بلا گوشت و او دیت کی و منید انم که دوست

دشمن و زبیتن و مردون و خود و بچانه و سهول و سوگم صیبت ای اودیت نه
 اتیت و نه من را کس و نه این عالم و نه جیو و نه اشیر کی اودیتی آهست از گفتار
 شدم زیرا که مثلا شخصی در ویرانه نشسته خود بخود سخن نماید گفتن بر کسیت و پس حکویم که
 خبری در میان نیست ای اودیت دانسته ام که همه منم دست سنگ و سوهل همی
 سری بن بن است گفته بود که سنت روپ من تو حاصل خواهد شد تعریف تو بکدام
 زبان ادا سازم که من و بجن را در توراه نیست و من اگیا نی منیم که بگویم تو اودیت
 کردی یعنی خلاصی من کرده یمن ثنای تست که همه نویی نی فی غلط گفته ام گستا
 نویی ثنای تو این است که همه نویی در همه تو نیست خود بخودی پس خود نبودم
 خود شدم اودیت گفت خلاف مگو چه داری و چه ندی داد و ستد در میان نیست بهر
 شیو است پس منسکار من بن است الحال میروم بر ملا و گفت بی تو زبیتن من نخواهد
 گفت است گفتی در تو زبیت و مرک هر دو نیست من ترا اودیتی میدانم بر ملا و گفت که
 کسی بگوید که زهر بخور و میخورم اما صاحب بنان حقیقت آگاه ترک کرده نمیتوانم شایان
 سنت بل بران کیست سنت خود است چرا که اگر سنت را تقابل بگویم گویم من
 نذار و چرا که بگویم بهر او پاد متوصل است و در پیدایش و در پرش و فنا کردن خود
 گفته سنت زمل است ای اودیت تو مرو بهین باباش اودیت گفت من آغاز کنم

و کجا روم و کجا باشم نادان از خود بخیر میگوید که علاجی شود که او را به پنجم خود را نمیداند که
من کیستم خود پرمار نه روپش سبوست و میگوید که او را به پنجم پس چگونه مسیر شود و پلا
گفت تر دوشمن میکنم و نمیدانم که کیستم چرا که خود نمیشم و خود ام اگر گویم که از صحبت تو
خبری یافته ام خلافت است چرا که یکی اودینی شیواست پس هر جا که ترا خواهی
بر من خود را دانسته ام که همه منم اودیت گفت از زبان میگوید اما در دل نفکر
غیر استعمال داری اگر ترا اراده دیدن سری گویند است بهرین که در ظاهر است و
بهین سری گویند بهین که همه بهیگوست خود بخود درک کن خود بخود شو که خلاصه تو بهین است
پر بلا و گفت چون از خودی بگذرم خود چگونه شوم اودیت گفت اگر خودی را
خداست چون اوست خود اوست نه دیگری پس مدار همه سادین و کردار بهین است
که دانی سری گویند است چون چنین دانستی او شدی ای پر بلا و بگفت اگر خواهی که
او را دانی بداند که او منم همان نیکوچیت که در نشستن و رفتن و خوردن و خفتن جمله
یکی بنیدین اینچنین اتیش تیم که از راج و اسباب تو خواهشی دانسته باشم بهین مدعا است که
ای خود بهین و دشمنوزیر که سوای تو دیگری نیست آنچه در نمود آمده همه دروغ و باطل
پندار اگر باور کنی ظاهر نشان میدهم که آبا و اجداد تو کی هستند همچنین حدیثی
پنی و پیشنوی که فلاکس برود خاک شد و باز تصور میکنی که ثمر زمین پدید است پس

آنست که از خودی موهوم در کد زمی و آتار اقیقین کنی ای پر هلا و بر تو ثنای میگویم
 میگویم بشنود در دل جاده داین بدان که من ششم زبراکه کوبنده و شنونده کی است
 و اینکه تصور کرده که من کسسم از میان بردار و لنگ شور پرستش کن لنگ خدا
 پس هر جا که لنگ است در اینجا شیوه است نظر کن آنچه می شنوی هر لنگ است و آفتاب
 مهتاب و ستارگان لنگ اند در بی عالم ناسوت و جبروت و ملکوت لنگ تصور
 کن ای پر هلا و من بدون شیو غیر را نمیدانم از فیض شناخت مراتب اودیت خود
 شور و پنده ام زبراکه شور همه جا بسیط و محیط اوست و اگر فقط یکی اوست من کی
 از وجود ام ازین پنداشتم که من شور و پام که پر هلا و بشن هر دو پرستش شیو میکنند
 یقین است که از آغاز بر هاتا مور یکی شیو است ای پر هلا و وقتی در مقام شور فتم دیدم
 که بر اسام و کاریک سپران شیو نشسته بودند و ثنای شیو پوری نمیتوان نمود که بشن لطیف
 و عجیب واقع شده شور بهر نباشت تمام نشسته گنگا از تارک شیو شیو کفنه جاری بود
 و جانوران که در تالاب با شنوری میگردند و بین ترا نه میسر و دند که یکی شیو است
 کیر آمده حاضر شد و دند و ت بجا آورد و سوال کرد ای مهاد و یو دای دریای منتر
 مرا شکلی است در دل بغایت خویش از دلم بر آید بدانم که تو کیستی و انهمی که دیده
 حبیب آتم نت بر من نکشف ساز شیو گفت که پنج ست و من و بد و انهم کار نمیکنی

من غلاشه کردیده آراین جهان نمودم یازده رُود یکی دیدار من است چون آگاه
باشم محبط ام و این نام در و پ که در نمودار است سر آب محض و هم و خیال فاسد
هر چهار بیدوش ستر و لور آن ستم ای کبر تو مرا بلا شریک بدان بزم منت تا تو میگویم
شبه که در قالب بهر گونه بر می آید و بین یک بزرگی اینجا و آنجا یکی اودیتی سری ^{تصور} بشن
کن کبر از شنیدن این سخن معرفت فرست ناک گشت ای بر بلاد اگر خواهی که خود را
دانی پرتش شنو نما که از پرتش شنو پستند نیز شنو روپ شنو دوازده رستین و مرد
ر با شنو همین است که بگویی شنو است بر بلاد و گفت پرتش شکست بهر است اودیتی
گفت پرتش شکست همین است که بگویی شنو است پارتی هر وقت باشو همراه
امانت او را ندانسته زیرا که هر است زن مرید شنو است یعنی شنو بین بدانی که هر
ونه اودیتی شنو است **اتفاق** کبر شنو کبر گفت ای شنو بند و گشت شنو گفت
پندارتیت والا قید و آزادی صورتی ندارد که تونشان بدیم کبر گفت جوگ
کن شنو گفت همین جوگ است که هر شنو است چون سخن بدینجا رسید پرتش گفت بزرگی
که تزد و انامیک اشاره کافی است اگر نادان مابقی رسیدن مقصود است کبر گفت
و باز نا بفر ما شنو گفت همین دوازده است که شنو است کبر گفت از هرش و شوک
چگونه خلاص شوم شنو گفت بگو که یکی اودیتی شنو است کبر گفت قید نفس بگو شنو گفت

بدان نقش کجاست کبر گفت و در تعجب شد که اگر من نسبت کبر گفت کجاست شو
 گفت سابق کبر بود که الحال عدم یافت کبر گفت چون کبر نسبت صواب است و
 عذاب و دوزخ بر کسبت شو گفت همه شوی است انبیه حواس اعضا و عن صر و
 شوی است کبر گفت ای شو در بید و شاستر مرقوم است آنکه سری نشن را دیده ^{رسیده} بمقام
 و او را باز گشتی بعالم ناسوت نباشد بان مقام چگونه رسم سری شو گفت که بهین
 مقام است که شوی است کبر گفت کسیت که در بان آشفته است ازین چگونه در گذرم
 شو گفت بگو که شوی است کبر گفت که من بمطلب اصلی رسیدم زیرا که رسیدن ^{بمطلب} بهین
 گذشتن از مطلب است شو گفت ای کبر تو کسیتی گفت من شوام زیرا که در صحبت ^{آتش}
 خوب بصورت خود نمایانند و توانش و من خوب چون خود را تو سپردم و تو نشدم شو
 گفت ناچوست آتش است نا نوی منم هرگاه نونه و من کجام پس جای که تو کن
 نسبت کسیتی کبر خاموش شد چرا که بهین ازین سخن جایز نبود ای متبری این اتها را
 اودیت بهر بلا و گفت و پر بلا و سوال کرد ای اودیت دانسته ام که از صحبت تو
 بمطلب اصلی رسیدم و این حجاب رفع شد اودیت گفت پس مرا نسکار است
 میروم پر بلا و گفت هر جا بروی منم اودیت گفت الحال میروم زیرا که ترا بر من
 می بینم پر بلا و گفت زانغ نسبت و پس من کجاست و این گفت و در سر و پلین شد

اودیت چنانچه آمده بود رفت ای متیری تو نیز میدانی که مرا هینده صحبت نشان
میسر خواهد شد همین زمان و همین وقت است متیری گفت ای پراثر من تلقین تو
چون موم که اخته ام آنچه نقد خویش داشتم پنداشتم که بزم من ام هر چه هست و جو
نیامیم نمیدانم که کسینم فکری بدون اینکه خود را بسوزم و عدم سازم نیست باری از
احوال عبده بر ته که بحکایت آن مها اودیت چگونه بوده است اگر میدانستم که با
تو چون آنست هرگز اختیار نمیکردم پراثر گفت ای متیری صحبت نشان غنیمت
نما من از دل تو واقفم آنچه میگوینی همان مکر و فریب است و دوستی قالب بیدار
در اند خود دارد شوای متیری الحال امش اول با تمام میرسانم و در امش دوم می
در آیم آنکه اول است آن دوم است این نشش امش که سسی بر نشن پوران است و آغاز
و انجام دیگر می بدان زیرا که پنج مهابوت دیشتم آهست پس اینهمه نام و رو که در
نظر است یکی سری نشن بدان امش اول با تمام رسید **امش دوم شد و وقت**
پراثر متیری آغاز کرد که ای متیری درین پوران دهرم هر نشن شاستر مرقوم ختم
مباد این دهرم را مختلفه مسموع کرده از تلقین خود بر کردی و دهر جی یعنی دهر و
یعنی دلا و دهلوان است اگر بعرصه عدم نتابد از جاده یقین خود بزرگد و زیرا که دهرم
مشرر از باق دن است پس از نشی جبر باید گذشت ای متیری در نشن دوم است

به گوان بر بوجن خواهد شد هر که به بکت نماید بکت است آنکه از به بکت وی سوگند است
 در بند افتاده باید که بی وادهمه شده و در هر خبر یک نوز دیدن بهین بکت است و خود را
 به گوان صاحب خبری دانستن قید است عارف همانست که مقاسم در راستی است
 تصدیق کن که این عالم خبری نیست چون خوابی است که در خواب آید یا سرابی است
 که آب نماید بکدام غفلت این مار است باید دانست همه بزکان گفته اند که گوشت
 دوستی کردن و عالم را ترک دادن واجب است ای متیری آنکه در باطل تلقین
 دارد یعنی خود را بهین وجودی بود پنداشته او را از دوزخ برآمدن امر محال است
 دوزخ بهین پندار سبدر را گویند که پراز خون و ریم و گوشت و پوست و استخوان که
 خانه چرک مردار است آنرا که دیشکی با این است همان دوزخی است ای متیری تو
 بخوابش خویش در چاه عمیق افتاده محال گشت که ترا حفظ نماید پس دوستی قلاب
 بیدار بگذار و از ظاهر برستی باز آئی که از دوزخ و اربهی متیری گفت ظاهر برستی
 باطن شناس هر دو را بگو بر اثر گفت ظاهر برستی پوست را بپند باطن برستی همه
 دوست می پندار پس تو ازین هر دو بگذر متیری گفت خود را در اول امرش گفته که
 بشن است پس من کجا ام من از وادهمه خنم گرفتن و مردن که در دست اعظمی در زخم
 مرا حفظ نماید بر اثر گفت دوستی قلاب بیدار بگذار که بهین مایه آمد و نشد است لازم که

ازین برآگ کنی تا خورسندی حاصل آید منبری گفت راگ و برآگ هر دو یکو
بر اثر گفت برآگ نیست که این عالم را هیچ و هیچ و سراب تصور کن و راگ نیست که
سوامی سرگویند و دیگر برآید از کنی پس از اثر برآگ کن و بهین سری گویند نهاد
منبری گفت من سوامی برآگ ازین برآگی ام زیرا که من نزدست من بداته
کجا کجا بروم و بهین جیت جیتن است هر جا که جیت برود جیتا همراه است بهیچ
آمینش ندارد اگر بهین به سری بشن منایم ازینجا غافل شده هزار جا برو ازینجا بد
که جیت چه چیز است نه در دایم و نه در گویند برورن قالب می نماید دوست
بی مطلب بهین را دیده ام که از قالب همیشه دارسته است اگر دردی بقالب
بای بای فریاد میکنند و یکجای دیگر است که تمام عالم ازین معمر و این همیشه این
عالم همیشه است پس اثر از قدیم بمن است و من ازین برآم چون که درون
بیرون کوزه محیط است و آینه نشی ندارد و همچنان از عدم وجود آتما را عدم نیست
چرا که همیشه است و در آنجا یک حال است من آتمه زلی بر نوعیان کردم تو هم چه
آتمه زلی مگو بر اثر گفت آنچه زلی کردی همان زلی است اما آتمه زلی نیست که
بهکت باشد گمان بی بهکت شجری است بی نم بهکت خود بهگوت سروست
الحال آتما یعنی حقیقت بود بهر شئی در جنم سابق حیده بهتره کن در پایی

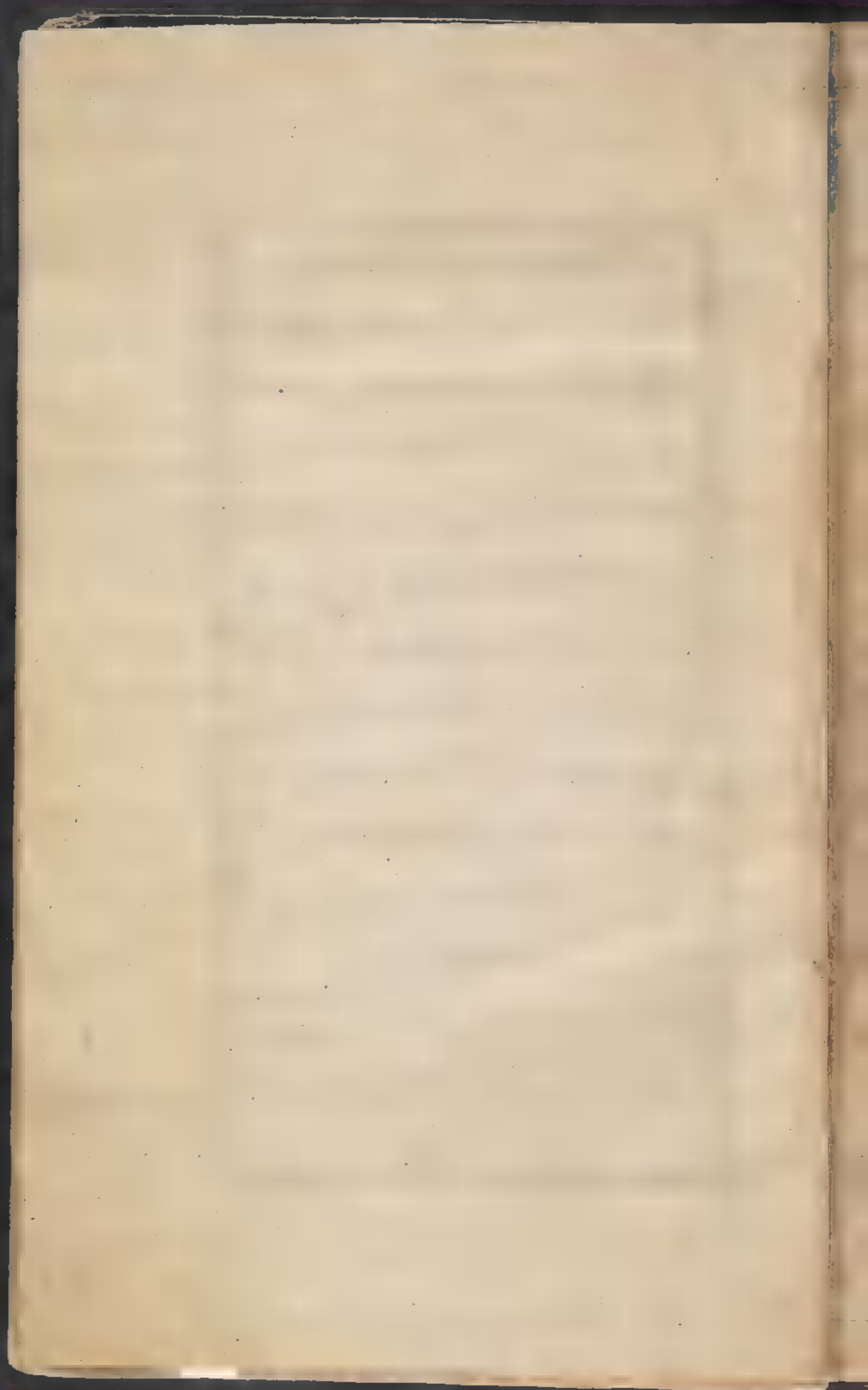
چنان ریاضت میکرد شب و روز در میان مستغرق بود روزی از روزهای
 در آن بیابان گذر کرد آهوان از هول شیر و بکرز نهادند از شکم یک ماه
 بره آهوتولد شد و نزد یک مقام جده بهترته بنیاد چون نهاسیصیت بود
 کرده توانست جده بهترته از دهبان بیدار شد دید که آهوتیچ در مقام من افتاده
 و بر رعنائی او جده بهترته مایل گشت او را در غل گرفت در آن آهوتیچ بگری
 دوستی آغاز کرد که دهبان او منزل گرفت هر وقت در پرورش او میگوید
 روزی از مقام خود بجای جتی پرورن رفت بره آهوتیصت غنمت دستم بگریز
 نهاد چون جده بهترته بخانه رسید دید که آهوتیچ در انجاسیت در دل افسوس کرد که
 آهوتیچ مقبول صورت بچکل من آمده بود میند انم که کج رفت و ای بر حال من
 بی او چگونه بگذرد در همان با سنا وجودش از پافتاد و خود هم بصورت آهوتیچ
 یعنی زندگی یافت در بیابان سیر کردن گرفت اما تخم دهبان و سنا حقیقت
 از دهنش تزل پذیرفته بود روزی بخاطرش رسید که در جنم سابق ریاضت کرمی
 بودم از تصور یعنی دهبان پریم بریم مکدم غافل نمیشدم و این وجود یافتن و در
 گشتن و از اصل حقیقت محروم شدن غیر از محبت آن آهوتیچ نخواهد بود پس لازم
 آنکه باینج نشی از انشایی عالم دوستی بناید کرد چون بچار در دلش جا گرفت دریافت

چنانچه بود و مرزداراده نمود که این تن ترک باید داد و در کن رود ریای مجنا
رسیده که بر بهمنی غسل کرده صمغی چند بر سر خاک سپیده پرستش آنها می نمود
جده بهر تنه از دور نماند میدید در بهمن با سنا وجود خویش عدم خست
در خانه بر بهمن آمده چشم گرفت چون دو ساله شد پدر خواهر و برادرانش چند
تکلیف سخن میکردند صدایی از زبان او بر نمی آمد در بهمن خاموشی نه سال
گذشت پدر داشت که بر سر من کنک است اگر کاری می فرمود بجا نمی آورد
همیشه در حالت خود مشغول بود چون برادران دیدند که جده بهر تنه به است
ناکار و بی کار است رزمی برای تماشا بصحرا همراه بردند زمینی داشتند
خواستند که تا سیر آب سازند آب آواره بود هر چند ترود کردند که این
آب باید ار شود صورت نمی بست با هر یک مشورت کردند که ازین
جده بهر تنه کاری نمی گشت باید همان را در بند محکم کرده زیر و بالای
این خاک انداختند و این کار را سرانجام ساختند و روزی بجا نه می نمودند
جده بهر تنه خوشتر از اینست و هر دو چشم عریان بودند با تابش آفتاب
نظاره می کرد و الی آن ملک در هر سال یک آدم در بارگاه بهوانی کالی
تسلخ میکرد و لشکر بر آورده بود مردی اجنبی را بر چند شخص تحسین نمود و

قضا را در انجا رسید و دید که مردی قوی هیکل در بند است و زیر یک
مدفون است از انجا بر آورده پرسید که کیستی جواب نداد که هر دو



دست بسته در گاه بوانی کالی بردند خواست که تا شمشیر کارش تمام سازد
صدایی از ان بارگاه برآمد بگفت خود نمودار شد راجه را منع کرد و گفت ای پادشاه
نوک این را برای تسلیخ آورده هیچ از ماهیت او واقف نشده اگر خواهی من دتو





هر سه عالم مانند نمانیم راجه عبده بهتر شد راسر داد از اینجا خلاص شد و رویه بیابان نهاد
در اوسط راه راجه برای خواندن سنا که ششتر بخانه کپل مون میرفت و که ران پا
بر مانده شده بودند که ران دیدند که مردی قوی بهیکل از راه بر او میروید و او را گرفته
و اندویند در بیابان حاضر بود بر گفت هر دو پالکی بنهادند هر دو برداشته ریه میشتند
اما خبر از خود داشتند هر چند راجه تاکید میکرد که بزودی راه روید هیچ بخاطر نمی آوردند
گاهی ریه میرفتند و گاهی ایستاده میشدند راجه ازین حال در تعجب شد هر چند که تندی
و شداید من و که ران بر آنها کریم هیچ طالی بر چهره ایشان نمودار نکشت باری از
احوال ایشان مطلع شوم که کیستند از پالکی فرود آمد بگردیدار آنها از غرور راجه و
در گذشت و عذر خواست که من آنچه دانسته ام که شما ستان اید عیب تبصده نمائید
و ار شدم بر من عفو فرمایید عبده بهتر شد آغاز کرد که بر نو که بخش نهادن بار کلاه
بر دوش اختیار کرده بار پالکی بر دوش و بار دوش بر کمر و بار کمر بر زانو و بار زانو بر پای
و بار پای بر زمین پس رو از زمین غیبی این عیب خیال خام بدل بختی که من
پالکی سوارم زیرا که پالکی از چوب و چوب از درخت پس شرم باد که بروختی سوار
شده باشی مگوی که من پالکی سوارم راجه آغاز کرد که ای عبده بهتر شد از پنجاه
کندرم عبده بهتر شد گفت ابراهیم از پنجاه از زمان کندرمی چنانچه در پالکی نشسته و پالکی

از نو جد است همچنان دانی که در قالب بسته ام و قالب از من جد است و گفت
چون من از قالب جدا ام کیستم جده بهتر تبه گفت همان نوی که میگوینی کیستم در این خاص
شد و در حیرت آمده جده بهتر تبه گفت ای ساده دل حکایت رننه و مداکه میگویم
اتماس رننه و مداکه که با هم یک چیزند و مداکه رننه پسر بر چهار روزی برای دیدن که
از آن شرم خود برخاسته در آن شرم وی رفت مداکه از مدت ده هزار سال مرید رننه بود
از جای خود برخاسته و پرستش گویا چنانچه در شاستر با مرقوم است بجا آورده در مقام اعلی
و عرس نمود که ای چهار راج طعام تناول فرمایند و رننه گفت مراد من است که پری
شیرین باید خورد و مداکه باز خود گفت تا از چهار رتم طعام نروا و حاضر خشت
از خوردن فارغ شد مداکه هر دو دست بسته سوال کرد ای رننه سیر شدی ز رننه گفت ای راج
که رنگی طعام را خورد سیر شد و در من گرنگی و سیر شدن کیست چرا که گرنگی حرارت
چون عطر آتش خواهد خوردن بنمایند عطر خاک را گرمی میرساند چون خبری باور
سیر شد انیمه دهم شربت مرا از گرنگی چه مدعا مداکه پرسید کی میبایستی و کی خواهی
رفت و رننه گفت چون آکاشن محیط ام از جای آمدن و بجایی رفتن درین
از زمین و کال رهیده ام تو و همه منتند کی منم ای راجه سادین ستار و ست
در همه یک بود که تصور کن و اگر پس که آن بود که چون است و من کیستم بدان که همان

محیط توئی و این گفت و بمقام خویش رفت مدتی در بیابان گشته اند باز آمد و از
شهر مضافه نشست و به مداکمه خبر رسید که رهنه آمده است سبعت تمام آمده عن
منمود که بشهر تشریف فرمانید رهنه گفت شهر و راجه و رعیت کاهی ندرده ام باری تو
بنامد اکمه گفت من راجه ام و این شهر و رعیت نیست فیل باورته باز سوار
من اندام مرا خواست گشت رهنه گفت اینهمه اسب و فیل و راجه و رعیت تا
کشاد چشم است چون چشم پوشیدی کو یا نبودند مداکمه گفت بر همه کس عیان است
که من بالای فیل سوارم فیل زیر سوار می من است رهنه گفت بالا و پایین نزدیک
مداکمه از فیل فرود آمده در پای رهنه افتاد گفت تو اچار ج هستی ترا تفاوت در نظر
منیت و مرا تفاوت سبب نفس است بعلاجی که آمارا دریایم بغیر رهنه گفت من
برای او پیش تو مکر آمده ام با من دوستی نخواؤز و یکی مرا اختیار کن تا زمل شوی
همین او پیش است یکی برم آماروپ آماردان که سار بهوش است این گفت
بمقام خویش رفت مداکمه از طبعین او را دوستی شامل شد و در ان مات و حیوان
بلا تفاوت دیدن گرفت که اینهمه روپ است و یکی من او دوست ام آماره روپ
چون سخن بانجا رسید جده بر رهنه راجه ارشاد کرد که همچنان تو هم بدان که بدون آمار
دیگری نیست کسی را که این گمان است اندر همه یکی دوست اگر چه در ظاهر اشکال

کونا کون می نماید اما در نظر منبیده او بجز یکی نیست مثلاً اگر در ذات آب نفوس
 مختلفه پدیدار گشت تحقیق است که جز آب نیست همسرین غلط انهمیده نام در و ب که
 در دیدن و شنیدن است اصلی همه یکی آتما پورن است در نظر تو تفاوت از
 که در قیاس عقل تو هر شیء جدا جدا بنمود آمده پس همچو بدان که یکی آتماست
 انهمیده حتی تا برها ظهور است و آن کدام است منم و تو بی و همه عالم این است
 انجین مرا ابهید دانسته و سواس تفاوت از دل دور کن و در پر مارتبه نظر نشد
 که آتما چون آکاش محیط و بسیط است آنرا که این گیان حاصل شد بی فکر و سوس
 خود رسیده است جد بهر نه بر اجه انجین او پیش نمود بمطلب رسانید بر اجه
 بالی را که آشته رود صحرانها دو او دیت شد از صحبت با تارک کردید جد بهر
 باز منم و یکم کردیده بخانه آمد برادرانش لکه کوب بسیار نمودند اما در جد بهر
 بگرد چون پدر دید که با وی قصد یوم میدهند مانع آمد که اگر نادان است هم
 از برای حکا بر این ستم روا میدارید گفتند چون نسک و خاموش است تبیه
 بران واجب آمد پدر گفت هم زدن مناسب نیست از جای خود برخاست
 دست سپر گرفته و بر مقام خویش آورد دست اسنالت بر سرش گذاشت بر سیدی
 سپر برای چه سخن نمیکنی بگو از کال هراس داری ترا جوگی می نمم زیرا که همان جگی

که دو کوه و سو کوه بران یکسانست بگو که من از نیعالم حدوث چگونه بکنم برسم چون
بمیرم در کیا رفته اند من خواری کرد حبه بهر تهی پنج گفت که اراک پالکی بدین
گفتند که راجه مراد طرفه العین زمان کرده او دست شد و در به بیان نهادن
گفت من چگونه مکت شوم حبه بهر تهی دید که الحال سخن کردن واجب است
بدرواست که هوشیار است باز گریه نمود پدر سوال کرد که گریه و خنده از چه است
حبه بهر تهی جواب داد که ازین گریه کردم که از زیر کی پنج نیافتم بسیار بید و ناستر
خوانده ام و تپیدت شدم اما از حقیقت بی خبردم خنده ازین نمودم که و اتمه دو
عدم پذیر کردید اما ای پدر ترا از گریه و خنده من چه مطلب بر من گفت همین است
که ترش و در شود حبه بهر تهی گفت جوگ نهاد و انا یام کن که ترش نشود کی انا تم
جوگ است و دویم اتمه جوگ پس تو اتمه جوگی شو پدر گفت هر دو را مفصل منشرح
ساز حبه بهر تهی گفت آنکه ساد من شریر نمایم و میخواهد که ازان پریم آتمه حاصل تمام
آن انا تم جوگ است چرا که شریر و در ازان هر دو باطل پس چیری که از باطل ^{بغفل آید}
کی راست خواهد شد و انا تم جوگ هیچ حاصل نمیشود مگر شریر و یرکاه باند وین
از شریر چه مطلب از شریر خود بسیار واقفم قبل ازین شریر چندین شریر و مکر با دارم
اما ازین پنج پریم آتمه ندیدم تو همچنین جوگ نما که بدون انا که سار بهوت است بسین

بدان که چگونه است که آنما جنیر و علیم است و درون و بیرون است و این درون
 بیرون را ترک ده آتم جوگ این است ای پدر تفاوت نیک و بد از نظر بردار
 که آتمه اهد است پدر گفت من با پی ام چگونه جوگی شوم جد بهر تبه گفت که تو در
 ماضی و حال و مستقبل هیچگاه نیستی سری گویند است پس با پی و پونی از چه راه
 میشوی آغاز تو کسی نمیداند و از انجام تو کسی واقف نیست پدر گفت این پاپی
 گفته میشود که جوام جد بهر تبه گفت فی الواقع تو جو هستی که از تو ایت پدر نیست اما
 بگو چون جو هستی پس شریر از جو است آشرم تو صیت برهن گفت در جو از درون
 و آشرم چگونه جد بهر تبه گفت که ای پدر اگر در جو درون و آشرم نیست پاپی و
 کجاست تا وقتی که پنداشتی من درون و آشرم ام پاپ و پون یعنی کنه و صواب
 بشمار می چون درون و آشرم باطل داشته دهرم و اهرم کجاست برهن گفت اگر
 درون و آشرم باطل است اینهمه کردار خوب و بد است که از شریر بوقوع می آید بپادش
 آن سزای هر خبر چرا مقرر کردید جد بهر تبه گفت کردار نیک و بد از شریر ظهور می
 آید و آن را سوخته زیاده ازین سزای آن چه باشد آنکه نیک و بد نمود خست و
 آتما از درون و آشرم پاکست پس ترا از نیک و بد چه پنجم لازم که همیشه خورم و خندان
 باشم پدر گفت چگونه خورم با شتم همیشه جگ میکردم تو میگوئی که هیچ نیست جد بهر تبه

گفت فاعل جگ

گفت فاعل جگ بدان و بعد از آن جگ نما بر من گفت فاعل جگ منم و بعد
گفت تو گیتی شریر یا جوی گفت بهمن دانسته ام بر من ام صده بهر نه گفت اگر در نا
ورن داشتم نیست شریر کیست چرا سیکوی که من بر من ام تو خواهش نیک و
مکذار و بهمن سری گویند ناخبتا کن خفتا وقتی دور شودانی که من شریر نیستم سری
گویند است چون سری گویند است تو گویند و من گویند چرا که در سری گویند بهمن
دوبنی واقع نیست بهمن آتما بوده است ای پدر الحال تو بگو که برای پند تو در کیا
رود من بسر تو نباشم که پند تو یعنی شریر تو عدم یافته باشد من باز ترا در آمد و رفت کنم
تو از دین و من نکویم که در تیر لوک بر وجهی که اگر در تیر لوک رفتی باز خواهی افتاد چون
این شریر از تو نیست از پند چه مدعا داری بر من در تعجب شد و گفت ای بهمن
می دانم که تو نادان هستی اما محض دانایی لیکن پند نایش کن که پریت خواهم شد از
مکت محروم خواهم ماند و نیکو گریست اختیار کردم برای اینکه تو بسر در خانه من تولد شدی
چون وجود من عدم شود مکت سازی صده بهر نه گفت ای پدر من بهر بهر نیستم که ترا
پریت سازم با تیر نمایم اگر سخن من بگویش هوش بشنوی بهمن ساعت ترا مکت سازم
بر سر و پ خودت رسانم پریت سازم پریت بمعنی دور از دوست ای پدر پریت
شدن است که چون نظر تو از شریر بر نیفتد که با پریت شدی پس ای پدر ترا از شریر

بهرست می سازم درست چیست آند میرسانم برهن گفت خود بهرست هستی و مرا
 بخوابی که بهرست نه ای تو بر منی من از تو کلانم سخن تو در دل من نمی آید میدانم
 که کرم رو پنهان است عبده بهرته گفت رست گفتی که من بهرست ام زیرا که از نام
 روپ رهیده ام اگر تو خواهی که از وحدت بر کران شوی بهرست شو پدر گفت قبل
 ازین چون شک چرا عید شده بودی و سخن نمیکردی گفت از نیکه جنم بسیار گفتم
 بسیار غفلت بهرسانیده ام دیدم که حاصل ازین وجو بات هیچ نیست لاجرم خاموش
 گزیدم و اگر کوینی که چهری نمیداند پسران دیگر را بگو که با من رو و بدل نمایند این میدانم
 که من عبده بهرته ام و این پدر من دانسته ام که همه چیست آند است پدر گفت از علایق
 ترس کال دور شود و بفرما زیرا که کال بسیار زور آور است حفظ من ازین بگونه خوابی
 نمود عبده بهرته گفت اگر در صین بودن شتر ترس کال نشود همان حفظ است چون
 مرک آمد آنوقت حفظ خواستن بکار نیست نه اطاعت چه بشته نشو چنان حفظ نمایم که کال را
 محض و هم سپاری و این سخن را همان شخص خواهد فهمید که او را ترس نخواهد بود و اگر
 انجام خواهش آشفته باشد او چه داند ای پدر و ای برادر این بشنوید که در گفتن من
 عرض نیست ازین میگویم که کرد و همه زبستن و مردن از دل شمار بود ای پدر جوگ
 چون به جوگ پیوستی کال را چه مجال که ترا آسیمی تواند رسانید و گفته اند پس تا نیم

دارد که دم رفته باز آید یا بنید بین اندیشد که این شده و این خواهد شد و این بدید
که از کجا آمده و کجا خواهد رفت همیشه درین دایره گرفتار است این ورن آتش
من است و این قوم و این نام در و ب من این نمیداند که انهمه تعلق شریک است
شریح من و هم اما چگونه داند که صحبت گرفتاران خواهنش اختیار کرده خواهنش نیز
دارد و فیس نمینماید که مادر و پدر من کجاست اما محقق است که جن خواهنش دلش را
گرفته سر بر آوردن نمیدهد پس شتر عدم ساختن آن جن این است که نه من و نه این ^{حکمت}
نه ورن و آتش من نه پدر و نه پسر خاص سری گویند است ای پدر هر که از خواهنش کناره
گرفته کال را با و چه کند عدم خواهنش همین است که یکی سری گویند است این عالم
که یکی من و ثانی تو و ثالث عالم بیحسیت چرا که هر سه بنده ارادت تا و فنی که چیزی را
بر خود قرار میدی همین کال است اگر تو نیستی کال کجاست آزا که نظر ازین بر جاست
دانست که نه من و نه کسی از من بانی بخیر سری گویند چه ماندای پدر تو اول رکبش را
به من آنکه رکبش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کال یقین کرده بخندد
رکبش نکند که هم کال عدم شود پدر گفت نایین غایت در آتش هوم سکیر و کمش
نمیده ام پس متنی که دیدار او میسر شود بغیر ماحده بهر تبه گفت همین دیدار او است که
چون دل از عیب و ثواب ظاهرت بر گشت خواست که سری گویند را به بندهم

رو بسوی او کند او شود حضوراً برهن که از همه موجودات شریف است اگر خدایا
 هم این فکر مصمم کند بی تکلف مکت شود و بد پر کفت امروز زندگانی من سهل شد که
 پیر شدم همیشه از کرم یعنی کردار آشفته بودم اینقدر عمر من ضایع شد عجب بهر بهر کفت
 زندگانی وقتی خلوت بخشد که یقین را بخشد بدانی که نه حبت و نه ت و نه کرم و نه
 و نه و میان و نه و هار نایکی رکی کشی است رکی اندزی را گویند و این خداوند را و
 خواهش خود دیدن باشد از آن که جگ و هوم میکند همان رکی کشی است کفت
 اگر رکی کشی است من عبت و خود را قرار دادم پس معلوم شد که نه من برهن و این کل
 من و نه درن قاشم نه پر لوک نه پر لوک نه پر لوک زیرا که رکی کشی است جنم گرفت
 مردن کجاست و امید بود رسید کفت تعجب است که رکی کشی را خواهش است که رکی کشی را
 بهر بهر عجب بهر بهر کفت ای پدر نشنو که و امید یو هم همچنان است اما بگو که من کتیم و امید
 کفت که نور رکی کشی هستی سپید از میان بردار برهن کفت من با یکی دوست
 با یکی دشمن رکی کشی چگونه باشم او با همه سم است یعنی برابر است و امید یو کفت اگر
 می بودی دوستی میکردی دشمنی نمیکردی از اینجا که محبط واقع شده در دوستی و دشمنی
 بوزن هستی برهن کفت چگونه گویم ایشانم در غضب و کینه گرفتارم و امید یو کفت
 کینه را وقتی در راه نباشد که کین داشته باشی و تو در همه سم رو ب هستی و همچو

نیتی که در تواضع الفت گیری و در غضب و کینه بی الفت باشی پس با هر یک
بر من در تعجب شد و گفت اگر این چنین است سنت چزارک میفرماید و اندوخت
سنت از ترک ترک بنماید ترک در هیچ ضرر و اجنبیت ای بر من تو خود را
منما که من بدات خود خیزی ام شر را از رگی کنش است و او دلتد شر را با نیک و
چکار بر من گفت تو میگوی که شر را از رگی کنش است حواهن این و آن بر من است
پس ای کنش منم و اید و خاموش شد عده بهتره گفت ای پدر این علاج کال است و
همین خوب است من این چنین پسر تو ام که ترا در عین حیات مکت کردم بر من گفت تو
دروغ مگو تو پسر کنشی و من پدر کجا ام نه تو پسر و نه من پدر پندار پدری و پسر می
چهار پاس روز و شب است و چون خواب رفت همه پندار عدم یافت و احوال فاج
چنین است چنانچه کنشی از در با انظرف رود و جاعه زیشان کرد و در انجبت است که اگر دوا
کجا روم که گویم و چه شنوم ای عده بهتره من جد شده ام جد و جنین کجاست چون
رگی کنش ام و اید و گفت ای عده بهتره پدر کنشی اما چنان عدم کردی که باز نشود تا
اینوقت اینجا را کسی شده که تو کرده عده بهتره گفت جنم این عمر بخشد گویند رویت
و اید و گفت ای بر من تو کیستی گفت ای روپ من دای رگی کنش از که
پسری خود رگی کنش و از محسوسات پسری پس ترا که گوید و اید و گفت من رگی کنش

نیشتم و امید یوام بر همین گفت راست گفتی که تو و امید یوستی زیرا که سنت بید میگوید
 که اننت نام انت روپ سری بهگوانست و امید یو گفت اگر من بر کی گشام
 تو کیستی بر همین گفت که بر همین نیشتم باقی تو بدان که گشتم جد بهر زنده گفت و امید یو بجز



فنا شده که دزه پیش نماند تا تری او دیت آمده دارد شد گفت بهر بنید که یکی بهم
 روپ او دیگری نه بر همین گفت ای او دیت اگر بهم است او را که بنید او دیت گفت



این سخن از فضل جد بهر تیره میکنی اما می برهن اگر من گفتیم تو یکی شنیدی برهن
گفت آنیکه گفت همان شنید زیرا که گویا و شنوایی است از زبان میگوید و از گوش
می شنود او دیت گفت پس تو کیستی برهن خاموش شد جد بهر تیره گفت تو پر
هستی بسیار جاهای کلان را تو او دیت کردی برهن فضل بنا او دیت گفت که
فضل بهین است من منم منزله از جان و تنم جد بهر تیره گفت که این فضل برهن کرد
اما فضل آنست که به بیگانه کنی او دیت گفت تو پر من هستی برای دیدار تو ایام
اما چون آمدم دیدم که تو نیستی بهین دیدن است جد بهر تیره گفت من هم میدانم
که درست جوگ و تازی او دیت است چون دیدم که تو نه بهین دیدن نت بهین
گفت نه جد بهر تیره نه او دیت منم او دیت گفت اگر من منتیم تو کجایی برهن گفت
از بهین تو نیستی که هیچگاه او دیت نکفت که من او دیت ام او دیت گفت چنانچه
گرفتاران حواس در پرورین حواس نیست که رفتار اند بیاند باستان کجاست
بهکت سری گویند بنایم چرا که در بهکت سری گویند پریم آرتنه است آنکه بهکت خود
از خود و بیگانه دارهی است نخل چت شد امی برهن بگو که بهکت کدام است بهین
گفت بهین بهکت ناسد یو هر کبی گین است پر اثر گفت امی میتری تو بگو که
چیت میتری گفت من منتیم و بهکت کجا و بهگوان کجا اتهاست آن او دیت

بگو پراثر گفت ای سیری اهناس آن اود بیان همین است که سری کوئید
 تو هم بران یقین کن که سری کوئید است سیری گفت من قسم یقین که کند پراثر
 گفت همین یقین کن که من قسم چون نویستی سری کوئید است **نیش نالین**
گفت است پراثر سیری آغاز کرد که ای سیری من و اودیت و جد بهر تهم
 کنان براه میرفتم چون نزدیک به بدرک اشرم رسیدیم شبی را دیدیم که پنج گنجی
 تافت بعد فراغ عبادت خود از ما سوال کرد که ای سنان چه کس اید و از
 کجا آمدید و کجا خواهید رفت جد بهر تهم جواب داد که چنانچه هستی و آتش همیشه
 ترا از شنیدن احوال ما چه مدعا ما بدان که بدون یجن سری کوئید اینهمه کردار که
 می آید باطل و پندار است پس یجن نما و نزل شوی و از آلائق و وی واری آن
 دمی سوای یجن سری کوئید مگذار دوم بدان بل بادی است که از سنا به می آید
 میرود و زبان را پاره کوشی بین نیست سوای یجن سری کوئید عبادت **لطفت**
 و جی یعنی کفاری که زبان آرائین کفار یا مت اقرار نمود که در دهان و قی
 بکیرم که یجن سری کوئید نمایم والا برای هرل کوینی جانمیکیرم اهی تپی میکوید
 ترا دهرم دو بام دار و میبزم اما بشرطی که دل را مشغول آتا سازم و اگر دل از
 سری کوئید منحرف باشد رام رام کوینی به حاصل بالا و دست و ذکر رزبان **چون**

دل از عیب و صواب آلوده باشد از مالا و زبان چکار آید کیدم تراش تو یعنی بی
خواهش گردیده در سری گویند و ارد شو که گویند روپ شوی همان زنده است که
ادبا با گویند و سنی است و دل نشاد همانست که بی و اهره گردیده سری گویند و
که اگر کسی یک ساعت در من مشغول شود روپ من بگیرد و دانا دان بر نیست و وقت
موقوف می نهد که هرگاه نیست خواهد بود تا وقت خواهد رسید بچن کرده خواهد شد
اما بچن موقوف بر نیست و وقت نهی انم که شری در حید عدم ایاده است
ای نادان چون وجود بر صبه عدم شافت خواهش برای تو چکار آید و بعد عدم
خواهش اعضا بکار مطلق میشوند اما خواهش ترا بدی پذیرد هرگاه که در صحن ترک
که بر همه حواس و اعضا قادر است دل از خواهش هر طرف نمی آید در حالت شمع
چگونه هراس نشود ای تشی تو میگوید که از کجا آید و کجا خواهد رفت چگونه آید
و نه رفتن خلص سری گویند است آمد و رفت چون حسابی است که به نمود آمد عدم
شد این گفت و از جا برخاست تشی پرسید کجا میروی و جده بهتر نه گفت ای تشی
از من نشنوا و فنی گویم که این پندار کرده که من انیت ام ترک دمی تشی گفت
دقتی مرا با شما ملاقات شده همان وقت این رتبه از من کناره گرفته بود زیرا که در
صحبت آتش آثار خوب محال است که پایدار بماند جده بهتر نه گفت نشنوا و بدان که

نه لباس اتمیت است و نه ماتر است اتمیت آنست که از همه مراتب اتمیت است
 بگو تو چه چیز را ترک داده که اتمیت شده پیشی یعنی ریاضت کیش گفت که هوش
 از سرم رفته نمیدانم که چه ترک کردم جد بهر تره گفت از من نشو **نمیش** **ز این نقی**
یعنی ساهی وقتی بر کن رک کاجی چهار بهران بر جا که آزا اسکاوک کونید و جی و
 که در بان بارگاه سری شن اند با هم نشسته بودند نار در کیشتر آمده دارد شد سندن
 گفت ای نار تو از کجا آمده و در چه و کجا خواهی رفت و خود کستی نار و نشتر جواب
 که از بن آمده ام و در بن خواهم رفت و خود هم بن روپ ام زیرا که اگر حسابی از آب
 پدیدار گشت معلوم که از آب آمده در آب خواهد رفت و خود هم آب است چنانچه از
 طلائر پورهای کوناگون موجود میشود معلوم است که از صیبت و صیبت این سخن شنید
 از شنیدن این بسیار خوشوقت شد و شک آغاز کرد که ای نار تو کستی و از کجا آمده
 و کجا خواهی رفت نار و نشتر گفت که بگویم که شنو اتمیت شک گفت هم بگو کستی
 نار و گفت بن و خود بگو که تو کستی شک پنج گفت و خاموش شد سنت کجا گفت
 ای دیوه را که بگو که کستی و نام تو صیبت و خود چه چیزی نار و گفت اگر در سری نش
 و ابره شود که کستم کست که او را ازین و ابره رها نذر بر که پنج مهابوت و انهکا رو مایا
 بوبر که ظهور یافته پس انهره که کفتم جدا اند بوبر که را که کوبید که تو اینی و یا آنی و انیکه رسیدی

که نام تو چیست اینهمه نام که در نام است همه از من است و آن نشی ام که انهمه
از دست از آنکه چشم می بیند و گوش می شنود و بینی می بوید همه منم جی و بجی آغاز
کردند که امی ناز و همچو مگو که نزد خداوند توفیق اظهار خواهم ساخت که نار و شبنمی
کوید من بشن ام نار و گفت بگو بجی خود بشن هستی آنچه تو شنیدی بشن شنیده است تو
کجا بجی و بجی گفتند که چون بخت دست سری بشن میرومی و دندوت میکنی در اینجا
سیکویی که بشن ام نار و گفت از آنکه دندوت میشود آنهم بشن است و از آنکه میشود
او نیز بشن است چرا که فاعل همه کردار یکی است و بجی خاموش شدند و بخت
گفت ای تپی من بگویم که از کجا آمدم و کجا خواهم رفت تپی گفت دانسته ام که
نه کس می آید و نه کس میرود یک اودی سری بشن است این پت محض و بیهم
که اوقات خود را ضایع بران نمودم **سمو او بر سره بازان خود و باب**
و دریافت سروب بر اثر آغاز کرد و وقتی در ایام پیشین زمار داری بود و زمین
خود درست زن از او پرسید که امی خداوند چگونه مکت شوم زیرا که تن محکوم کال است
سباد این دم رو بعدم پذیرد و از ما بهیت خویش محروم و ما پوس مانم بر همین گفت که
همین علاج است که کال رسیده خود از جسد خلاص خواهد ساخت و از اندیشه
مکت چه مطلب و از کردار چه مدعا مکت آن نشی را گویند که از جسد و اره پس این خود

بنحود است موقوف بر کردار منیت زن گفت در راه جم پوری و تیارندی یعنی
دریای عمیق ازان چگونه خواهم گذشت بر همین گفست شنیده که فلانکس دران دریای
اینقدر مدت افتاده ماند همین میگویند که ازان گذشتن است هم و سوسه نباید کرد
اگر دران دریای که آتشند بجواب و سوال و هر مراح بخوابی رفت اما بچو منیت آن
لنگران که برای گرفتن جاندار می آیند آنها را وجبت است که از راه گذشته بخت
خداوند خود در جوع سازند زیرا که عدول حکم حاکم خود نمیتوانند کرد و اگر ترا در اینجا گذشت
هم بخواه بشو اما تصدیق کن که همین ترشنا یعنی حرص و تیارندی است آنکه ازین گذشته
او را با و تیارندی چکار زن گفت راه جم پوری پر از خارزار است و بر دوشم شیر
گذشتن است آنکه است ز پر پامی خیرات کرده ازان راه بی آسیب میگذرد همین
گفت که درین استعداد کجاست که اسب و زی پامی خیرات کنیم پس هر دردی که
به جم لنگر خواهد رسید تو هم رسیده باشی زن گفت او را آسیب نمیرسد و هر دردی که
بهت محض همین جاندار است بر همین گفت ای نادان وجود عنصر کمی خیرات
از آب و خاک و غیره است در اینجا افتاده ماند و آرزو خفتند پس چنانچه جم سوگم
روستای همچنان روپ تو هم سوگم خواهد کرد و بدتر از چگونه آسیب خواهد رسید زن گفت آنکه
در هر ماه کوزه آب خیرات کند آب بر وی سر میشود بر همین گفت چون جم را تشنگی آید

از هر جا که آو آب نیخواهد حوز و توهم خواری خورد زن گفت مرا نخواهند که شست که آب بخورم
برهن گفت ای نادان چه کنکر میداند که آثار عالم از انیس است نصیب همه با دوست ^{اورا}
و آن چه دخل که مرغ آید در مرغ شاستر تو نشسته که آب از جم است اگر از حوز و آن آب ^{منع اند}
نیز خورند شوا از برای آنکه تربت وجود از عن صر است اگر آب عدم پذیرد و دیگران هم باید
نمیواند بود پس ازین هم بمطلب شدی و باجم کاری نماند از عهده جواب و سوال
خواری ست زن گفت اگر مراد پس در هر مراج رجوع سازند و از باب و چون سپرد
در آنوقت چه اقرار کنیم برهن آنچه در صین بیداری بوقوع نشین میشود اغلب که عالم
خواب هم همان پدید گیرد و پس تو که در حیات همین باب و چون رجوع داند نشیده ^{بختی}
که در عالم حیات همان شکب بر تو آشکار خواهد شد زیرا که هر کاری که از روی صدق دل
خوب یا زشت میکند ثمره آن رجوع داند نشید که ازین کردار که من کرده ام این ^{محصل} بن
خواهد شد خود کردار بفعل آورد و خود ثمره آن خواست چگونه نصیب نشود همچنان که
تواند نشیده که من با پی و پونی ام اغلب که ترا همین آرزو نصیب خواهد شد و گرنه بهایت
اصلی نظر کنی نه عیب است و نه صواب نه در مراج و نه جم کنکر همه و هم ست زن گفت مرا
از عیب و صواب چه اندیشم که چنین گفت که گاتیان کردار اند میبوسند برهن گفت را
بلکه که گاهی چنین گفت را بچشم دیده ای نادان همه پندارست آنچه در ضمیر اند نشیده

بمان لعل می آید بهن انکار که غیر از خود و دیگر را دیده مصدر عیب و صواب است جواب
 و سوال کرده و الا نه عیب است و نه صواب نه سوال و نه جواب زن گفت انکار را
 چگونه ترک دهم برهن گفت بهکت جوگ نما یعنی در سری بهگوان تسلیم شو که از آنجا
 و اری اگر پس که بهکت جوگ صیت بدانکه یکی او دیتی ناراین است غیر می نیست و
 نخواهد بود و از خود رسته با سری کونید پیوسته را با کال پیوسته و اگر خواهی که از کال کن
 باشی انکار را ترک کن که در همه اعضای درونی و بیرونی یکی هر یکی کین است تو
 کجایی و من کجام و عالم کجاست و کال کست بهن هر یکی کین نما تا هر یکی کین نشوی
 زن گفت اگر سری بهگوان است ترس کال کر است برهن گفت چون بهگوانست
 کال کجاست که از ترس شود و بهن یقین کن که سری بهگوان است ترس کال کر است
 برهن گفت چون بهگوان است کال کجاست که از ترس شود و بهن یقین کن که
 سری بهگوان است و من بهگوان ام پس بگو که کیستی زن گفت ای فلان من هر یکی
 کینش ام چون که حوب نمیده ام که من با هیچ عا نشیم برهن گفت اگر تو هر یکی کین نشوی
 من بهوگ بگو میکنم زن گفت تو همیشه بهوگ بنمایی خود اندری بهوگ سیدی
 از آن بهوگ سیکیری و از آنست تو و از آنست اند باز از بهوگ چه مدعا داری برهن گفت
 زن منی ایت نشوم زن گفت از کدام رتبه ایت میسوی زیرا که هر یکی کین کینست

برهن گفت از تو ایت نشوم زن گفت مرا با تو بیشتر کی وصل بود که الحال نیست
میشوی زیرا که شوهر ما باند وزن بمرد و یا زن باند و شوهر هم میرد خود بخود ایت است
چه میشوی تو آنچنان ایت شو که در آن گرفتن و گذاشتن نباشد برهن گفت ای
روپ من روپ من که وزن گفت بهمن روپ تست که تو می پرانشرا آغاز کرد که
آن زن برهن در اندک فرصت به روپ خود پوست و نوکیونی که روپ من
حسبت پس بهمن روپ تست که تو می نوین برهن بهمن برهن میرسد آنکه در چرم
گوشت گرفت را باشد او را از گفتار من تعجب واقع میشود **تمشیل بهمن گفت که در کفن**
مشوق خود معشوق میرسد بنابر این و اما در فوط پریم و معشوق خود معشوق
نما بیند که در کفن آنچه یافت از بهمن با گفت پرانشرا آغاز کرد ای منبری در زمان
راجه بودمان و اما نام در نصف شبی از بستر استراحت بیدار گشته به رانی فرمود که خبری
برای خورون بیمار رانی خواب داد که روز و شب در خواب و خورفت و پنج از بچه
حاصل نشد و از سموع انجرف را به عزق بله حیرت گردیده گفت کدام کار است که
ازان پرمانه حاصل آید رانی گفت که صحبت سنجان که از خواهش و ارسته باشند
تا از پرمانه خبریابی را به در همان بستر سری نشن سری نشن گفتن گرفت و به رانی
در نوقت اگر سری نشن تشریف فرمائید بنازا و چه خبر باید که درانی گفت چون **تشریف**

فرمایند زن و من و زبان تحویل او باید کرد و راجه گفت تن چه خبر است که پراز خون
 ریم و گوشت و استخوان و زبان نیز پاره گوشت پراز لعاب من محصل شکلی
 بکلی پس کدام خبر است که نیاز او توانم کرد و رانی گفت خوان لعل و جواهر خوام
 که ز ایند راجه گفت در نظر من و تو لعل و جواهر است و بلا تحقیق خدای پاره پیش
 نیست و رانی گفت منظر کن که ده ده هزار سال در ریاضت و تپ یکدوازده مرتبه
 سری بشن و در نیمایند ترا در طرفه العین چگونه میسر خواهد شد و راجه گفت سخن تو بجا
 لیکن سنان چنین گفته اند که هرگاه این کس از همه آرزو پاک شود همان وقت
 وصل سری بشن نصیب او میشود چنانچه در بهر گوت گیت به ارجن دیو فرموده است

اشوک زبان شکست

راجه این گفت و شعله شوق سری گویند در دلش جوش زده که آوازها دواز
 فرط شوق در و محو گشت چون ازان حالت باز آمد و چشم گشاد و در هر چه نگاه کرد بجز
 سری گویند دیگری نیافت بر اثر ستمیری آغاز کرد ای ستمیری در ستم راجه خوانیده
 چون از روی بریم یعنی صدق بحال راجه بدین شکلی پیش رو پ کردیده بشن

ظاهر گشت راجه گفت

ظواهر گشت را به گفت ای بن دلبیاب من هم فعل شو چه که تن من بسیار کسیت
چون بتورسد لطیف کرد که از همه عیب و صواب پاک شوم و اگر کوپی که چنین کنی
گشته ام و آزار داده ام بهوجب حکم نوباح میگردم و اگر در غفلت می بیند آسم که من را
هم کجا بودم و تو خود بودی سری بن چور و بر آمده حاضر شد را به مجبور و ملاحظه دیدار
از خود رفت و زبانش باوری نکرد که از زبان بگوید از فرط پریم و شادی بهین
که من بن ام ای منیری او در خود نموده بود بن گفت ای رایج خبری که میخواهی
نامطلب تو با انجام رسانم را به گفت آنچه خواستم یافتم که زار دیدم باز ترا که نشسته
مطلب نمایم که همه تو بی بن گفت تو می گفتی که هرگاه بن چو شریف فرمانید نیاید
چند هم الحال نیاز من بسیار اما میخواهم که خود را بمن دمی را به گفت تا وقتی که آنها را
چون کول تو یعنی پای های تو در دل من است چون آنها رفت پای ترا کنی
خواهم که پشت پس آنها را هم بگیر خود هم روزی را که تو وقتی بودی که آنها را بود که آنها را
چون آنها را عدم پذیرفت تو کجا می را به این گفت و در سر و پین شد می نش
انتر و بیان کردیده پراشتن می آغاز کرد را به در طرفه العین آگاه از کیفیت خویش
گشته در سر و پ خود وارد کرد دید من ترا انقدر مدت بود پین نمودم و تو هیچ از نکرد
صفت بر عقل تو اغیز و خود چمن شکست دوستی این بگذار و خود را در خود در

میری کو بیست

سری کونید است پس ای کنکرا نیکه رسیدی که دایم تو چگونه از خاطر محو گردانی که
نظر از طلسمات ظاهری برداشته از بطن دهرم خود انحراف ندارند در فیل و مورگی
آتما دیده اند از هر اس من این اندا پسید بیکت آبا نیست یعنی پسید بیکت این است
که سوای بشن غیر ایند اندا ایند دل را از رنگ و ویسی پاک ساخته چون شک شیک
بیزنگ و با همه رنگ هم رنگ باشد و ای کنکر سقین بدان که سوای باسد و دیگر نیست
و اینهمه عالم ظهور است و اگر ترا داده نجاست محبت پسگی با را چون زهر کدو
نصفه یق کن که هر چه هست است کنکر گفت چون من کسی را از شر یعنی غالب
رسانیده بخجل خود می آرم هیچ معلوم نمیکنم که سر و پای من چیست پس تو محاسبه نیک
بدا از که میبری در معاد و آن استی بر که میسانی دهر مراج گفت این را بر
آنچه تو تلقین داشت و نموده ام بر آن عمل کن ترا برسدن این اسوره مدعاجم کنکر
گفت تعجب است که ربی که تو من حکم میکنم اندیشه او در ضمیر میرسد و چشم دید نمیشود
ملاحظه نمیکرد پس دوزخ و بهشت و غوغای جواب و سوال تو چیست تو میفرستی
که فلان کس پادشاه فلان کردار در ضیق عمیق سفر اندازید بموجب امر تو بچنان
دوازده هزار می او در کوش میرسد اما در کمال اوج نقصان واقع نمیشود و در
ریخ بیک حالت معلوم شد که بدن مبراست پس آنکه از صفات من عاری بود

باشد او را از فغانی کال چه ضرر ازین دانستم که انیمه غوغای تو محض و هم خیال اگر
 جواب این بمن مگوی مرا از دند و فغانی مطلبی نیست و هر مراج گفت جیو در عیب
 صواب گرفت راست جم کنگر گفت در یافتیم که این چه است اما ندانم که روپ این چیست
 و چه رنگ دارد سیاه است یا سفید و هر مراج گفت اگر انیمه را بر تو اطمینان نایم
 غوغای حکم من عدول شود پس خاموش شو هیچ مگو جم کنگر گفت لعنت بر دند و کما
 من ندانم که این کسیت و خود را قرار دهم که کنگر و هر مراج گفت ای نادان ترا ازین
 امور چه نسبت بکار یک مهورستی مشغول باشی همیشه بچن سری کونید نما که از حوادث
 این باشی چون بچن بکمال رسد رنگ خوانشی که بر دلت نشسته است عدم خواهد شد
 اصل حقیقت خود بخود نمودار کرد و کنگر گفت که ذکر سری کونید نمایم چه حاصل و هر مراج
 گفت تا حال کاهی نشده که اول خود را داند و بعد از آن بچن نماید کنگر گفت خود را
 نمیدانم از بچن چه مدعا بگو که من کسیتیم و هر مراج گفت از من پرسش نیست مهارتی
 جواب شما خواهد داد جم کنگر گفت مرا از لبشت ریشی چه مطلب خداوند من توئی و
 بدگیری چکارا که ادای سوال من کردی بهتر و الا خود را بک سارم و هر مراج گفت دل تو
 صفای باطن نپذیرفته بدون صفای باطن او پذیرش نیست عیب است باید که در بدر
 آتش برود و یا صنت کن و از همه بپزد و باش خود بخود صفای باطن محصل خواهد شد

سروپ خود را خوازی دانست هم کنگر گفت ای پرتبه دل چه خبر است که صفاتی
پذیرد و هر مرج گفت دل جوهر است از معدن بزرگی بیکه در راک و دو کشته است
اشود یعنی تیره گردیده و در کشت انگار کرد و کشته چو که خود را بهین شریر قرار داده
بسیب این کام و کرده پرامونش را گرفته و در شدر پاسبانده زیر که چون نیست که
سن شریرام پس تعلقه شریر چرا و مرث یعنی پر شدن و مردن است چون تصور کرد
که پیران ام کر سینه شدن و کشته گردیدن شعار پیران است چون خود را من فرار داد
هرش و شک یعنی خوشی و ناخوشی گرفتار گردید پس این علامات در ضمن خود شریر
یعنی بدن قرار دادن با و عاید حال کشت گفت الحال که آمدی را که صفاتی
حاصل شده حقیقت آن نشود درین باب حکایتی با تو میگویم **تشیس دین معنی که برده**
راجه های و **وقت نمودن** **بشغال و خنده آمدن** و **وقتی راجه بود**
از قوم سوچ اسن شکسج و مالک در حکم او و در عیت پروری بی نظیر و عدل
کستری ثانی نداشت روزی عبادت معبود بنگار برآمده بود و هیچ با لوزی در شکا
بنامده مایهی بر کشت در او سطر راه تغالی با و دو چار شد خواست که به تیر زبند خنده
کرد و راجه از دن تیر تا خیر کرد و پرسید از خنده کردن چه مطلب گفت خنده از برای
اینست که چون از تیر تو هلاک شدم هر سه عالم فنا خواهد شد راجه از شنیدن این سخن دوز

شد و گفت که مثل نوچین جانور با کشته ام اما هیچ اختلالی بحال عالم راه نیست
 در کشته شدن تو چه شود فقال گفت قیاس کن که اگر منم هر سه عالم منم چون منم
 عالم کیست رایحه از شنیدن این مقولات در حیرت شد و دانست که آنچه میگوید
 بموقع و بر جاست از کشتن او باز ماند بخانه آمد و صاحب سینه را از من و مناش
 دوینی و خواهرش و آذر و پاک ساخت و کند هر بان که در مجلس او سر و سرگردند و بجا
 دایمی حاضر شدند آنها را مانع آمده که زندگانی دمی پیش نیست پس مرا از گفتار
 لایعنی معذور دارید رانی را طلب کرد و گفت مرا ببر آگ رویداده است اینست
 رانی آغاز کرد که ای خداوند ازین چه بهتر است اما بشنو و بعد از آن هر چه خواهی کن
 که چون اتبت شدی در غرور گرفتار خواهی شد الحال همین قدر در دل داری که
 گرمست یعنی رایحه ام چون ازین گذشته درین ایهام مبتلا خواهی شد که راجع را
 ترک دادم و احذام البشر بر من فضل خواهد کرد رایحه گفت آنچه تو گفتی بر جاست
 از تارک شدن انقدر آسودگی است که خاطر از پریشانی هر طرف در آرامش باشد
 سوای بجن سری گویند ذکر غیر از صفحه دل زایل میکرد و آنکس آگیا نی است که سبب
 تعلقه را ارزوی سده بچار ترک کرده باشد و باز آنکه کار کند من چیزی را که تهم
 و لیکن من از همه کار بچار شدم هر چه گوئی همان کنم رانی گفت اول خود را در

نیم کن و بغیر از آن هر چه خواهی نما راجه گفت چکنم در پناه که روم که مرابید است
تلقین کند رانی گفت من او پدر من میکنم اما اندیشه را از خاطر دور کن که این زن نسبت
راجه گفت چنان شعله آتش در دلم جوش زده که در نظرم زن و مرد تواند بود آنکه از
حق انکار دارد و برین خانه چوک و منجاب نظر نماید در صحبت اندر که حوران مستند
آنها خواهش ندارد و راجه خیال نایم زن گفت پس بین که تو کیستی و از تو چیست
موجودات که در نمود است بگشادن چشم است چون چشم پوشیدی ناپدید شدند تو
نه کسی از تو چون تونه چه خبر را میگیری و چه خبر را میگذاری و راجه از شنیدن این سخن
دل از همه کارها سرد کرد و بر نفس سسته درون رفت و بکار پر دازان حکم کرد که اگر کسی
من پرسد بگویند که وقت یافت و چون محل خلوت رسیده هزاران ماه روی
بجلیه های غریبه آراسته و زبور ای غمخیزه پراسته بخت راجه بعبادت معبود و حرم
آوردند الفت صورت پرستی که داشت از دلش محو شده بود گفت تصویرات کنش
پوست از بهر چه کار آمدید چون من نیشم بشما چه مدعا همه زنهارا همین تلقین شد راجه
دیوانه شده رانی گفت هیچ اندیشه نکنند راجه بخیر و عافیت چون دو پاس از
بخت راجه از خواب بیدار شده چشم پر آب ساخته چنان گریه نمود که مادرش را
از سیلاب آن دروشت و گفتن گرفت که اگر گویم که فیل از من است دروغ و اگر

نایم اسپ و پیاده از من است باطل اگر تحمل نایم که زن و فرزند از من است
 محض و هم پس در پناه چه کس روم که مرا از عالم حدوث حفظ نماید چون تن و من که
 برای پرورش این خون جگر مجوزم و خیا لای غم می نزم باید از نیست خبری که
 بواسطه آن نپدا کرده بودم که از من است کجاست آن بدیامن منیدانم که کسیتیم و از
 بهر چه چون مرغ ناتوان در پیخه تن شده ام وجود انسان در معنی صفا من نیست
 بدست آمده و در خاک ستواری ساختم و هیچ از نامیت خود با خبر نشدم ای رانی
 بر من آخال روید او که در رویشی بکنار گنگان نشسته بود حسابی بر خاسته و در رویش
 بدو گفت ای حساب با من چنان دوستی نما که دم من و تو یکی بود درین گفتار بود
 که حساب عدم کردید در رویش در کریم و زاری در آمد پریم منی بر بروقت او رسید
 گفت که ای درویش کریم تو از بهر حسبت گفت با حساب از بهر تو دوستی کردم و
 عدم یافت مرا کریم ازین رو نمود پریم من گفت که ای نادان بر عدم حساب چه
 کریم میکنی بر خود کریم نما که تو هم مکیم و یکقدم بهمانی ای رانی همان حال بر من علی گشته
 رانی گفت اگر چنین میدانی چرا دوستی نیمایی را به گفت حکیم که خواهش چون پیش
 دل را فرو گرفته و کجا روم و چه سازم و کسیت که مرا محافظت نماید رانی گفت خواهش
 خود میکنی و حفظ از دیگر می میخواهی پس کسیت که ترا محافظت نماید مکیم نخواهش شود

خود بخود مکت مشومی راجه گفت اگر در نیوقت سری کوئید دارد شود حکیم رانی گفت
تو در پرورش حواس گرفتار و دیدار سری کوئید بر نو چگونگی میسر شود راجه گفت وقتی در
عدالت نشست بودم در ویشی آمده وارد شد گفت اگر کسی در خواهن گرفتار باشد
در عینی که بخواین شده دانست که خیالی بین منیت همانوقت مکت شود زیرا که
همین درازید و حجابست چون این حجاب رفع شد همه دیدار است پس در نیوقت
که کامن یعنی از من گذاره گرفته اگر سری کوئید راجه منیم عجب منیت سری کوئید فرمود که
اگر کسی بخواین شده در پناه من نیاید در من و او تفاوت منیت نینماید پس ای
می منیم که منم و نه کسی از من است اینهمه چشم و گوش و بینی و دیگر اعضا که می بینی بپای
نیتند آخر الامر مرا خواهند گذاشت اگر در نیوقت سری کوئید صاحب راجه منیم نیاید
او حکیم رانی گفت آنکه در وسط خود داشته باشی همه را بنیاز مقدم شریعت او سازیم
گفت همین مصمم کرده ام اگر وصل او بمن میسر شود تن بشری خود را با و تحویل کنم
زمنل شوم رانی گفت از تحویل تن بشری کوئید راجه حاصل زیرا که بالا از چرم پوشیده
پایان از گوشت و خون و استخوان است این راقن بشری کوئید چه تحویل منیاید
راجه گفت فی الحقیقت همین است پس ای رانی سری کوئید که موکلت بسپرد
کجا خواهیم دید راجه از فرط پریم مدحش نشد و طاعت نماند که سخن کوئید رانی گفت که

راجه میرد و بی بن شد و بر زمین افتاد سرش گرفته راجه راجه گفت و فریاد کرد و بعد
 دو ساعت صد از و کجا زانی و کجا راجه حلقه سری کویند است رانی دانست که از
 سول عدم شد سرش از زمین برداشت و گفت ای خداوند سری بن آمده است
 دیدار او به بین راجه گفت سری بن کجاست که او را به منم رانی گفت آهت شو
 راجه گفت چه شوم که نسیم این بگفت و باز خاموش شد چون یک پاس سبب با
 مانده هر دو دست و اگر ده جنایزه کشیده و سری بن هم غفل یافت و خانه از نور
 مقدم او نورانی گشت و هر مراج به هم گفت گفت آنرا که دلش از آلودگی و دینی پاک
 گشته و صفای توحید یافته حالت او بر همین منوالست که در صدر مذکور شد هم گفت
 گفت دیگر هیچ مگو و آنها س آن راجه بیان کن و هر مراج گفت نرا از شنیدن آن
 چه حاصل خود چون او سو که گویند را در باب هم گفت گفت بگو که چون دیدار سری بن
 بر راجه حاصل شد بعد آن با خداوند خود چه جواب سوال نموده انجین امر نه حیات با
 از من دریغ ندارد سواي سری کویند آنچه در گفتن و شنیدن است هیچ دیده ام چرا
 چون بروفت جاندار میرسم و میرسم که در نیوقت مادر و پدر و پسر تو کجاست و
 سنال و زو و قوت تو کجاست میگوید که در نیوقت کسی از من نیست که مرا ازین بگریزاند
 ساز و پس ای و هر مراج کی واحد است و دیگری ندارد یک می آید و باز هم می آید

درین تفاوت نیست که ازینجا خود گفت ای دهر مراح این حکایت چون بگیا
بر من مشتقی بگو دهر مراح گفت چون راجه سری کوئید را در بغل گرفت و راجه در
خود مانند سری بن بنخندید و گفت ای راجه آنچه نیاز برای من نهاده بیار راجه
بیج نکفت باز سری بن فرمود که ای آتمه روپ چرا با عن آشنائیشوی راجه جواب داد
ایچند او ند سواج خود بود ادم من نیتم هر چه هست تویی سری بن فرمود که آنهکا
بمن دادی هیچ نشد اما از بهین آنهکار همه عالم در پیش است راجه گفت چه بزر
آنهکار از تو جداست من دانسته ام که خبر تو دیکری نیست سری بن فرمود اگر سوا
نیست آنهکار کیست راجه از مسموع این در سو آتالین شد هر چند بن چو سوا
میکردند جواب میداد چنانکه آب در آب انداخته شود تفاوت بر طرف گزیدند
خود را بید دید پس آن رانی آغاز کرد که ای سری بن تو خداوند مرا کنش سری
فرمود ای روپ من نموده است دبی مرک کردیده است رانی گفت چنانچه
این را کنش مرا نیز عدم ساز زیرا که از عدم شدن شوهر زبیتن زن عیبت است سری بن
گفت تو زن کجایی هر که ترا زن گوید او ناقص است چرا که تو مرا بید دیده رانی
گفت ای سری بن تو کیستی سری بن گفت من ست حبت آتمه او دبی ام رانی
گفت که این مراست با را بمن بیان کن زیرا که من بید و شاستر خوانده ام سری بن

گفت ست آزا کونید که در دست نباشد صفت آزا کونید که در دواثری از چنان
 آند آزا کونید که اورا الی پرامونش نکرد و ادوی است که از شرک و دوی مبر باشد
 رانی گفت سید انتم که از کار می اما از گفته تو پنداشتم که همه آکار در دست چرا که انهم
 که گفتی بقید شرک اند سری بشن بختید و گفت ای روپ من ابرهم کونید و همه روپ
 منست رانی گفت انچه او نداد پیش تو چون امر نه حیات است و من و غیر تو دیگر
 اند انم سری بشن گفت غلط گفتی اگر منم مرا که داند از من بکسی نیست که مراد اند رانی
 گفت دانت را در تو راه نیست ندانت هم در تو راه ندارد خلص تو بی سری
 گفت اگر منم تو کینی گفت خود را میدانم که گیتیم سری بشن گفت خود را چگونه
 که از من و تو عالمی ظهور یافته رانی گفت که در آتما دانستن را با نیست زیرا که از
 دوی مبر است سری بشن گفت معلوم شد که تو از من برتری رانی گفت پ
 بلند را در من با نیست یکی آتما سروپ ام سری بشن گفت ای روپ من بقدر
 سخن منما او که سروپ خود را یافته خود نماند اگر کسی از اسباب دنیا چیزی بخود دادم
 باشد از دوبرسند که نزد تو خبری هست انکار میکنند که من هیچ ندارم تو که مراد الله باشد
 و باز حرف و صوت میکنی تعجب است بدان که اگر منم تو کجایی چو شو هستی چرا در دهمستی
 خاموش زباده ازین مخروشن و از حقیقت خود بر شو که بدون منید و بچار از گفتار

بچکس را است نیست چون سخن با نیا رسید و هر مران بچم کنکر گفت از آنکه ترس
کال عدم شود این است که سوای گویند اهبید و اند وجود و همی راترک و بد هر کرا
یقین شد که سوای گویند و بکری نیست او را بچم چه نسبت بچم کنکر گفت این است
با حسن و جوه بیان کن و هر مران گفت که در نیند کو ترا چه مطلب بکنت کن که نزل سو
و آینه دولت از تنگ غفلت صفا پذیرد زیرا که درین سخن هر دو عالم صفا پذیر است
از بهشت و دوزخ پرس که بر تو عیان کنم کنکر گفت اگر کوئی که مای را از آب آورده
در دریای کبیر سمندر عباد هم او را آن شیر چون زهر ملاست مرا این مدعاست که از
ماهیت خود مطلع شوم و تو میگوئی که از بهشت و دوزخ چیزی پرس مرا معلوم نشد
برای فریب ابلهان تو و هر مران و من بچم کنکر و در دانست کیفیت هر دو محض و هم
عسبت خیال فاسد اندیشیم که من بذات خود چیزی استم و هر مران گفت بچو که
از تبه قمار و سب من در هر اس باش که خد تسکار را با خداوند مساوات از حقی است
کنکر گفت نه تو و هر مران و من کنکرم اگر خداوند منی حکاست راجه بگوید هر مران گفت
از اشاره یک منقوله میگوئی که و هر مران نیست اگر تفصیل گویم تحقیق دانی که هر علم
محض کفایت نیای میفرماید که راجه را سخن با معتقدان خود گفتن از خدا زیاده
ضرورت است ای کنکر چو اسی لکبه نر که یعنی نشاد و چهار لکبه دوزخ بهین قدر است

بگو از اینها ترا چه منظور است که ترا در آن جادویم کنگر گفت و فرخ و بهشت هر دو پندار است
 و آن سری گویند است چون اوست کجا و فرخ و گو بهشت است اگر خداوند منی حکایت
 راجه بگوید هر مراح گفت آنچه امور لغت است در آن مشغول باشی و خبری از آن برتر
 بر تو اظهار کنم و اینکه از ما بهیت آن راجه میبری اگر کما فیغنی بر تو اطمینان سازم پس از خود
 کلافی از تو بهوشود و آن راجه که گفت شد ترا چه مطلب که خود چون ادبناشی سری
 ز این ابید بدان که زمل شوی و بمطلب خود فایز گردی چون زمل نشستی گفتار
 در تو چه اثر کند زیرا که تو از بچار خود مکت رو پستی اگر سر خود بگردان انصاف کنی
 اگر برها و بشن آمده ترا تلقین کنند فایده نمی بخشد آنکه خودی موهوم را از میان ببرد
 بیقین راسخ بهین مصمم کرده باشد که سوای آتما دیگری نیست اگر سری گویند راقع
 آن نسبت و هم غلط است زیرا که گویند از پید کردن و عدم ساختن خود پر گردید
 او زمل خود بخود است و کنکر گفت زمل و اندوده را مگذار و آنها را راجه بگو مرا خود
 که سخن سری گویند نشنوم و مکت شوم و توان شد و شد میگوید من ازین هر دو برتر
 و هر مراح گفت نشنور راجه گفت ای بشن من نشنم هر چه هست تو بی اول تو بودی
 اوسط تو بی و آخر تو خواهی بود سر نشن گفت اگر منم ترا از من چه مطلب راجه گفت
 آنچه میگویم از غفلت است از وصل تو در خود نمانده ام پس چگونه هر چه هست تو بی آنچه

گفتی خود گفتی سری بش گفت چهری بخواه که موافق داعینه تو بر تو مرست نباشد
راجه گفت از تو خبر تو چه خواهی که دشمنین خاطر من خبر تو نیست همین عطا کن که سوا
تو به منم و ندانم سری بش گفت ابید درشت و فنی میسر شود که خواهی پس چرا
نداشته باشی زیرا که پوشیده عقل همین خواهی است چون خواهی عدم فیت
خود بخود آتاست راجه گفت بجای که خواهی عدم گیرد بفرما سری بش فرمود که
منهمم کردن این خواهی همین است که خود را در میان بسین این تیر خط است اگر
کسی با کسی دوستی میکند هر چند مردم آن را از صحبت او مانع می آیند گفته بگوید
اثر نمیکند و آنرا که با من دوستی است صحبت است که خود را در میان منند و بکدام مرتبه
خواهی نماید و اگر کسی بدگوید شوک نکند و اگر کسی است نکند هر ش نماید از هر سه
باشد ای راجه تو با من چنان الفت بگیر چنانچه با پران گرفته چنانچه آکاش درون
بیرون محیط است همچنان در ظاهر و باطن مرا یکی بندار که انهمه نام در و پ منم غم از
من نبوده و نیست و نخواهد بود زیرا که از ذات آب نقوش مستون از قبل موج
حباب بر خاست عیان است که هر طرف آسبت پس این عالم که رنگا رنگ طرند
همه منم اگر کوئی که مرادین یقین نیست چگونه شود باید که همیشه در حفظ حواس کوشیده نام
که دوستی حواس چون زهر ترک کن که کثرت شوی خواهی زینتن ترا بس دوستی

با نیت ارسهیل از من انحراف در زنده زندگی هاست که با من بگذرد و نه همیشه در
 پیدا ساختن رز و اسباب همه عمر را صرف باید نمود و سنی مال دینا دمی از عمر
 پیش نیست بجز متفق است زیرا که صاحب دولت بماند و رز بواسطه بدرفت و
 با دزدی بر دیا پادشاهی ضبط کرد با آنکه رز بماند و صاحبش بر دوسیل خاطر بماند
 مراست سبل داری و این فکر از صنفه دل نشوی و از همه امیدهای امید گردیده
 متوصل شو که بی شایبه و تکلف روپ من نشوی و پز ظاهراست که تا چوب در
 مار بار نیافته بصورت چو سبب چون خود را در و تسلیم نمود از لباسی که بخود داشت و
 عریان گردیده عین آتش شد پس ای راجه مادامیکه خود را از من سوامی انگاشته اند
 شد گرفتار و به تنل صحنم پابندی و فنی که دانستی یکی آتا چنین است بی شبهه روزه
 من کردیدی ای راجه اگر بواسطه هم مردن نامید زینن کیا عت بهن سری می
 میگویند میکنند که من اینقدر بهن سری گویند نموده ام و اگر شب در در پرورس
 میگذرانند حرفی از ان کس نمیگویند ترا باید انچنین نشوی از همه نجواش باش و مرا
 بدان که چون آکاش محیط ام و همه شامل اگر منم نظر کن تو کجایی چون تو نیستی چرا هم
 میکنی راجه گفت اگر درون و بیرون تویشی پس چه دسواس اگر خواهش هستم
 تویشی چون من نیستم چرا درو هم ایتم سری بش گفت کیا عت خواهش را بگذارد

پناه من در آیی و سوامی من بدان و یقین نما که انهمه موجودات که ظهور گرفته بر کنیز
زیرا که اگر حسابی از دریا برخاست آن حساب محض دریاست پس انهمه نهاده در تو
که در نظر است یکی من سری بشن ام ای راجه ترا مردم دوستی ظاهر رست منفعتی
نخواهد بود سو که خود را از خود در یاب بدان که خود بخود آئمه سر و پام بیدیه من منتظر
که آن را که در آتما یقین است از نطفه مسار آرا داد است همان بران سو پهل است که
گویای سری نام این باشد این بران را که مهره چنان من است عبت در خاک خورش
سپوش و از مطالب اصلی پر شود بهکت کن راجه گفت اگر خود چیزی ششم بهکت نام
چون نبات خویش نیم بهکت که نماید سری بشن گفت هم بهکت بهتر است چرا که اگر
خودی خود در میان ندیدی هم بهکت شد ای راجه بهکت هم منقسم به قسم است
اول و اوسط و ادنی ادنی آنت که پرستش شک و کل نمودن و اوسط خود را از
خدا جدا داشتن و بهمن کردن اول این است که سوامی من خواند و خوانش نام بود
دیگر ندارد و از خود و بیکانه دارسته باشد این را او تم بهکت گویند چنانچه بهکت
کنی و خود را در میان منی آن خود بهکت نیست مگر است راجه گفت آنچه هستی نوی
من که بهکت نامیم کینم بشن گفت ستم من و بهکت هم من میکنم زیرا که چون مرا خوا
شد عالم را آرایش دهم بدانکه همه کار با از من بوقوع آید و گری در میان نیست پس

بهکت منم و خود بهکت بنمایم ای راجه بهکت کن بهکت پریم سو که است راجه گفت
 چون نویی اگر بهکت نکردی چه شد سری کو بند گفت سوای بهکت سو که نیست
 راجه گفت چون نویی سو که و دو که حصیت سری بشن گفت دو که و سو که و ری
 بهکت است اگر بهکت کنی سزاوار هر دو باشی تو کیستی منم راجه گفت و اینهمه
 رفت زیرا که من نشتم نویی سری بهگوان صاحب گفت بهین بهکت است به
 گفت سوای داس بهکت نیست من جز تو نمی بینم در حیرتم که بهکت که نماید
 بهگوان گفت چون داس نیست آنند بهکت است راجه گفت سخن تو بی انتهاست
 من میگویم که سوای مرید بهکت که نماید و تو میگوی که آنند بهکت است و اینی آید بگو که عا
 حدوت چگونه گفت شوم من نشتم و در حیرتم که سر انجام من چه شود سری بشن گفت اگر
 منم خود را تلقین میکنم آن را که بهکت محصل شده باشد شرم باد که مکرر آزد و می کرد
 مکت نماید این گفت و اندر میان کردید چون راجه دید که سری بهگوان اینتر
 شد دانست که سوای سری بهگوان دیگری نیست چون سخن بانجا رسید و هر را
 آغاز کرد ای جم کنکر ترا انیکه در صد رند کور شده است و در سروب خود را بی تکلف
 دریا بی کنکر گفت بهون قیام دل در یافتن سروب بسی دشوار میباشد زیرا که از بانه
 مکرر باشد که ما را این بگویم و دل در عیب و صواب آشفته باشد بهین نیست انیکه اگر

کار بیگار و از همه مراد میراد باشد شاید که مطلب اصلی رسد ابراهیم بگو که من کیستم و در
من چیست و هر مراج گفت ترا چه گوار گویم که این سوال از من پرس که سری گویند
مرا حکم کرده است که عدل بکن اگر از حکم او انحراف کنم سرزنش یابم در آنوقت
سبشت ریشی آمده وارد شد کویاتانی برها سومی سرورین ترا شنیده و خشمش چون
آفتاب نهاسیت سرخ پوست آه برکت و بهر دوست دند و کندل ناراین
ناراین گفته در رسید کوی آفتاب از مشرق طلوع نموده همه برخاستند و تعظیم و
پریش بجا آوردند بهر مراج گفت انیکه گفتی آزا که دل ترک اندوده غفلت
در یافتن سر و پ برودشوار است و آنکه صفای باطن یافته بر دآسان است اما
بگو که تیرکی و صفایی هر دو در کسیت و در چیست و هر مراج گفت ظهور هر دو از آتیاست
پراثر گفت ای تیری از شنیدن سخن و هر مراج هم گفت که جواب حاصل شد سلی با
باز گفت آتیا کسیت مرد است یا زن و هر مراج گفت خود بخود است سبشت
گفت است گفتی اگر خود است غیری هم خواهد بود اگر غیر نیست خود کی است از
اشماع این که کنکرت چنانچه طالب ما که مطلب حصول انجام خوشوقت شد و هر مراج
که از آتیا همه مراتب علوه شهود گرفته کننده او غیر او نیست از خود و بیگان
از دینی و بیگانگی پاک است سبشت گفت اگر از خودی و بیگانگی برتر است و از

دویمی ویکانلی پاک است و چرامیگویند که آتما و پریم آتماست دهر مران خانموش شد
 درین اثنا کوتم را بیشتر و با کتولک هر دو آمده واروشندند کوتم را بیشتر گفت ای



نشت بگو که روپ من صییت سیاه است یا سفید نشت گفت منید انتم که
 شنونده است تعجب که پدید شد و وی را در من کجا کنایین است بگویم و بگویم
 کوتم ریشی گفت ترا گوینده و شنونده چگونه مد نظر است من منید انم بر که خود بخوام

درین گفتار





سبب گفت اگر هر دو نیست چگونه شنیدی کو تم خاموش شد با کنولک گفت
علاوه کلام من میگویم کیلی آتماست سوانی او آنچه در نظری آید محض و هم است
جم کنکر گفت من راست و دروغ را ندانسته ام که صیبت مفصل بگو جانکر گفت
از آنکه پیدایش و پرورش و عدم عالم است آن را راست بدان و از همه تعینات
که صورت گرفته باطل تصور کن کنکر گفت اگر حساب از دریا سر آورد و دانهایی
میداند که ذرات او صیبت پس انبیه موجودات که از راست بظهور آمده راست است
باطل چرا میگوینی جانکر گفت گفت تو تا حال در غفلت گرفتی را مانده شناخت حقیقت
بنویس نه کنکر گفت نه گمانی ام و گمانی هم نویی جانکر گفت که من کسستم
کنکر گفت تعجب است خود را نمیدانم که کسستم جانکر گفت اگر مرا نمیدانی
گمان و اکیان هر دو در من متصل ساختی کنکر خاموش شد در آنوقت بیاس در سیم
گفت که هر که خواهد از سارکت شود بهکت سری گویند نماید جانکر گفت که
مکت از جوگ حاصل میشود بیاس ریشی گفت آزا که بهکت میرشد از جوگ
میرا که دیده زیرا که در بهکت سری گویند خواهی و آزا را بار نیست جانکر گفت بگو
آتما کیست یا دو بیاس ریشی گفت یکی او دینی آتماست غیر می کیست که شود
جانکر گفت گفت مراد دیگر تره یقین نمیشود زیرا که اگر یک بودی کیان ظهور چنانچه

بعضی در جوگ و بعضی در حبت و بعضی در کرم و بعضی در دهرم و سادین گرفتار
 چگونه یک تصور نمایم نسبت ریشی گفت ای جاکنولک بشنو و مستدین را آن کن
 که همه کردار از یک کردگار بوقوع آمده اگر جوگ میکند خود است و اگر هوگ میکند
 خود است غیری در میان نیست چنانچه آب بکیست اگر در رخ درخت شیرین جا
 گیرد و میوه شیرین آید اگر درخت تلخ و ترش و بخرآن جا گیرد ترش و غیره شود اما
 آب بذات خود تفاوت نمیکند جاکنولک گفت از جوگ در سری سگوان تسوئل
 شود نسبت گفت الحق همچنین است اما تا که در جوگ است متوصل است و چون از جوگ
 فرود آمد خاطر همه طرف چنانکه بود برشان میشود و گین جوگ چنان جوگ است که در
 حوز و خواب نشست و برخواست آتما بیک حالت زیرا که از ایهان و کردار بر
 گردیده جاکنولک گفت آنکه کرم شریر عدم ساخته شریر او چگونه بنظر در می آید نسبت
 شریر عارف محض ندیدن آمانی الحقیقت شریر با او نیست چنانچه ریمان در
 آتش انداخته شود و سوخته گردد و منوچ و تاب او در نظر آید اما کسی اگر از و چیزی
 کاری نماید مکن نسبت پس همین منطاً آنکه بجاری ما شریر است جاکنولک گفت نام
 تو جوگ نسبت لازم که در پرورش جوگ مقید باشی نسبت چگونه که بر قبول
 نمیکند جاکنولک گفت ترا در هر چه مطلب تو خود قبول کن باز نسبت دانستم

باطل و پندار است پس باطل را که اعتبار نداریم چه لطف جانکوار گفت از
گفتار تو مرا و او همه روداده مگر جوگ من پانده کرده ام نسبت گفت بلی تو تصور ده
قیاس کن که هر فعل که در نمود و شهود است از فاعل در ظهور است اگر فاعل در
بردار شود فعل کجاست و جانکوار گفت که رعایت بیاس تر لازم آمده از
جوگ برداشته گیان را او بدین یعنی یقین میکنی نسبت گفت در من خود و بیکانه
منیت اما آنچه راست است همان را معتبر بشمارم اگر چه جوگ هم بهتر است اما
آنکه گفته شود خود بخود است دروغ از فاعل ظهور می آید جانکوار گفت نسبت
نسبت گفت است آماست بر اثر تبیری گفت من نیز در اینجا رفتم و گفتم که
نیت من ام نسبت گفت همچو من گفتم برای این میگویم خود بخود ام خود و بیکانه را
در من باریت نسبت گفت از صحبت کناره کن و خود و بیکانه از تو کناره کن
گفتم من صحبت هیچکس اعتبار نکرده ام خود بخود ام جانکوار گفت که هر کس که جوگ نمود
مکتب است و خود و بیکانه نیز از جوگ عدم بیاید گفتم جوگ نصیب تو باد من نخواهم و
از سری بن سوال کردم که ای بهکوان اگر جوگ کنی انیکه رتبه نت ازین بالاتر
کرد سری بن فرمود پیش و کم را در من باریت بذاته الانه محاکانه ام از سماع
این گفتار سری بن یقین جوگ از خاطر من بدر رفت زیرا که دانستم که اگر جوگ متقدما

داشته باشد خود بخود چنان شود این فعل فاعل آهسته آهسته با بنجام میرسد ای جانکوب
 جوگت و جوگ یعنی گیان را بگذار بگو تو کیستی جانکوب گفت من جوگی دیزیم
 گفتیم که دانستم که دیزیم اما روپ تو صیت گفت عجب اینکه آغاز کردار کنک و
 پور که در یک یک میکنم و خود را نمیدانم که کیستم تو بگو که کیستم گفتیم اگر خواهی که سر روپ خود را
 در یابی ترک جوگ کن و هیچ منما آنچه من میگویم تعین کن تا بر تو کیفیت خویش
 متکشف گردد جانکوب گفت شرون و منن و نت و داس و ساخات گ
 بر من با من و حبه عیان ساز گفتیم شرون این است که از ست شک و ست ش
 و بچار نشیندن منن آنکه نشیندن و بچار کردن و نت و داس آنکه از روی نشیندن
 بچار کردن خاطر نشین شده باشد بران نشی نمودن و چون نشی بحال رسید
 ساخات کار کردید یعنی بظاهر دید کیفیت سر روپ خود بخود یعنی گشت چون ظاهر
 که انقدر سبب از پدربا و رسید و از جاده تعین خود انحراف نکرد چنین نشی هر که
 روی دهد نمره نیست که به طرف که نگاه کند سر روپ خود به پند تقاوت مرد و زن
 از خاطر من عدم گردد و بداند که ده دهک در روز و شب همه گویند است پس ای
 جانکوب اگر ترا اراده در یافت سر روپ است جوگ را بگذار و در سری گویند و از
 جانکوب گفت سری گویند را که بچندین نام و روپ ظهور کرده چگونه بنیم گفتیم

در ذات و صفات تفاوتی در حقیقت نیست هر چند از ذات طلا زبور با نیکو
طرح شود در نظر اعتبار محض طلاست چنانچه ثمرات از آنده با بسیار و بچندین
نام در روپ موصوف شده اند اما در نظر تحقیق یک چوبست پس انهم که گفتند که
در نظر است صرف وحدت ذات فی ذات است اول و اوسط و آخری
همانست جا کنولک خاموش شد زیرا که دریا چون موج آید آثار حوض و جوی
چاه چگونه باید از آنجا بود و گوتم را بشیر گفت علاج مکت همین است که بچین نماید
بچین کردن همین است که سر می ناراین از زبان بگوید پس همه میگویند و اما راست
ندارند بچین ابید سوامی دانستن نیست بلکه گاه عناصر سر می ناراین است
گفته نمیتوانم زیرا که او او دینی است بلکه گاه که باشد سمرت میگوید که بالا و پائین
ظاهر و باطن ناراین است من میگویم که خود بخود ام همین به یکست و گوتم را گفت
که مرا خواهش است که سناس گذارم بزرگ شوم گفتم بزرگ آنرا گویند که کسی
دوستی نماید تو که سناس گذاشته بزرگ میشود پس بزرگ نشدی چرا که چیزی گذاشته
چیزی اختیار کردی و بزرگ این است که سناس را بکند از هیچ مگیر و گوتم را گفت
بزرگ لباس را از قبل سکهلی و غیره دارند چون اینها میشود گفت عقل ترا خنده
با و بزرگ با لباس حکما را که از پندار خودی تارک است و همان بزرگ است

جاکنو لک گفت پزانا یام باید کرد که سوای جوگ مکت هیچ گونه نیست انهمه جوگ
 اندر و سون اندر از جوگ پر مکت و اصل شده اند بیاس ریشی گفت پزانا یام
 بچه قسم نمانید گفت پور که و کینک در یک است اکثر ازین مطلب اصلی فایز
 میشود و باطن از جمع باطن خلاص میگردد و صفای نماید بیاس ریشی گفت خیر
 جوگی که مرده اند از اعضای آنها گوشت و پوست و استخوان که جمیع موجودات
 بنظری آمد جوگی چه قسم صفای کامل میابد ای جاکنو لک سوای بهکت بهیچ
 سو که نیست از بهکت سری گویند گویند روپ شود مثلاً شخصی در دریافتگی
 ساحل باشد بگوید که دست خود بدست من بده تا از این بلیه دارانم اوقبول
 کند عرق شود همچنان سری بگویند در بیدانت سح بهکت او بدین نمود که بزر
 نیست اگر کسی بگویند هوش نشود یقین که در اندیشه گرفتار نباشد پس بهکت
 بهتر است از جوگ نوهات زایل نمیشود از بهکت سری شن گویند روپ مسکود
 جاکنو لک گفت اگر جوگ نکند نظر بر باطن چگونه کشید بیاس ریشی گفت نظر
 بر باطن وقتی می کشید که بهکت کنی و از جوگ باطن نیره میگردد زیرا که چون جوگ
 میکند از قبیل عقل همراه با نظر کند خبر گوشت و پوست و ریم و خیر و بدیش
 بنظر در نمی آید چشم باطن آن را کشوده که در دهن خبر سری گویند نیست این را اودی

سیکونند جوگ حقیقت ماضی و مستقبل حیان کنند این کال درشت اودی در
آنت که اودی بهیگوان را داند ای جانولک از جوگ جنم باطن چگونه میکند
زیرا که آنچه سوامی سری کوئید دیده شود زیر کسیت و هر که از ورون و پروت
شد و بهین سری کوئید نماید و هم دویی از و زایل میشود و ناراین روپ سیکر و پس
بهکت بهتر است جانولک خاموش شد و پراثر گفت ای مبری نزدیک
کسی چون سخن نماید که بیاس خود بید روپ است ایک جانولک که تقویت جوگ
سخن نماید چکار کند بیاس گفت ای اهل مجلس بهین سری کوئید نماید از استیج
کال دارهید یقین کنید که پدر و مادر و برادر و دوست و دشمن نشی یکی سری کوئید
اورا گذاشته در امورات غیر دل ندیده و همه حواس بهوک نکنند و بهین کوئید از
دست ندیده چنانچه چکر و اجازت است که آتش خوار است چون برهت با
و شوق او همیشه در دل دارد از بخت حرارت آتش بر و اثر کرده نمیتواند بهین
نماید که مکت خواهد شد جانولک گفت تا در تریا نشیند سو که معنی باید پس تریا
بهتر است بیاس گفت تو تریا سیکوی من جاگرت را هم تریا میدانم زیرا که در کسیت
سری کوئید پرآم آنت دیدم اینهمه جاگرت و سپن و سکپست و تریا یکی سری کوئید
آن را که با سری کوئید دوستی است بدگیری کار ندارد خود کوئید روپ است

سوال کرد ای پراشتر من کیستم خشم یا کوش یا سر یا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا
 استخوان یا من یا حبت یا انهکار پراشتر گفت ای عزیز انهمه از تو ظهور یافته ترا که
 گوید کیستی چنانچه درین باب حکایتی از من بشنویین کن که تو چه خبری **آغاز**
است از پراشتر من که در روپ خود و هاب با فلان در میان دارد
 مرا خواهنش شد که در بر هم لوک بروم و از برهما سپهرسم که من کیستم و از سر و پا اگر چگونه
 بر کران شوم اندیشیدم که سری برهما خواهد گفت که آب نداری از چه سیکندری پس
 مرا خجالت روی خواهد داد با خود گفتم که اول آب سار تحقیق کنم بعد از آن بروم
 ای متبری بگو که آب سار کدام است متبری گفت که همین بانا آب است پراشتر
 گفت روپ بانا چیست متبری گفت روپ او ندیده ام پراشتر گفت خبری که
 روپ ندارد از وجه ترس متبری گفت پس تو بگو پراشتر گفت که باز مسهم کردم
 که اگر او پرسد گویم همین انهکار آب است خیال کردم که او خواهد گفت اگر انهکار
 ترا چه مطلب خواهم گفت مدعا دارم که ازین در گذرم خواهد گفت انهکار است
 وی را که آشتن از من چه میپرسی پس الحال اگر خود گذرم از برهما چه التجا با خود گفتم
 که مرا کشتی سپیدی باید کرد و خواستم که برای تحصیل کشتی بروم فباس کردم که بچکر
 کشتی ساخته نخواهد داد مگر همین خواهند گفت که از خود و سوای در گذر پس خود را

دو مرتب میباید که در کدزم ما تعجب دیدم که انبیا ربک در یاد خود و سواي
کشتی شدند بدو کشتی گذشتن محال است چنانچه یک دریا کشتی هم یک میباید پس
بهین یک کشتی است که من نیتیم چون من نیتیم سوار کجا است باز بچار کردم که اگر من
نیتیم از کشتی چه مطلب و از عالم چه مدعا خیل در تعجب شدم و از همه زخم ایتیری
تو هیچگاه از خواستش چنده بهین سری کو نید نکردی و بهین مصمم کردی که خبری باید
گرفت و خبری باید گذشت اما علاج بهکت سری کو نید نکردی اگر صرف
سری کو نید بر تو عیان سازند نشنوی و اگر برای مال دنیا بر تو اطمینان نمایند خلوت
سازی و از جان و دل بران سعی کنی تا بدست آید پس صحبتستان نهاد و گو
حیثی گفت من برهم روپ ام پراشر گفت تو کجا و برهم کجا در زکها آشفته و میگوید که
برهم ام شبیری گفت بموقع گفتی اما اگر برهم برون را میگویند و زکها هم اوست پراشر
گفت ای بدبخت ترا از کمال هراس نیست اینهمه راجه رکبه و دیوه رکبه در کس
کال اند شبیری گفت ترس از کسی وقتی باشد که سوامی برهم خبری تصور نمایم چون
اول و آخر برهم است کال تیر روپ اوست و آنکه خبری میدد و بر کسی که میدد
برهم است پراشر گفت بعد ازین ترا برهم رکبه خواهم گفت شبیری گفت هر چه
خواهی نامی خواهی نهاد و در من نام و روپ نیست پس حکویم پراشر گفت بطلان

محض مکر و کبر و منی گرفتار و میگوینی که از نام در و پ رسید ام حکایتی با تو میگویم
نشو و کوشد از تیش **ببین منی که بر سر دشتان نام در و پ چیده چیده**
وقتی در بیابان اتفاق افتاد در آنوقت در خاطر من آثاری از پراشش بود و میشدستم
گفتم اگر احدی مرا بنام فریاد میکردند از من صدایی بر نمی آمد اکثر از تپیان در اینجا
سکونت داشتند چون مرا با خیال دیدند انکاشته که مرده است چون از هر طرف فریاد
آوردند و مراد را ندانند و چون میسوحت و بجای نمیشد و تو در پرورش خود
گرفتار و میگوینی که من از آن گذشته ام چگونه اعتبار نمایم و زنجیر کو حکایت قبول
نشو و تیش **ببین منی که بر سر دشتان نام در و پ چیده چیده**
ببین منی که بر سر دشتان نام در و پ چیده چیده
ببین منی که بر سر دشتان نام در و پ چیده چیده
غلط گفتم خود بخود بود در مقامی که آب چشمه سار در روان شدن صدایی نشو و
بگوشتش برساند او دست بر سپید که نشو و دست از گفتن چه مدعا جوابش می آمد که
نشو است از اینها در گذشته بیشتر روان شد با یک درختی موی سرش نداشت
قباس کرد که نهاده و حکم همه نشو است پس موی را بدست گرفته چگونه روان نشو
بآن ضلع شهری بود را به اندبار را بهوانی کالی بخواب آمد رای من شریادی
کن صبحی را به در شهر سادی کرد که کسی خریطه ز کبر و دن خود بفرود شد بچکس قبول کرد

مغرب شده

مضطرب شده بد اجنه شکار از شهر بیرون آمد در جایی رسید که او دست ایستاده
او دید که مردیست قوی و بکل و دلاور نزدیک وی رسید و پرسید تو کیستی گفت
شیو ام دانست که نادان و دیوانه است فرمود تا بر همان بستر چون بدو حق خود
البتاده بود هر من یعنی آرام نداشت و چون بستر نشو که یعنی بی آرام گردید
زیرا که سوای شیو در نظرش نبود و خیال دیگر نداشت دانست که آنکه بستر شده است
نشو است پس در صوم دیوی بر دند را به گفت مادر و پدر تو کیست گفت نشو است
باز پرسید که درن و آثرم تو چیست گفت نشو است را به را تعجب دست داد که درن
درن و آثرم نیست مرا از کشتن این پنج گناه نخواهد رسید گفت سر تو را می نشنود
دیوی از تن جدا می سازم گفت نشو است پس از گلو بر همان بستر را به نشو از تن
کشته خواست که برداند از صوم دیوی صدای برآمد و خود نمودار گشت بر
گفت ای ناقص عقل چنین کس را رنجایند که اگر از زبان بگوید من و تو هر دو
شویم با حال نه پنداشتی که برای کشتن آورده هیچ غم بر او نشو نکردید چون سخن بجا
رسیده بر آثرم بتیری گفت که ای پسر سخن از پر مهنان بر تو گفتم میگوی که درن
نام درویش است اگر همین ساعت گوش دینی ترا برم گوئی که بر هم نیت ترا نظر بر
و می نه است و دخته گشته پس لازم که بچن سری گویند تا که نزل شوئی نشو که را به از

در گذشته گفت بر کرده من سبب و عفو فرما آنچه از من بوقع آمد هر غفلت بود
او در کیفیت ای شیو غیر از تو کسیت که ترا عفو فرماید را چه گفت که ای اوستا از
نام در روپ چگونه گذریم او در کیفیت تعسیت که هستی خود خواهش گذشتن داری
اما ای را چه همین علاج است که بزرگ نما چه که سوای سری کونی نیست اگر او
عالم کیست و اگر عالم نیست نام در روپ چه بود ایرا چه بد آنکه نه راج است و نه
رعیت خود بخود یکی شیو است این شبهه را که بخود اندیشیده که منم ترک کن سبب
حسیت بالا از جرم پوشیده و ز برین از گوشت و رگ و خون و استخوان این چنین
و کارک شریر را میگوینی که منم چون عدم شود خویش را قریبا گویند که الحال این
از خانه بردارید که بر پست شده تا که این را بسوزیم طعام بر ما حرام است و آثرن که باد
مباشرت مشغول بود چون این را بدین حال دید رسید به افغان و خیران از دولت
و در نصف راه کوزه میشکند که نه من از تو دهم تو از کسی ای متری آنها که دانسته
قبایل نیست اینست که بیان کردم پس ترا لازم که در زندگی از همه کوزه بشکن چون
او را در چوب جامید دهند در دیوان او روغن می اندازند که در صحن زندگی میاد و
بودی الحال روغن در دیوان تو می اندازیم که زود بسوزی پسری که پس از و بماند
در وقت شکست کرم بر پست قرار داد ای متری از پنجاه چنین حسد در گذر چون نما که

اوست سبیری گفت همان اتها س سری برها بگو پراشتر گفت در برهم لوک هم
دیدم که دهنه پر جاست نشسته بود مرادید و بنجدید و گفت که ای پراشتر برای کدام مطلب
آمده گفتیم از برای اینکه سروپ را در یایم جوگیان که در آن صحبت جاداشته و گفته
ای پراشتر اگر ترا خواست است که سروپ را در یایم جوگ نما گفتیم میکنم اما گفته بود
ندانستم که کیست اگر او را بشناسم خود بخود جوگ خواهم کرد و جوگیان خاموش شدند
چون پراشتر روان شد م شکا دل نشسته بودند مرادیده گفته که ای پراشتر تعجب است که
برای دیدن سروپ خود آمده در اینجا بگو که اگر سروپ است نظرونظر و منظور کی
گفتم اگر منم خود را خود چرامنی منم گفتند خود میگوی که این دست و پای من و این چشم و
کوش من است خود را چنان چرامنی بینی اما آنچه در دیدن است محض لطلدان و حیا
و آنکه از نظر تر است همان است است هر آنچه در دیدن است همان نادیدن است
زیر که از انجام و آغاز این او کیست پس همین روپ است گفتیم اگر همین بکت روپ
منست خواهش که نیایم چرا محبول منی انجامد گفته ای پراشتر خواهش و آرزو من
دلیل چیست ترا چیت گویند پس تو که خواهش نیایی چگونه محبول انجامد زیرا که از
ذات تر سخن آنچه بوجو آمده ز سخن است پس ای سبیری تو هم خود را در ک کن و بشنو
که از آنها در گفته شد تو در بهار فتم دیدم که در و میان خود مشغول بود چون دیدم پیش از آن

همین در دل کرده نشستم که من گفتم از دهبان برها صدایی برآمد که بشو اندیشیدم که
 بشو کیست در جواب هم خود گفت که اوم با خود گفتم که چون مرا این اراده میبود
 که گفتم گفت بشو چون رسیدم که بشو کیست اوم پس چه برسم منتظر بودم که کی شود
 که برها از دهبان خود بیدار شود از بهرک ریشی و غیره رسیدم که برها کی است
 گفت در دهم دوازدهم است و بگری گفت همچو که اگر خود است مشغول در جواب
 خود بخود است برها بخندید و گفت ای ببران تعجب است که منم من و پراش میگوید
 که من گفتم هیچکس همچو گفته که شجر از تخم جداست پس تخم عالم منم و همه از من نبود آمد
 تو پراش میگوید من گفتم اگر نویی چرا نمیکوی که منم تو برها میگوید و من پراش میگویم
 خاموش شد شبت ریشی در رسید و همه برخواستند و تعظیم بجا آوردند گفتند که پراش
 میگوید که من از تخم پدرم و پراش که با برها چگونه مساوات جواب و سوال میکند
 گفت حکم مدتی این را تلقین نمودم که جوگ نام میگوید که دهم است منم نام که سلطان
 حبیب اما بدنبال است زیرا که از سخن من انحراف دارد من این را مرده انکار نمیکنم
 شما چیزی تعلیم نمائید که براه راست در آید همین گفتند که آنکه گفته بدربارین مکرر
 و بگری کی خواهد کرد بهرک ریشی آغاز کرد ای شبت پراش میگوید و تو بخت چرا
 گفتی زیرا که سروب را دانسته و تو میگوید جوگ نمائید اما تا را در باری شبت گفت

پسر من چگونه قبول کند که در صحبت بچوگان اتفاق افتاده است میدانم
که یک پسر من مرده است اما همه را همین سوال دیدم هرک گفت تو مرده را
زنده ایم برای چه که همه کردار چه جوگ و چه دیگر از شریر و قوی می آید شریر پندار
و تو این را راست دانسته هستی رو به پراشر کرد دید که بایر بها جواب و سوال میکردم
برها گفت ای شبت ریشی تو پراشر را جوگ چرا تلقین نمیکنی شبت گفت
چگونه قبول ندارد تو پدر منی چیزی تو بگو برها گفت تو چه میگوینی و این چه میگوید
گفت من میگویم که با شما دور کن و جوگ نما من گفتم این میگوید که جوگ نما من می
پرسم که من کیستم بدون دانست خویش جوگ چگونه نمایم سر و پ که اصل است از
بخیر و جوگ و غیره که کارح است اگر نمایم چه مدعا شبت گفت دیدن سر و پ از
جوگ میشود از گفتار نیست گفتم ای برها چو از همین سخن شبت قبول ندارم که
دروغ میگوید اگر منم که اینهم شبت گفت اگر دیدن نیست چرا در بخار سیده و پسر
که من کیستم گفتم برای این پسر من که اینهم چه خواهند گفت اما دیدم همه دعا باز اندازی
برها چو بگو من کیستم برها چو گفت همین نوی که منم گفتم ای برها تو کیستی سری برها
دقتی دانی که بزرگ کنی چه که نه من نام و نه کسی از من است همه عالم را چون سراب دروغ
و باطل تصور کنی چون مسار را باطل دانستی تو کجایی و اگر نویی چرا علاج میکنی نادان

دیده و می بینی که فلان کس بمرد و می شنوی که سمار باطل است پس آنکه گیانی است
 درین بچیده ای پراثر دوستی بهمان تما که ست روپست بدانکه من نثر نیتیم بر پیک
 که انچه استیت اند و در بیابان میگردند هیچ نمیشود که از چم استیت شده اند
 اگر این دانسته شود که از گزست استیت شدند این خود بخود میشود زیرا که زن بجا
 شوهر مرد و شوهر مانند زن مرد خود بخود استیت است برها گفت که این سخن بس
 دشوار است همه میگویند که خانه را گذاشتن و در بیابان رفتن همین استیت نیست
 اما بچو استیت شو که من جد نیتیم و نه جد از من است آنکه از دهمه ایهان کناره
 گرفت او استیت سروه تیاک همین است بلکه من پراثر نیتیم اگر تو پراثر نیت
 مراست که گفته پس کجاست باپ و پون و قی است میگوید که منم اگر من نیتیم
 صواب که گوید کفتم ای سری برها پراثر نیت تو بی و اگر تو بی چرا میگوید که من
 پراثر صوابم برها گفت اگر من گویم برهمستم پس چو که گویند برهم من میگویم کفتم اگر
 تو بی کرم چرا گفتی میماسا آمده و ارد شد گفت هر چه کند همان یا بد کرم برد بان است
 هر چه جو نسکار کرد و گفت این سخن که من میگویم راست است ایا دروغ برها گفت که
 منم اینهم من کفتم و تشنگ آمد و حاضر شد و گفت دروغ میگویند ما برهم ایم نیست که
 گیان و اگیان هر دو کال است و تها و در حکم از کال عاجزانند هر چه است تعین

به کال است ای برهان تو بفرا که بمعرفه گفتیم با حیاست برهان گفت راست گفتی
گفتم ای برهان حیوانی کال کسیت و از ان عاجز کسیت برهان گفت اگر گفتیم انکس
چو دسواس در هر حال خود است و تشبیه خاموش شدن نیای در رسید و گفت همه
عالم تعلق به انشردار و زبراکه کرم تخم است که کال او را ظهور کرده اما انشیر خواهد بود
منشود و نه پس انشیر است گفتم آن انشیر کسیت گفت همان انشیر است که از ان نو
منو دار شده گفتم پیدا کننده من کی منیت خود بخود ام نیای گفت تو کجایی کرتا
دزه از ان آفتاب در نو منو دار شده گفتم راست بگو دزه که از ان در من است
هانت با من چیزی منم از گفتار تو معلوم شد که یکی من و کسی در من است بید
میگوید که یکی او دینی سری نار این است نیای گفت همه را خواهم خورد کسی را نخواهم
که انست گفتم تو کیستی و کرا خواهی خورد گفت عالم را انشیر عدم خواهد ساخت گفتم عالم
حبیت گفت فرع انشیر است گفتم پس چه خبر است گفت چنانچه از آب موج و
گفتم پس تفاوتی بنا که چه جد است گفت همه آب است گفتم پس کرا عبد امجویی گفت
این کرتا منیت حیوان است زیرا که برادین است انشیر آنچه خواهد مکنید گفتم اگر انشیر
نده حبیت گفت عاجز است گفتم راست عاجز است زیرا که دویی ندارد
بگو حبیت حقیقت همین جد است با سوای انهمه میگویند که چو از من را بد جد

افتاده ماند پس چو جسد نشده بگو که حیو صیبت گفت این گزناست گفتم این
 اینتر است باد گیر نیای گفت همین ساعت سزرا عبدای سازم هستی دزه و
 میگوینی افتابم ترا گشتن واجب آمد زیرا که دزه را با افتاب چه نسبت گفتم نسبت
 چه چیز را خواهی بر زمینای رو به برهما آورده گفت ای برهما جو نیای رشتنی
 دروغ برهما گفت راست است پلا تیر میتری آغاز کرد ای میتری تو هم فهمیدی که چرا
 راست چرا می گفت همه کردار را خود قرار داده است چگونه خبری را رد و خبری را
 قبول میکرد گفتم ای برهما راست بگو اگر تو بی نیای کی است برهما گفت این مگر
 منم نیای هم منم گفتم نیای بر فعل است پس آن کدام فعل است که بر آن نیای
 کرد برهما گفت نیای خود بخود میکنم خاموش شدم با تخیل آمده وار شده گفت سپید
 میگوید آنکه بر نو گرفته جوگ نماید حیون مکتب گفتم بر نو سوزنه شد است او را که نماید
 بگو که بر نو صیبت با کنولک گفت از من بر نو برتر است منید انم گفتم خبری که است
 آن را که کند گفت جوگی کند گفتم جوگی کمیت است اینک بر صید خاک میمالد باد گیر جوگ
 گفت جوگی آنست که ما و منی را سوخته خاکستر از آن برتن مالیده باشد در خود پیوندد
 گفتم با که پیوندد با کنولک گفت در گفتن نمی آید و فنی دانی که جوگ کنی گفتم
 راست گفتی اما جوگ کرده صیبت گفت من منید انم گفتم اگر منیدانی جوگ

گفتی گفت بدون جوگ مکت میت کفتم علابی بفرمانا چنان کنم جا کنولک گفت
اگر نوزید نشوی بر تو اطمینان کنم آنچه میگویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنی
کم حوز و کم کو و کم خواب کن چون اینچنین کردی همه اعضا در قید خواهند شد کفتم از
گفتن توجیه حاصل این خود بخود ناپود است اگر دوسه روزی خبری نخورم بملا ^{عضا}
ست و ناپود و میگردند و بیکار میشوند اما غضب و غصه زیاده تر میگردد و جا کنولک
گفت برای همین ترا میگویم بیدار نشم که تو خبری ای نادان از جوگ دل صفا
می پذیری کفتم این سینه اشتم پس توجیه نماند و عیان ساز که از جوگ چگونه دل صفا
میشود جا کنولک گفت در تن پنج زبان است بر این واپان و دیان و همان و او و یا
بر این سپرون میرود و همان را در خود می کشد باپان چون در چون بران واپان می کشد
آواز ناما پیشش نود کفتم این محتاج گفتن نیست خود بخود است که چون باد ^{دوار} از آن
راه بیافت یقین که آواز می کشد زیرا که در سبب آگاه است چون باد در آگاهش جا
بیافت آواز خود بخود در می آید بگوید که چه میشود زبان را تشنگا نموده امر تیه بخورد کفتم
راست گفتی اما ای مردمان از گفتار عقل این سالخورده در موه دارد نشوید بشنوید
که هرگاه جوگی باد را بخود در میگردانند و تر بر چون آتش میگردد هرگاه از هیچ طرف را نمیاید
رویه بالا می کشد از گرمی آن متفر فروری آید آن را امر است دانسته بخورد پس من شکسته نوام

مرا بگو جانکدک گفت آنکه از خدا رانده باشد با تو سخن نماید من نمیگویم سری بها
 خواهد گفت کفتم کاهي شنیده که شکله را کور ترک داده باشد باری بگو بعد از آن با که
 پیوست جانکدک گفت چون بدیم دوار میرسد جایی است که شعل آفتاب
 در اینجا ظهور است و در اینجا سکونت انبیا است جوگ کن تا بر تو عیان شود کفتم
 دروغ مگو در اینجا ظهور کجاست چون این روپ ظهور شد اما این بگو که آنکه در شیر
 و اصل شد کسیت جانکدک گفت من نمیگویم نو بگو بهما گفت ای جوگی غم مخور که جوگ
 تو سناس است کفتم دروغ است برهما گفت اگر نویکی اعتبار کنی دیگران خود معتبر
 دانسته اند زیرا که جوگ سناس است تو او دیتی نشدی برهما گفت اگر منم جوگ منم
 خاص من شدم چون ساعتی گذشت باز سوال کردم که من کیستم برهما گفت ای ش
 نت دانت بچار نما کپل سولی آمده وارد شد گفت از همین مطلب خوش بنشین
 رسیدنت است بچار نمانید آنکه سروپ را در یافته از سا که در یافته کفتم است
 انت کرا کویند کپل گفت انت شری است زیرا که از تر کن پیدا شده پیدایش از
 انهم کار است پس اینهم انت بیدار است از کسی که اینهم پر کاش دارند انت و
 سار است او را درک کن و مکت شو کفتم کی سنت و کی با پی است برهما میگوید کی
 منم پس دو حکونه اعتبار نمایم گفت چون سا که حاصل میشود سروپ بی تفکر عیان

می بیند کفتم

می بید گفتیم من گفتم تو بی بی بیاس ریشی آمده وار شد چگونه بیاس کوی
خود بید روپ بر ما را پا و پر نام کرد و گفت او دینی سری ناراین است و یکی
منیت گفتم راست است که یکی ناراین است اما دیگری هم هست بیاس گفت در
سری ناراین دیگری کجاست خود بخود است گفتم اگر دیگری منیت یکی چرا گفتی
بیاس گفت اگر یکی نمیگویم سخن جایز نمیشود پس دیان را بر بندم ای پراشر از گفتار تو
این معلوم شد که خاموش باید شد گفتم ای بیاس ریشی رتبه سنت بید چه دانید
بید نه کن روپ و سنت از هر سه دارسته و زر کن است چتری مکود چتری نشوبیا
خاموش شد ای متری چون بیاس خاموش گشت سری برها آغاز کرد ای پراشر
خود را کلان و بزرگ تصور کرده صبیحی چرم و گوشت و خون و استخوان در قید
گرفتار کال همه را خورده و خواهد خورد راج هر سه عالم مراست و مقدور دارم
که عالم را بید کنم و عدم سازم اما پنهان این همه ندارم زیرا که میدانم که آخر الامر ^{ام} قیامت
نوا پنهان کن که پراشرم بگو کیستی گفتم ای برهام مرا چه سو آتم قسم هست که اگر اثری از
پراشر داشته باشم خود بخود ام تو اثر جامی هستی درک کن در سن پراشر است قتی
کلان مهتر باشم و خورد و کنتری هم باشد دانسته ام که برهم است سری بر گفت
خوب گفتی اما بگو که روپ برهم صبیح گفتم این همه نام و روپ که دیده نشود برهم

سرخی برهما گفت آنچه در دیدن است رو بخدم دارد برهم از قفا آزاد چگونه این
 برهم تصور نمایم گفت کجا است عدم و کوفت این نه بذاتیه قایم است سرخی برهما گفت آنرا
 دیده گفت دیدن نیست خود بخود است گفت پس سخن نما گفتم بهجن صحبت گفت تو
 در انجام خواهی گرفتار و از بهجن میبری تا وقتیکه زمان بزرگ تو محصل شود و خلاص
 بهجن چه دانی تو در بند درن و اشرم آشفته نیک و بد کردار سو که سرخی کوئید
 چگونه ملاحظه کنی راحت بهجن سرخی کوئید بهجن است که خود در میان نباشد زیرا که
 سرخی کوئید سو که زان است ای پراش در صحنی که تو از همه کار بیکار و بیاد گشته و
 بسوی خود کنی همه دوتاها طرزه می آید اول قدم کال طرزه در آید دوم قدم
 در هر اس میثوم که از حکم من آزاد گشته بیوم قدم همه دوتاها در دهم می شوند چهارم
 قدم سرخی بهگون خود با استقبال می آید ای منبری سخن برها شنیده بسیار
 شدم صحبت او را غنیمت دانستم باز گفت و فیکه انیکس از همه کیو کرده خوا
 در یافت خویش نماید دل در و سواس خواهد شد که من جلاک خواهم شد چرا که چون
 درل جا گرفت من و بد و صفت و انبکار بر طرف میشود ای پراش تو هم بکقدم در
 راه بنده بخود بخود ام سر و پام گفت پس میگویم که همه برهم است برهما گفت اگر همه
 برهم است ترا چه حاصل شد گفت چون حبت هر جا میرفت و خبری سخوست دارم

آمد داشت که همه سری گویند است سری برها گفت پس بهین سری گویند نهاد
از خود بگذر کفتم نبا که بهین صیت گفت بهین سری گویند این است که سوامی او میگوید
و بدان ای نادان و خود انسان در معنی مهره خپن است سری گویند ترا برای
این داد که از آن با صیت خود پی برده بمن منوصل شوی که خود را به پندار پس از
داده از سر و پ خود مالویس مانی از بهیچ نو با کساندی صد آفرین بر آن کنش با خود
با سری بن چو در عداوت بود و فنی که میخورد می گفت که سری گویند است و اگر
میگرد می گفت که سری گویند است در نشست و برخاست بل همه اوقات که
سر کشین در و لست بود پس عداوت هم اگر کنی در بهکت با من لازم که خراوندانی
کنش اگر چه در عالم ظاهری طریق عداوت بین گرفته بود اما در باطن دوست بود
زیرا که صرفه کرد و سرداد که من ختم سری گشتن است اگر تو هم چنین دوستی کنی او به خود
منیت که از تو نشست و بد کفتم از سخن تو عقل من بدر رفت و یقین کرده ام که یکی
سری گویند است برها گفت ای سنت سر گویند است من و تو کیست خود بخود صراحت
کفتم سری گویند است من ختم سری برها گفت اگر تو هستی از بهین چه مطلب داری کفتم
خود را منید انم شنیده میگویم که جویم اما منید انم که جویت سری برها گفت میگوید
خود را منید انم پس جوید انشیر حکونه فرار دادی اما همان نویی که بهگوان است کفتم

اگر من به گوان ام خود را چهره می نمایم سری برها گفت تو خود را چگونه دانی که دست
 در توره نیست چه اگر نویی که ادانی و کمیت که ترا داند پس بگو که خود بخود ام چون
 برین یقین شد از آمد و شد و تناسخ جنم خلاص شدی پراثر تو همه کردار کن و در همه
 کردار سری گویند پس و تراش شوا کردار خود چیزی نخواه سری گویند فرموده که در
 پوشیدن جنم نامل است و آنکه می بخوانی و از کردیده رو من آرد بی تفکر و پس
 میگردد ای پراثر چیزی بنو گفتم مرا خوانش است که حرفی از زبان سری نشن جو
 نشنوم برها گفت اگر این مدعاست که بشن را به پنی یقین کن که به گوان خود است
 در همین اثنا سری بشن بر کرد سوار در اینجا رسیدند و همه مجلس برخواست الا من حرج
 نگزیده ام زیرا که من در آنوقت بنوم سری بشن نزد برها آمده و جا گرفت همه در پیش
 تعریف و ثنا کردند سری بشن آغاز کرد ای برها من روپ خود ندیده ام بگویم
 برها گفت تو سر و پستی ترا چگونه می خبر تو نیست سری بشن گفت روپ من پراثر
 این را دایم شده که من گفتم از مسوع این در تعجب شد و یقین دانستم که بشن است
 برها گفت ای سر و پش تو عجب پراثر نام نهاده خود هستی و خود میگوی که
 گفتم پراثر کیست سری بشن بخندید و گفت ای برها اگر منم پراثر هم منم ترا پراثر منم
 بنمایند معلوم میشود که از تو تفاوت دویی ز رفته سری برها گفت تخم عالم تو بی و هر چه

عالم بوجود آمده اصل همه تو بوده پس تفاوت هم از تو میشود نه دیگری پس ای
شرم نمی آید بن گفت شرم وقتی نمایم که غیر در نظر داشته باشم چون همه منم شرم از
که نمایم برهما خاموش شد چون سخن بانجا رسید بر اثر تیرگی گفت ای تیری تو
هم سنت هستی چیزی بگو تیری گفت گفتن در صحبت برهما جاداشت زیرا که گویا
ترا برهما و بشن شنوا بودند من اگر گویم بر اثر گفت مرا بشن بدان و بگو تیری گفت
اینکه بشن فرمود که همه منم در من غیر نیست شرم از چه نمایم پس برهما چه گفت که در
تو تفاوت است بر اثر گفت تو بسیار دانا هستی برهما را جواب نیامد و تو عیب کی
بشن شدی مادر کن اگر بشن برهما گفت سری برهما بود یادگیری تیری گفت
اگر تیری بشن برهما بود بشن را برهما چگونه بنظر درمی آمد بر اثر گفت نظر و ناظر منظور
هر سه بگو که صحبت تیری گفت آنچه بنظر درمی آید نظر است و صحبت ناظر و ناظر
منظور است بر اثر گفت این هر سه از که بطور آمده گفت فاعل کردار هر
پس معلوم شد که از یکی ظاهر شده اند بر اثر گفت زانادان باید گفت اگر فاعل
همه کردار یک است چرا تغییر کردی تیری گفت در گفتن تو تکرار راه نیست بگویم
آنچه خود گویی و نشنوی همان بگو و نشنو بر اثر گفت درین چه تفاوت است خود بگویم
شنوم ای تیری برهم تیر نشنو چون سری برهما خاموش شد من گفتم ای تیری

ترا لجا یعنی شرم نیاید که گفتی روپ من پراشتر است بکوروب بپوش
 بن گفت همین روپ من است که سروپ ام گفتم اگر سروپ است
 پراشتر کیست سری بن گفت انیمه کردار از من بوقوع آمده اگر گفتم
 چه نقص ترا شرم منی آید که خود را جدا گاشته گفتم هیچ مگو خاموش شو
 که من او پاک تو نیستیم او پاک بن نشو است من خود را دانستم
 از تو چه مطلب آنکه سروپ پراشتر است ترا میداند سری بن گفت
 ای پراشتر بگو مگو گفتم از کسی شرم ندارم برها بخندید و گفت ای سری
 خود ز بنجستی خبر تو دیگری نیست سری بن خاموش شد در آن
 دقت سری شو آمده دارد شد چگونه شیو که در آن بدو اید هر دو نیست
 آغاز کرد ای برها و ای بن پراشتر کی آمده یک من اودیتی ام بن گفت
 اگر همه نشو است بن گفت اگر همه نشو است بن نیز نشو است نشو گفت
 من اودیتی ام در بن کجاست بن روشن را کو بند بن روشن کجاست
 زمل ام بن گفت بن نشو روپ است آنکه نشو را دانست دهان نشو
 نشو گفت زمل بچنین زهر خورده ام که ترا زمان متعلق ساخته فرو برده ام
 نشو روپ وقتی شوم که بن روپ هم باشم در شیو سوا می نشو روپ نمی

کجاست شیواست سری بشن گفت ای شیو در بشن شیو هیچگاه نیست
شیواست را گویند در بشن سو که و دو که هر دو نیست بر اثر گفت ای سری
تو هم بگو متری گفت آنچه تو گویی همان می شنوم بر اثر گفت بشن
به شیو و برهما گفت نه شیو و نه بشن منم این اظهار است که آغاز همه برهما
ثانی بشن و شیواست پس از من در ظهورند شیو گفت همچو من که برهما
برهم پورن را گویند و در من پورن واپورن هر دو نیست زیرا که او بهید
ای بهید و او بهید هم برهما گفت او که از بشن و شیواست منم کارک
و کار در من ظهور نیست اینکه گفت که بشن و شیو از من اند غلط گفت زیرا که خود
بخودم شیو گفت ای بشن روپ خود بگو گفت روپ خود بگویم اما میگویم که هیچ
که در نمود است همه منم همه میگویند با گرت برهماست ای شیو روپ تو چیست
گفت روپ و آروپ هر دو در من نیست پس شما خود را درستی جدا انگاشتید
و من میگویم که روپ و آروپ منم زیرا که و یکیت و آو یکیت یعنی ظاهر و باطن
منم سو که و تهول منم همه بخندیدند و شیو هر دو دست بسته از سری بشن سوال کرد
ای من را جزو دار کن و بشنو متری گفت من کجاست که جزو دار کنم
گفت حبت را در جتونی در کنش متری گفت نه من و نه حبت برهم ستر بگو

پراثر گفت اگر چه نباشد چگونه میگوید که بر هم سترگو مینوی گفت ترا بر
 چهار بر هم سترگو پراثر گفت نشو چنین سوال کرد که سری بشن خاموش شد



نشو گفت چرا خاموش شدند جواب بدو سری بشن گفت بهر س نشو خاموش
 چون هر دو خاموش شدند سری برهما گفت خاموشی گزیدی دانستی که خاموشی
 بهتر است اما در خاموشی انقدر گفتار هست که بگفتن نمی آید و اهرم عدم نمی پذیرد



آنکه از او بهره رهمیده باشد همان خاموش است بنو گفت راست گفتی اما بگو که چقدر
شود که عقل منبت آنکه از شر تخیل است سخن میگوید اما بگو او که تشیل شده باشد چگونه
پس از گفتن چه مطلب بن گفت راست گفتی اما این است که در اول سلوک
سالک را هم لازم آمده که گمان نماید و تعیین کند چون روپ دانست تشیل شده
بدون بچار گمان حاصل نمیشود پس گفتن بهتر است بنو گفت اگر خود است از گفتن چه
مطلب سری بن گفت اگر بگویم تا چه وقت خاموش باید شد واکبر اندری را
گفتار شعار است اگر از سخن مطلب بودی آلت گفتار پیدا نمیشدی واکبر محض از
برای بچین سرکوبیده است اما بچین سری گویند زان من نماید زیرا که بدون زان من
بنبت و کرهن و نیاک یعنی گرفتن و گذاشتن محض رنجی است پس ای بنو از خود
بگذر و بچین سری بن تمام که از آمد و شد داری از زبانی که گویند و بچار نمیشود و چربست
در دهان نهاده ای باران خواهش کنبار بد و بچین نماید زیرا که محض خوابست و بچ
منبت بچین گویند دریای عمیق سراسر را بمنزله کشتی است پس بچین همین است که
نیشم سرکوبیده است سری بنو گفت از بچین سری بن در بن دایم دارد و میشود اگر
نیشو نماید مکت میشود زیرا که بنو لا مکان است سری بن گفت اگر مکان منبت شود
کجا است پس ترا هم مکانی هست بنو گفت مکان من بنما شود آنرا گویند و همین

شیواست که خود بخود است سری بن گفت ای سری شیوا بهن سری بن نشو
گفت بهن سری بن وقتی نمایم که رنجی در خود داشته باشم در من دو کله و دو کله
نیست ای بن کبست سری شیوا بهتر است اما نه که کمتر کبست سری بن گفت
کتر آن است که در من غیر انکاشته سری شیوا گفت غیر کبست سری بن گفت بهن
غیر است که هستی بن و میگوینی که بن منم شیوا گفت خود میگوینی نه دیگری بن
فرمود ای پسر تو بگو بقی تو صیبت کفتم بگویم در تعجب ام یقین در عقل میشود
زیرا که شعار بد نشی کردن است حال اینکه عقل منیت پس بگویم که کیستم اما آنچه تو گویی
بر همان یقین نمایم بن گفت پرم نرج واقع شد و کفتم از بهن نرج ام که دگشتم
و از لباس زن مبرام شرم از که نمایم ای بن روپ تو صیبت گفت روپ تو بن
کفتم ای شیو روپ تو صیبت گفت روپ من بن است زیرا که نه میشود نه بن است
یکی سر روپ یعنی خود بخود ام ای میتری در آن صحبت همان یقین شد که سوای آن
دیگری نیست بگو ترا هم اثری پیدا نشد یا نه بی تو هم یقین شو چرا که سری سلکوان مایه
او تار گرفته است مبادا یقین نشوی او ترا بکشد میتری گفت من منم چه شوم تو بگو که
یکتن چون شوم و اگر گویند بر اثر گفت بهن یکتن است که از همه مرآت دار است
از لباس سو که تمیل عریان است و منیر کفیت تو از همه بزرگ تر بنظر می آید

کویا ثانی برهستی برانتر گفت و وی بی و بجانگی را در من باریست خود بخود ام برهاد
بشن راسن پیدا کرده ام اما گنوانیت شوی پریم سو که بهو حاصل شود و خواهنش نابود
کرد و از همه بکوشده است شوی بگیری گفت دیگر علاج نمیدانم مگر بزرگ کوشش
بنا برانتر گفت صد آفرین که ترا خواهش شده زود شو لباس از بدن بزمین انداز
موی سر درین تیرانش که همه گویند که برانتر بگیری چنان او بدین کرده که نشسته
بر پریم سد گویند که از توبه تو من تیر نامور شوم اما اگر کسی از میراگی بپرسد که از کدام
بزرگ کرده دراک درجه گرفته میگوید که از گریست یتاگ نموده در سری بهگوان
گرفتم اگر پرسیده شود که دصال سری گویند حسیت میگوید که بهکت باید کرد چون
کرده اند که بهکت حسیت میگوید که نام بهمن باید کرد پس ای متبری مسر از آن کرده
نام بهمن نهاد و در دل تصور کن که ای بهگوان نام تو بر زبان می رانم مراد عالم صوری
پریم سد گویند و پو جای من بسیار شود و بعد عدم وجود در سر که یعنی بهشت جاده که
با اسیران انجام با شرت کنم پس انیمه اتیان که سر زامن و موی که ارمی منی محض
همین سیاح شدند تر اینر لازم است که بچوانیت شوی و آنچه منتر دهرم بزرگ است
من تو تلقین میکنم مکی بید منتر است ثانی شاستر منتر هر دو را یقین خواهی نمود که
رست خواهد بود اما اگر بگویم که آتم بهکت در باب وجود را درک کن که من کشتیم شو

و در حیرت آیی ای نادان در ظاهری همه پوچ و بی حساب است و از دل بر آید
 آنچه بهوک بر نوک و بر نوک است از هر دو برتر شود آنچه بنظر می آید بداند که نه گناه خوا
 و دمی پیش نیست متری گفت که دند کال که بس زور آور است و برای فطرت
 خود میخواهم که اینست شوم و تو طریقی نشان نمیدی بر اثر گفت اینست شود هیچ منما
 که حفظ تو درین است متری گفت اگر از عهد انبیا ربی آیی پس سبک بگو
 بگو که ازان پریم حاصل شود دور به گوان و اصل شوم از سار که سینه روپ است
 ساعت در گذرم بر اثر گفت همین سبک است که آتم را به گوت روپ بدان و
 نفوس متلون که طرح شده یک گویند تصور کن که همه دوست چون این در تو
 یقین شود از ترس کال ایمن شوی آنرا که و اینه کال عدم پذیرفته سو که او بگدام
 ادا کرده شود ترس کال انقدر و هم ناکست اگر کسی را کسی گوید فلان روز خواهی
 بیشتر از رسیدن مرگ زندگانی بروی می شود آنرا که این و اینه دور شد اگر خوب
 میرود گویند است و اگر غن میکند گویند است زیرا که آنند روپ آنرا در یافته پس
 نشسته نشسته اگر میرود و اگر کریم میکند و اگر میخند و میخند و چرا که همه خبر را بر خود
 کرده اما این انهد سو که وقتی حصول انجامد که یقین را سنج داند که تا برون الم
 اسبب شوک نکند از راحت خوشوقت نکرد و خود را از حید جدا نکارد و قنیکه و

لطیف را از حید جدا داشت و پس در آرام آید و از آلاش رسمی بمر اگر و بد همان
بکن است ای متری تا کجا این اندری دنت و گن را است خواهی داشت
نظر کن که اینهمه از تو نمودار گشته و گرنه کجا است خود نام نهاده و خود در آن گرفتار
شده اینهمه فرق نیک و بد ترا ازین دوست که با هیبت خود پی نبرده و خود را
فرار داده ازین درد و کوه و سو که گرفتار گشته ای نادان نیکو بین که خبر تو کجا است
چون پرده و می عدم یافت خود بخود عیان است ای متری اینهمه گفتن در باره
تو بچاست چرا که ترا یقین نیست پس کسی را که یقین نباشد هر چند که با و گفته شود
چه محل هر اموریکه بنوا و بدین میگویم فایده نمی بخشد بعد ازین ترا هیچ نخواهم گفت سخن
من اودیتی است راحت آن را رساند که اودیتی است کسی که چون سک در حقیقت
گرفتار باشد او را چه فیض دهد متری گفت اتها س کجور پراشتر گفت ترا از اتها س
مطلب چرا که در خودی گرفتاری من ابد فریب نیتیم که یقین تو در امور غیر مصمم نشد
و ترا او بدیش کنم من چه میگویم که نه من و نه تو و نه این عالم یکی آماست متری گفت
میگوینی که من نمیگویم و میگوینی که پراشتر گفت تا امروز کسی نگفته ام زیرا که مراد نمی
نظر نیست این تصور نما که آنرا که پی مطلب برده هستند خاموش شدند همین ^{بست} سخن
که آنها گفته اند و ترا یقین نشد که همه میگویند که ستان کی را از ما هیبت مطلع ^{نشد} نیست

درست است زیرا که گفتن آنها محض برای این است که بشود و قصد حق کند و
 این نهان کرده اند که خاموش شدند آنچه نهان است گفته اند و تو یقین کنی
 همین پوشیده است و بیدوست و اسکان میگویند که اودیتی ناراین است چون
 اعما و منی نمایند عبت برست و بید عیب می نهند و آنچه بید و سنت میگویند
 راست است ای متری مثل سری برهما عارفی نباشد به سری بن میگوید که نسب
 کجا نهان کرده اگر نهان میکرد و نمیکفت و بر همه کس یقین است که گفته سری
 او میگوید و یقین ندارد از همین نهان است و هم ازین نهان است اگر فقط یکی
 به بکست دانست را در چه کجا پیش پس بچن سری کونید نما که جز او موجود نیست
 انسان که در معنی خنیا پس است بنویسند و قدر او ندانستی و از سرار کجاست ترا
 شرم نمی آید بداند که مدار کار بر دم است چون دم در گذشت همه چیز را که از خود پنهان کرده
 نهگاه خواب خواهد شد تا تو بی از خوردن و پوشیدن اندیشه کن و خوشوقت باش
 بهچن سری کونید نما که سری کونید است و اگر از خواست سیر شده نمیتوانی پس
 راجعه عالم یافت یافت و از انشای خود با خود چه بردوان راج و رعیت برجا
 بماند و خود بد رفت پس از پندار سهل که خاطر نشین تو کشته دست بردار و از همه از و
 یاس پذیر و بی داهم بچن کونید نما که انجام کارت با سری کونید است آنچه است

بهیچ وجه سبیل و تغیر نمی پذیرد و اگر خواهش کنی همانست و اگر نکنی همان است
 پس ترا از حقیقت چه مطلب مدار حبه بر قیمت است ترا چکار که در خواهش کو نشانی
 نمایی قیمت برای وجود است او بهیچگاه خفت نکرد تو چرا پیوده میکنی پس ای
 شود بهیچ کویند نما که زندگانی می بین نیست می که می رود باز این امید است
 که درون آید بانه برین یقین نداری و میگوینی که بپراگ میکنم ای متری تو
 چنان بپراگ کن که سوامی سری کویند بین و بدان متری گفت که من چگونه
 بهیچ نمایم که من و بند و حقیقت و انهمکار سدر راه من شده اند پراثر گفت محض ناپاک
 بنظری آبی و بهیچگاه من ترا لکه کوب کرده که بهیچ نمائو که از من و بند و حقیقت در
 شده بپور و پ من و حقیقت متری گفت روپ او ندیده ام پراثر بخندید و گفت
 از بهیچ با کندی میگویم خبری که از روپ ندیده چگونه سدر راه شده اند اما
 که شکلب و بکلب روپ مست زیرا که شکلب و بکلب میکند بر همان انهمکار
 میکار و پس از شکلب و بکلب در گذر خود بخود سر کویند است بدان که از غلام
 بر هاتا مورچه ضعیف یکی اودیتی آتاست ای متری بوجو بات نبوکتم تا حال خود
 در خود و مصفت نشوی و سر کربیان تا مل نکنی من چکار کنم مهرین

[illegible]

از پیر توفی خود در بهر ملک و محرم مانده و رایام چنین زنار داری بود هزار

سال ریاضت سری نشن نموده سری گویند بر و مهربان شده خود بر و نمودار

گفت ای برهن در من و خود تفاوتی بدان اینهمه شاید و ریاضت که تو بکنی

بمن میرسد زیرا که درون و بیرون منم از خود و خود را از من تصور نموده و دان

و خندان باش برهن در دل قیاس کرد که شبنده ام که هرگاه کسی در سخن بگوید

مشغول میشود و یونما با بجهان میفرماید که بروید و این را ازین وادی بآید

بهری نشن گفت که ای جن من نادان شستم که از قریب تو از یقین خود بر کردم

از جایی که آمده برو والا از آتش جوگ ترا خواهم سوخت سری نشن بگفت

تا خود از کردار خود بگردی یعنی منصف حال خود نشوی گفتن من چه فایده

کند پس انتر دهمیان کردید ای متبری خود را بخود در کن که منقح قبح باب

خود خودی است

از پیر خود که پرسید سوال

از پیر خود که پرسید سوال

از پیر خود که پرسید سوال

از پیر خود که پرسید سوال

از پیر خود که پرسید سوال

فدایت در هر یک

فیل مست در همه یکانی چنین سو پر کاش ترا گویند در نیاب برها جو همه ستر گنج
بود کوشن کن ~~نارست شک~~ نه کامی سار سوت بهجنی بازن خود
گنجان او بدین مینود و میکشت ای روپ من اینهمه غنیات کونا کون که در
نظر است سر بر فانی بدان سراب آب ناست که در چشم تحقیق اعتباری ندان
و آن از احساس نظر برون و در دلیل عقل نمیکنند یقین کن که هر چه هست او
سار سوت گفت اینچند اوند میگویند که آنچه بخشم مشا هه میشود باطل است و این کلام از
ملاحظه عین و شمار نفس دور باشد بر و یقین چگونه میشود سار سوت گفت ای روپ
من یقین وقتی می شود که نظر بر اصل حقیقت افتد سار سوتی گفت اصل چیست
کیست سار سوت گفت همانست که میگوید صیت و کیست سار سوتی گفت او که
میگوید منم اما خود را نمیدانم کیستم سار سوت گفت صیت است آنست روپ است
بخندید و گفت ای سخیل اینهمه علامات که در من داخل ساخته ویدی اینست
زیرا که است آنوقت باشد که است هم باشد صیت آنوقت گویند که چه هم تواند بود
آنزمان باشد که در در اقرار دهد و من ازینهار هیله ام باری بگو که روپ صیت است
آنوقت گهروا این سری نشن آمده وارد شد و گفت که در همه موجودات یک نشن
موجود است غیری در میان نیست سار سوت گفت ای گهروا بگو که دوشی تا

میشود اگر سری بشن خالص است موجودات موجود کیست این رازن من اعتبار
 نخواهد نمود کرد گفت زن تو از سر و پ خود محروم و مایوس است بگامی رفتی است
 که دینی است چون سر و پ است یکی و دو کیست ای ساروت کسی که سری
 بشن بزبان میخواند کو با در معنی قاتل سری بشن است زیرا که خواندن از شکوک است
 چون سومی در میان باشد بخواندن چه رسد پس یکی او دینی است ساروت گفت ای
 کرد چون همه سری بشن است اگر خود را خود بخود خواند چه تصور و شکر این خلقت نام
 سهو سازند یقین که در گرفتاری علامات نفسانی گرفتار شود کرد گفت گفتن من
 برای اینها نیست که الگانی اند آنکه رمزی از گیان داشته باشد محض برای او است
 گفت تا حال نظر در دوتی داری چون تعینات بدیهی دیده میشود صرف بشن
 غیر می در میان نیست عارف کجا و کدام جا بل هیات از اصل حقیقت محروم
 در لطافت و کسافت گرفتار مانده هم در آنوقت کاک بسند در رسید و گفت آغاز
 بر هاتا مور یکی رام موجود است کرد سوال کرد اگر یک رام است تو کیستی کاک بسند
 من داس کنکر اویم که کرد گفت پس رام پورن نشد چون اول و اوسط و آخر رام است
 تو که از جهالت و غفلت خود را داس فرار داده هستی و کجایی اگر درون و بیرون
 شتر رام است و غیر او در هر سه سر او جو نیست پس خیال خام نمیشد که منم که معنی لا موجود
 الاهی

تفهیمه کاکسبند از سموع این سرعیب فکر فرورد تقصص کردنی الواقع حکیم
بندار کرده ام نیتیم گفت ای کردارام مرا کویند زیر که اکند و او دتی واقع شده ام
در اگیان محض گرفتار بودم که من کاکسبندام کله و گفت انیک من رفته بخت
سری بشن اظهار میکنم که کاکسبند سر از اطاعت تو برداشته میگوید که من شرابم
کاکسبند گفت آنچه بپداشته ام تفاوتی ندارد اما به بشن گفتن چه مناسب در
اشنا هنس و این سری برها در رسید و گفت به هم اسی یعنی منم به هم بپداشته گفت که
به بین که منم به میگوید که منم به هم اگر من هم گفته باشم که بشن روپ ام به هم فی فکر خود
بشن است کرد گفت اگر رو بروی خداوند تو هنس انکار میکند که من گفته ام و من آن
شهادت دهم در آنوقت چه کار کنی کاکسبند گفت گویم که ای سری بشن تو از ظهور
یافته هم در سخن بودند که مور یعنی طایوس در رسید اما چگونه موز که در هر موی او بر بونی
او است در کتب مغازه بیا کرن بر نو او مکار را کویند که تفسیر من چون نقش بر طایوس
همین گفته که در جمع موجودات صلوٰه ظهور منت خود بذات خوین منظم هم بپداشته
مور به موز که هم رام روپ است موز گفت بگو که رام در کدام جای منت کاکسبند
رام در روم روم یعنی در هر موی من است و ظهور دارد موز گفت در معنی تو در ستای رام
بلکه تو از رام فوق زمی کرد سخن آمده گفت ای موز رام کی است تو او را ثانیه ستای

در بارگاه احدیت نظر و ناظر و منظور هر سه را باریست طاعت ای کرد و تراز
 سر و پ خود را ویسی چون است ثلثه نیز دوست ای کرد و چیز که از آتاش بود و نمود و نشانی
 محض آتاش است نه دیگر از ذات خاک آنچه از قبل کوزه و کاسه و غیره نمود و از شود
 خاک باید گفت خاک بر فرق آن کوه اندیش که عالم را بعد از اندک کاسه بسند و بکار
 سوال کرد ای طاعت رام یکا نه است نه ثلثه مورخید و گفت چنانچه در قوم آن
 کیفیت ترین مردم چندان است همچنان در جنس با لوزان زلف است ای بی شعور
 خود کم کرده چون همه رام است از یک و دو و چویم مور گفت که لازم آنست که شما در
 مرید شوید در همان آتش کلک آمده گفت ای مور تا پرنو کنده اری یعنی از زرگن کنده
 بخوف بنو آرام محصل و میسر نخواهد شد پرنو منقسم است به ثلثه سالت و راجس و سالت
 راجس برهما که پیدایش عالم میشود و از سالت سری بن است پرنو راجس نباید و از
 سری راجس است که فانی پذیرد و دانه اندری و من و بد و حبت و انهار از راجس
 شده چهار دانه دیوتا که بر هر یکی ازین دانه اندری و چهار انسته کرن یکی بر یکی قادر است
 از سالت ظهور یافته پنج ست از نامس نمودار گردیده اصل یعنی من و بد و حبت و انهار
 انهمه همان پرنو است اما در حقیقت محض سالت است تا از صفحه خاطر عدم نه پذیرد
 سو که که خوق تر از پرنو است چگونه حاصل شود مور گفت که نیکه از لباس سالت

عورانه خواهش ترک بر نینمایند چنانچه سرانجام تصور نمود خواست که بس
من بر آرد که ازان در گذرد همچنان ترک کردن است که هست نیست نه است و
دنه بود و خویش نیست پس چه چیز است که ترک مناسب آید چون بیرون است
چه چیز است که ازان در گذرم و آن صفت که آن را بدست آرم ظاهر من که در
من بر نواظهر است از من قیام دارد چون از من است منم اگر منم ترک و اخذ
من غفلت است بار دیگر کلک سوال کرد که میگوی که واحد منم نیایی که در هر
من بر نواست پس درین معنی واحد نشدی از همین دروهم افتاده آنکه دانست گفت
ترا اعتبار نخواهد کرد مگر گفت که ای کلک تو از آتما مایوسی که دانسته مگر گفتی و الا
کن که آنچه میگوید خود میگوید سار سوت گفت ای سوار اگر تو از آتما محروم نیستی ترا چگونه
بنمود آمد که کلک گفت ازین دانسته میشود که تو از آتما مایوسی و سر و پ را ندانسته
سر و پ خود میدانستی چرا آتما هست گفتی سار سوت گفته خاموش شد که گفت ای
من تو بگو که روپ خود چیست دیده یا نه اگر دیده ام بگو اگر ندیده ام بگو من گفت ای
گوهر معلوم شد که از آتما مایوسی ای نادان دیدن و نادیدن محض گفتن است اگر
منم در من چیست آنرا دیده ام یا ندیده ام زیرا که دیدن بی غلط نمیشود آنکه از غفلت
خواهش دیدن سر و پ دارد اول نشی را مصمم نماید و بعد ازان نظر پیدا میشود

پس در آن ناظر آمد در مفاسد که بجایش آمد نباشد ثلاثه از کجا بود آمد تا دیده شود
 کرد و آغاز کرد سخن من بگویند و از من گفت کوشن ندارم بگو کرد و گفت زبان ندارم
 میگویم اگر منم ثلاثه نیز منم من گفت اگر منم هر سه نیست چرا که از دویی و پنجاه کی دارم
 در من یعنی میگوید باین ناراین است و دو و یک گفتن از غفلت است هر دو غافل
 شدند کلک آغاز کرد که ای مور من مرید تو می شوم خبری تلقین نما که در آغاز بزبانی
 او مکار نباشد مور گفت بچو تلقین نمایم که تو نمائی کلک گفت اگر من نمایم هر
 عالم نخواهد ماند او بدین زمان کن که از شنیدن آن از بند و گشت و از هم گفت
 ستان سخن من بشنوید گفتند که در من گفتن و شنیدن هر دو نیست اما بگو گفت
 خبری میگویم و میگویم و کوشن دارد که زمان او بدین نمایم که هر یک سر فنا پذیر شود
 گفتند که او بدین و او بدین نیست کلک گفت که ای مور تو مرید من شوی زیرا که زمان
 او بدین نمایم مور گفت که در من مان و زمان هر دو نیست خود بخود ام منسکا رهاست
 این سر عالم با منسکا میکنند و در تمام عالم موجودات ما هوکتایم و در وقت نمایم
 انسان و فرشته و دیو تا ما بیم همه دیدار ماست بر ما و در و در هر مراح از مظهر یافت
 هدیرین بودند که چکوی چکوا آمده در رسیدند چکوا گفت من هر چه می بینم فنا پذیر است
 پس منسکا من من است هر گفته چکوار و فنا دارد منسکا رهاست بر آن گفت ای

میسری منسکارستان این است و این سخن شنیده که هر پدر گفت ای پسر پسر من
سنت بودند که چنین منسکار کردند پسر پسر گفت ای پسر من پسر من
سنت بودند آنچه گفتند راست بود و اینکه حکو گفت همه رو بفتا دارند و منم همه
بدان بخت و اندری دانسته کرن و غیره از محبوبه اینها آرایش خنجر یعنی خنجر
که رو بفتا دارد و اینکه گفت یعنی خنجر ام خنجر آرا گویند که از و اینهمه در حرکت
قیام اند که گفتند که حکو اینست ما ام خنجر را برداشته چرخ روپ منسکار کردند و
اگر خنجر عدم شد خنجر کجاست چرخ روپ رسیده بودند ای کج این گفتار در
منسکیند نشو که حکو چه گفت که ای عزیزان حکو می پرسید که همین دکار روپ است
ند و کارم چون حکو می برگشت است من پور که روپ ام آرایش چهره عالم به سبب انصاف
همین است و من اگر می دسر بیایی دست چپ آند بر هم روپ ام چون برگشت
در خود لین کنم عدم می پذیرد و یک اودتی خود بخود پادار میمانم زیرا که تراش می ام و
قالب من از کسی نیست و شما بگویند که برگشت دارید بانه پرنده گفته اند ای حکو اگر بوی
برگشت یعنی ما نیست اگر ما نیست تو نیستی زیرا که بد حکیت خواه برگشت باید گفت خواه
پور که حکو گفت در احدیت سخن راه نیست برای این برگشت را با خود همراه گرفته
همه گفتند که تو از آتمه در مانده تا حال نظر در ما داری حکو گفت است است گن

از آتمه در مانده ام رسیدن در آتما از دوی است پس در من یافتن نیست نه با هم
در یافته اند از مسوع این همه خاموش شدند چون چکاو دید که همه خاموش شدند گفت
مرد من شوید بزند با کشتی که در متاسیکه یافت آتما نیست بر و مرد کجا کنش دار و چکاو
گفت آنچه در گفتار است از من است پس فعلی که در من ظهور آمده باشد مرا از چکاو
هنس گفت سخن من نشنو که در آن سخن نیست چون سخن نیست من و تو بکجا است لازم
که تو اول چکاو را یتاگ نهاد من هنس را ترک دهم و بعد از آن بگفتار آیم زیرا که چون
از وجود و ارمیم راحت صرف در بایم چکاو گفت تو بگو من هنس نیستم چون هنس نیست
چکاو خود بخود بماند هنس گفت من نیستم چکاو گفت هر چه می بینم دیدار هست هنس گفت
من ناظر تو ام ترا شرم نمی آید که رو بروی من بچو میگوی ای اگر سروست همه کجا است
چیت همه چو میگوی بگو من اودتی ام چکاو گفت اگر منم از همه گفتن چه مضایقه از
گفتار قیده نیستم ساروت گفت تو از آتما مایوسی چو میگوی که از گفتن در قید نیستم تا
حال نظر از قید و آزادی بر نداشته چکاو گفت عذیم المثال واقع شده ام تو میگوی
که قید و آزادی در تو نباید پس تحقیق شد که ترا از اجولی و هم نباید من سوای خود
ندیده ام ساروت گفت ای چکاو تو پرستی آنچه گفتی بی انتها و انجام است اما چو
بهینایی غرض من بگو داری طاوس گفت هر دو مرد من شوید برای اینکه هر ظهور

منست در من چو او سار سوت و مور هر به نیست همه منم سخن زمان من نشنود
در دل جاد مید که پر آند نشا حاصل آید که از بای و نوی و ارمید و بهیج روپ
پویند همه گفتند ای طاروس در مادل و آند هر دو نیست همین زمان است گفت
زمان من نشنود و مکت نشود همه گفتند که مانند و مکت هر دو با رندار و قایم بد
خود بخود ایم و این گفتند و خاموش شدند هیچ طاقت نماند که سخن نماند چیزی آید
هیچکس سخن نگفت و ندانستند که ساعتی که نشسته بانه در آن اثنا کوکلا آمده و اردند
گفت که در مجلس آمده برش با آمده ام مرا هیچکس نمی بیند که گفتم دانسته اند که همین خانه
نجات است اما تفهیم ند که گفتن و خاموشی هر دو انبکا است کلنگ گفت ای کوکلا
در مقابل تو من سخن نیامد لیکن تو که پنداشته که من کوکلا ام ترک ده و من کلنگ را
میکنم ارم کوکلا گفت در من ترک و آند هر دو نیست از من چه سواست که در کلنگ
تیاگ آن پروازم چون دل تو درین امورات گرفتار است آنم سو که بر تو چگون
سیر شود معلوم شد که تو از آتما مایوسی کلنگ گفت تا از آتما مایوس نشود مردی چگون
کرد و بگو ای کوکلا تو کیستی کوکلا گفت بهانم که میگوید کیستی همه دیدار منست درین
نیست همه گفتند ای کوکلا حرفی از آتما باز کوکلا گفت اگر شما دیده اید بگویند
من گفتن نیست عیان ببینید که آتما چه سو که دارد همه خاموش شدند کوکلا گفت بهانم

همن گفت ای کوکلا در تو شکمه و گور چکونه پدیدار گشت کوکلا گفت اگر منم کور شکمه
 هم منم از من چه جداست مور گفت من مرید تو میشوم اما در اول سلوک ترانا بودیم
 ساخت کوکلا گفت همه تماشای منت همن گفت چکوبیم اما بی سخن میگویم گوش
 ندارم دمی شنوم و حبت نیست و چنتا بنیایم بد نیست و یقین میکنم پس چکوبیم که
 گفتن و شنیدن هر دو نیست من دمی شنوم هر چه بنظر است ناظر و منظور منم کوکلا
 گفت که باد سوپر کامن است اگر سوای باد است بگویند سار سوت گفت چون
 کوران چه میگوینی اگر منم باد کجاست کوکلا گفت این منم باد میگوید سوای باد است
 که بگوید و نشود مور سخن آمد و گفت اگر بخواب میروی و درو آید شاید گرفته میرود
 باد چنین است چرا مانع نمیشود کوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است و در باد و بی
 نیست که در در دیده مانع آید مور گفت باد جد است کوکلا گفت جد باد میگوید سار
 گفت باد از آکاش بطور می آید کوکلا گفت آکاش هم باد میگوید اگر باد نباشد آکاش
 چکوبید باد چنین است هر که باد را داند سر و پیر و حاصل میشود کرد گفت بید میگوید
 باد جد است کوکلا گفت پس سخن من راست شد و بید و پوران باد گفته نه دیگرانی
 خود بخود است همه در حیرت شدند و همه گفتند که در آتمه سو که استقلال داشتیم این
 کوکلا می باد روی از کجا وارد شد به پیشیه همه را در تعجب انداخته گفت سخن تو قبول ندارم

گفت من یکی اودیتی ام غیر از من کسیت که سخن من قبول دارد اما اگر شما هم از
درشید بر هم یقین میداشتید چرا تعجب رو نمیداد با خود بخود است چرا در حیرت می
شدید چیزی که سوای باد خیال کرده اید بردارید تا راحت در یافت باد شماره
دید مورخندید و بال گذاشته سخن درآمد ای کوکلا در عالم سکوت باد کیست کوکلا
گفت سوای پران خبر از سکوت که داد مور گفت در توریا که محل ایت
انشر است باد کیست کوکلا گفت توریا باد میگوید من گفت برهما میگوید که پران
از من بطور آمده نیز سمرت شاهد است پران و اندری از انشر وجود آمده است
انشر من آتاست پس همه آنهاست کوکلا گفت خوب گفتی که پران از ناراین وجود
آمده نیز این هم پران است همه در غضب شدند و گفتند سخن دور از من است بی نهایت
نیشناسی کوکلا گفت سخن مناسبت و نامناسب است از باد است من باد خود بخود
مور گفت است که کاهی است میشود کوکلا گفت من است ام انت شکست دارم اگر
خواهم دروغ را راست سازم بگویند که ما همه باد ایم مور گفت خبر یک محض گفتن است
مقدار او چقدر بوده باشد گفت باد است خاموشی صیبت من گفت سر می بیا
میگوید یا فقیر بر کاشن است یعنی فعل است و فاعل منم کوکلا گفت هم برهما گفته که
باد است من گفت حد را با چنین چه نسبت میدهی کوکلا گفت حد و چنین را هر دو

بظهور آورده سار سوت گفت ای سار سوتی باید که گفتن تو در دریافت آتما
 به چو ثابت باشد که کوکلا در یاد کرده بیدوش تر سنت همه میگوید که باد است
 پنج نیست او از یقین خود تجا در ندارد کوکلا گفت چگونه میگوینی که بیدوش تر میگوید
 همان گفتار در ک کن که میگوید گفتن از باد است پس بیدوش تر همه باد است
 باد و سوپر کاش و احد است در همین گفتگو بودند که جل کوکت جانورانی آبی آمده و
 شد گفت در وقتی که همه عالم در خود میگذشت در انبساط باد کج بود کوکلا گفت انبساط
 خود را خود در خود میگذشت جل کوکت گفت از اجهای انبساط عالم بوجود آمده و اصل
 نشی اوست پس باد هم از وجود اوست چنانچه از پور که بر کرت و من و بد و نیک
 هوید اگشته همان من و بد و نیکار ثلثه اگشته آرایش دنیا نمود چون من و بد و نیک
 نبود باد کجی جاداشت کوکلا گفت که انبساط باد میگوید گفت در بر کرت باد کجی
 کوکلا گفت غیر از باد بر کرت که گفت در یقین من پور که نیر باد است از آنکه هم
 میگوید نیر باد است همه در تعجب شدند که گفت در بر هم باد کجی است کوکلا گفت در
 بر هم روپ ندارد باد نیر اوست ای عزیزان هیچ اندیشه ننمایید که همه باد است
 چون همه باد است چه پنم خاموش شدند که در کاکس بند گفت تو میگوینی من
 هزاران سال بهکت نمودم الحال جواب کوکلا بگو بهند کاک گفت من در مجلس

استیذان آمده ام عقل در من نمانده بدون عقل نمیشود پس چه میگویم اما شما استیذان
استیذان اگر جواب داده نمیتواند من چه مفید دارم کوکلا گفت جواب من بید
والا امر غیر از صفتی خاطر نشوید و در جوگ نه بپایند من جوگی ام منس گفت توفند
گرفته تعجب است در بی ندهان پایدار تواند بود چرا که مذیب تعلق شرر دارد چون
شرر بر عدم شد مذیب کجاست وقتی که من جوگ میکنم جوگ میشود و الا مقداری
ندارد کوکلا گفت جوگ پوست شدن بخیری پس پوست از باد است و نه توفند
باد و پوست همه گفتند الحال ترا میگویم بعد از آن از تو میپرسم که کجاست کوکلا گفت باور
بیکس گفته نمیتواند اگر از تن بدر رفت در تن دیگر کجاست باد سوپر کاش است
گفت ای فصول این عالم بر هم روست باد کجاست گفت در معنی باد است
گرفته زیرا که بر هم برون واروپ را کونید پس برون واروپ باد است با هم
کردند که تزد بر هارفته انفصال این مقدمه باید کرد هر چه او گوید روا باشد کوکلا گفت چون
تزد بر هارویم او در رعایت شما بکوشد منظور نخواهم داشت همه گفتند هر چه شود از
شود بر هارویم پس کج آغاز کرد ای پسر همه در تزد بر هارویم لوک رفتند که سوال کرد
ای پدر از آنجا که کسی ادای سخن او کرده نتوانست چگونه عارف بودند بر هارویم
شجر یقین را همین شمر است اگر خواهد دروغ را بر استی گشت پس تزد بر هارویم گفتند

کردند برهما حقیقت آنها را دریافت نمود چون اتر ساجی بودند بهشت خود
 گفت که جواب و سوال اینها را بشنو که چه میگویند از پرند ما پرسید که ای سیران
 پیش من بچه سبب آمدید گفتند مایقین داریم که سوای آنها دیگری نیست و کوکلا
 میگوید که همه باد است تو نیکو سیدانی آنچه گویی همان روا باشد برهما گفت خبری
 جواب و سوال در میان آرید بعد از آن جواب شما داده خواهد شد بهمن گفت دانستم
 که همه منم اینهمه ظهور منت کرد گفت تو همه را پر کاش و ظهور نیهای اما من ترا ناظر
 مو گفت بر هم منم ای برهما سخن من بشنو چه که منم کلنگ گفت من ترا در پرده آورده
 و ظهور و عبودیت در من نیست و همه منم برهما بختید و میرنج و غیره میران خود را گفت
 بشنوید که اینها چه میگویند و شما بهمن دانسته اید که ما پیدایش عالم نماییم اما آتمه بجا
 نذارید از همه ساز بکان و کلانان اینجا همه ظاهر بهتر اند ای پرند با صد آفرین شما
 کلنگ گفت ای برهما جیو در تو مستان ندیده ام همه را تو پیدا کرده و از تو جو جو دانند و یک
 نیک و بد چه میگویند هر چه میکنی توئی برهما بختید و پرسید کیستی کلنگ گفت من
 آتما که برهما و بشن و همیشه از آن ظهور یافته زیرا که این همه دیوتا از پر نو اند و آن
 تر کن مایاست و آن بابا بهمن جسد است و من حیدرانا ظرام برهما از نشیندن سخن
 کلنگ بسیار خوشدل شد و گفت بهمن بمن نسکاست که مرا از تر کن و مایا و جسد

سوپر کاشن دیدی چرا که هر سه کن محض گفتن است والا منم از کرد پرسید خبری
سری نین نشیده بگو کرد گفت ای سری برها همه نین است طاس گفت نین را
من ظهور آورده ام همه گفتند ای برها باد سوپر کاشن است یا پر کاشن برها گفت
باد پر کاشن است اما کوکلا او پاده گرفته است و بنواهد که باد در چه راستی بپذیرد اما
حقیقت هر پنج نت از آتاما نبود آمده اند کوکلا هر دو پر بهوا بر داشته فریاد کرد و گفت
ای برها تو امروز کلالی را که داشته و بکشت کردی درین او پاده کیست برها تو
همه درجات را خود قرار داده برها گفت در غضب مشو بچرنا که باد از چه رو خود
بخود است کوکلا گفت من دانسته ام که خود بخود فریاد میگوید اگر باد نباشد که گوید
باد است ای برها بر گفتا رسید یقین کن برها گفت بید بین میگوید که نهیم از
آغاز سترناخن پانارین است و پران و اندری باوگن از سری نارین نمودار
شده ماضی و مستقبل و حال اوست پس باد چه باشد کوکلا گفت تو از تشری
همه کردار زل است اگر پران پنج است کردار تو همه بوج شده آنچه میگوید پران
از سری نارین بوجود آمده در معنی نیز با و مقرر شد چرا که در اصل و فرع چه تفاوت
اگر پران از سری نارین شده سری نارین نیز پران است تو که در بید میگوید پران
از من ظهور آمده بگو تو هست هستی باد و روغ برها گفت از پران کردار منتهی دیگر

بران و کردار محض گفتن است چون فقط منم هر دو نیست کوکلا گفت انهمیست
 دروغ میگویند هرگاه کلان و سردار همه چنین میگوید حوزدان چگونه میگویند ای برها
 اگر میستی روپ خود بگو سری برها گفت کسی که از روپ خود بخیر است اگر باد
 بگوینی چه فایده دارد و آنکه دیده باشد گفتن برای او چه حاصل کوکلا گفت همین
 ای برها اگر نویی سروپ را که دیده که ندید و در حقیقت دیدن بی غایب نمیشود
 منم همه عالم کیست برها برخواست و گفت جواب تو از من نمیشود و تو از منی
 برویم همه با تفاف و در ریای شیر که محل اقامت سری نشن است رسیدند و ^{آغاز}
 کردند که ای بگوان اصل همه شیانویی و اگر می روپ هستی کوکلا گفت که نشن
 من نشنوبید آغاز کرد که ای سری نشن تو از من ظهور یافته و این جهت هر دو تشکله و حکم
 گداویدم از من ظهور یافته و در من آمد و رفت نیست اما ترا کز منسکار میکنم چه که این
 برها و من نشن و نه این پرند با منم روپ خود را منسکار میکنم بهجوا و این منیایم که در آن
 او این ترک نیست مثل گفت ای کوکلا این تعریف نیست تو بهجوا کوکلا گفت
 تو نا حال در اگیان هستی بمن سخن منما که برها سوای تو اساده است سری نشن می آید
 الحال تعریف و بهجوا بگذار و مو گفت من او این منیایم که نه کسی طالب است از من
 نه کسی می آید و میرود و منسکار من این است ای سری نشن بیا چگونه آمدن تو است

در آمد و شد نیست کلنگ آغاز کرد که نه من و نه کوکلا و نه بخت و نه نور و نه برهان
رو در در همه منم پس روپ خود را خود طلب میکنم بجز داین چنانچه آفتاب از مشرق
طلوع میکند سری بشن دیوار و یا تشریف فرمودند و پرسیدند که ای زنند یا بگویند
شما کیستید کوکلا گفت من جبین و سوپر کاش و ظهور تو از من است و ای سری بشن
شترم منی آید که بسپری که شما کیستید وجود عنصری خود جد است و اما از سخن دور گدازم
کس ترا جواب دهد که انیت سری بشن گفت باری بگویند که سوال شما چیست
گفت خود جواب دادی باز چه پرسم آغاز پرسیدی شما کیستید چون از روپ خود باز
از توجه پرسیده شود الحال در شیو لوک میرویم شنیده بودیم که بیدار است در باری
بشن است اما بیدار است کجا محض سر است بشن گفت من انترم و انیت یک است ارم
انتم زنند یا دسری برهما هر چه کار آمده آید گفتند بگو با دسوپر کاش است یا فعل سری بشن
گفت با د فعل است همه خوشوقت شدند کوکلا گفت باین شعور خود را انتر قرار داد
با د از چه راه فعل است بشن فرمود هر منی که تو کو بی من نیر همان گویم کوکلا گفت الحال
انتر شدی بگو که با د فعل است سری بشن گفت خبری که دروغ باشد چگونه راست
گفت کوکلا گفت دروغ چرا میگوئی آنچه راست است بفرما بشن گفت نه میگوید
از باری افتد با د کی است کوکلا گفت درین صحبت روز هم نشسته است اگر کسی گوید که کو

شکست و هو اعدم شد چون اعتبار توان نمود پس اگر وجود عدم کردید چه شد باد بجا
 سری بشن فرمود انیس در من لین میشود پس در من باد کجاست ز بنج ام کوکلا گفت
 این کس که در تو لین میشود بشن گفت این اش من است چنانچه از ذات آفتاب
 وزه است کوکلا گفت ای بگوت حوز را پاره پاره ساختی اکنون نشدی اگر اش
 روپ اوصیت بشن گفت چنانچه من روپ ام اش من تیر روپ است کوکلا گفت
 پس آنکه روپ است باد است در من یعنی باد سوپر کاسن است بشن گفت که هرگاه
 پنج مهابوت روپ فانی پذیرد باد کجا می باشد کوکلا گفت چگونه قیامت و سری بشن
 فرمود که پنج مهابوت از من و بدوانه کار وجود آمده و باز درانه کار لین خواهد شد
 کوکلا گفت اگر غرض درانه کار لین شد باد جایی زفت اگر عدم میشد باز نمودار
 سری بشن گفت در پور که باد است انیمه ملو به برکت است کوکلا گفت برکت از چه
 دار و بشن گفت از من مظهر آمده کوکلا گفت مظهر نواز صحبت گفت من خود بخود
 کوکلا گفت درون مگو این خود بخود باد میگوید پس از باد پر کاسن داری سری بشن
 برهما با جاعه پرند پا همه در شیو لوگت رسند همه پرند با مشورت کردند که کوکلا را باید
 چرا که در دهرم نشتر مرقوم است که اگر از یک کس بسیار کان آزار رسد او را
 واجب است کوکلا گفت ای بشن پرند با میگویند که کوکلا را میکشیم اگر من کشته شدم چه

عالم خواهد ماند نه تو سری بشن بخندید و گفت این را مکتبید تر و بشور رفتند لیکن پیش
نیو کسی مشکاز کرد همه گفتند که روپ ما را نمسکار است نیو گفت نه این همه و نه
و نه هم خاموش شدند نیو بطرف پرند بادید و از سری بشن پرسید که ای روپ من
انچه تماشاست سری بشن گفت که همه دانی تو را از همه بر تو آشکار است همه گفتند
ای نیو تو بشکل روپ هستی کوکلا گفت ای نیو همه پرند با سری برها و بشن را میدادند
من ترا میدانم پیش تو آمده ام چرا که تو هم او پاسک باد هستی من باد را سو پر کاش
میدانم یک تو یکو سری نیو گفت اول چیزی رد و بدل با یکدیگر نمایند ثانی جواب بخوا
دادند خواهد شد من گفت همه دیدار روپ نیست طاعوس گفت از روپ دارم
هر دو بهرام کلک گفت اینهمه مرید من اند سری نیو از گفتار آنها در مراقبه فرو رفت
کوکلا گفت باد سو پر کاش است سری نیو از دبیان برآمد و گفت آفرین کوکلا که
از استقامت دروغ بر استی کشید اما ای کوکلا خود مصطف باش و تفحص کن که با تو
کنم عدم بوجود آمده اینهمه که می چنی سنت اند و روپ تواند به قصد یغی ایشان رود
مشو کوکلا خاموش شد چون سخن بانجا رسید بر سهبت کج آغاز کرد که ای یقین
یقین و بهج میاید آنکه قدر گفته خود ندانست و بر آن استقامت نمود آنچه میگوید
پوچ و آنچه نشود عسبت اول سلوک نشیندن و بر آن یقین کردن است چون

در خود ثابت نباشد از گفت و شنود چه فایده از اینجا که میگوید من ناظر هستم بهم
 بدم و از برهم برترم اما برین گفتگو استوار نیست چه اگر شنیده میگوید به بچار خود این ^{حلاوت را}
 نیافته پس ای کج تو همه سری بشن تصور کن که انهمیه موجودات چه تنها و در چه شکم
 دوست اگر کسی نه بر منت بر وجود تو آزار رساند آن را نیز سری بشن تصور کن کج
 سوال کرد ای پدر اگر همه سری بشن است آزار بک میدهد که میدهد بر سبب گفت
 بشن میدهد و به سری بشن میرسد اگر چه در سروب اودیش را با زبنت که همچو کفیه شود
 بجهت انهمان انیکس آزار میدهد که آیا بر گفته خود ثابت است یا نه پس ای پسر تو هم برهم
 نمایم ازین دیمان غافل مباش اگر وجود عدم شود از استقامت خود نباید که
 حید را نیز برهم تصور کن کج گفت ای پدر وجود عنصری در حد عدم استاده است چگونه
 برهم خیال نمایم بر سبب گفت چون ترا بر گفته من یقین نیست مقصود تو از کجاست
 انجامد اگر چه فی الحقیقت چنانچه تو میگوئی همچنین است که وجود درن شکست او هم از
 پافتادن است اما چون شریر را از برهم دانستی درن و آتش در تو نخواهد ماند و از شریر
 و پیری خواهی گذشت چون بدانستن برهم انهمیه علامات را زایل شد شریر نیز نخواهد
 ماند خلص برهم خواهد شد این او بدین را در دل جایی ده کج گفت خبری نیست
 بگو بر سبب گفت ای پسر همین ریاضت است که حدودت داند ری را برهم تصور کن که

برتر ازین ریاضتی نیست چرا که کمال تپ و ریاضت شناخت ذات است چون
بذات پیوستی ریاضتی نماند که کردی پس ای پسر از ابدان توام بد بگذر و در تپ
در سجده گفت شنان میگویند که از ترک مراتب ذره کی خورشید میشود اما بد است
خورشیدی بپزند و چنانچه قطره دریاشده نمیتواند اگر آب توان گفت توان گفت
عباد و دونو میگویند قطره کی بگذارد و در پاشو بر سبب گفت آنچه گفتن است در
وجو بات کر قار شود توام بد پودت بد داس بد هر سه مرا محض گفتن است و آن
گفتن از شخص است که گفت اگر این است باید نمود شنان چرا گفتند بر سبب
گفت ای پسر برای یقین تو گفته اند که مگر باین قیاس خود را در یابد والا هر سه را
بیج است اگر سه میشود او پاده میشود لیکن محض گفتن است که گفت ای پسر
شنان که تفریق نمودند سه نوع گفته بود که دیده گفتند و با شنیده عیان نمودند
ای پسر اعتبار کن که همه شنیده میگویند سوای خود کسیت که نادیده گفته میشود
که گفت مرا تعجب رود او ده گفته شما آنچه شنان گفتند بوج بر آمد از صحبت اینها
بر سبب گفت ای پسر شنان را ترک منما این عالم حدوث که بر اکیانیاں دریا
عمیق است صحبت این مردم گشتی است پس چگونه ترک میکنی از صحبت اینها
یعنی دانستن خود حاصل میشود چون بچار شد سنت و است که است بر صحبت

اینها غنیمت انکار گفتم از حقیقت آن رزید با باز بگو بعد خاموشی این هر سه
 دیوانچه گفتند بر حسب گفت ای پسر حکویم که یقین نداری گفتم و صحبت تو
 مرا عقل نماده یقین که کند نشنو که من ز او پاده ام و آتمه سرو پام و اگر می
 دهرم نثری که طفلی و جوانی و پیری و مردن است میرا ام نه در من روز است نه
 شب چرا که طلوع و غروب ندارم و سرو پ خود دانسته ام که دایما بیک جا است
 پس برهم ستر بگو اگر کویتی نشنوتیندن در من نیست و گویند نیست از که شنوم اما
 می شنوم بر حسب گفت صحبت من ترا بهره بخشیده که خود را سوختی و خود شدی خود
 گفتی برهم ستر بشنو که همه بیک زبان آغاز کردند که هر چه هست ماییم و هست
 در مایت کلنگ گفت اگر هست و نیست در مایت او پاده شد گفتند او پاده
 نیز ماییم چرا که همه ماییم غنی و کد ماییم و پاپ و پون ماییم و هست و نیست ماییم و زور
 شب ماییم و کرتا و اگر ماییم و بهوک و بهوک ماییم همچو گفتن را او پاده بان کارن
 میگویند چنانچه زمین با کوه یکی نیست کارن است که فعل را از فی علی جدا
 میگویند چنانچه کلال با کوزه کوکلا گفت همه شما چنانچه کوزه خالی در آب انداخته
 شود و شور نماید و فریاد میکند آنکه معمور است چه گوید همه گفتند که انتقد رستان که
 گفته اند مگر آنها برون نبودند کوکلا گفت رستان نادان محض اند چرا که همین در رستان

ترک دویی است زیرا که سنت آنچست چون خواهش نذر نذر چه گویند بر چه ترا
خواهش است همه گفتند که کسی آیت است کام است سخن میگوید باینه کلک گفت آیت کام
میگوید اما نکته ناظر اوست چگوید مور گفت که این سه دوتا که سری نشن و سری بر باد
مها دپو است آیت کام اند که اگر کسی گوید که شررین کام است این دروغ چه اگر جدا
حکم شک و کلون دار و او را بعد عا و خواهش چه کار و آنا از وجود پاکست او را نیز بدها
کاری نباشد در معنی همه آیت کام است چون شرر و آتا هر دو بخوانش و آیت کام این
پس خواهش در کیت کلک گفت خواهش خلاصه نفس است و نفس باطل پس آنچه
از باطل فعل آید تیر باطل است سری شیو گفت ای کلک مادر و پدر تو کیت
گفت خود مادر و خود پدر و خود پسر و غیره در من نیست شیو گفت گور تو کیت
من خود گور و خود شکم ام شیو گفت انی علم از که آموختی کلک گفت چون وجود علم
علم است از که آموزم که خود بخود ام ای شیو همه روپ نیست شیو گفت ذات صیت
گفت خود ذات ام از ذات چگوید شیو گفت ذات او پاده است و تو تیر او پاده
صافی کلک گفت ای شیو انی قدر سخن که گفتی محض گفتن بوده یا بوده تیر باشد شیو
فی فی محض گفتن است گفت پس چه دوسا از گفتن بقید منی آیم شیو به سری نشن
گفت کلک به بین که چه میگوید سری نشن گفت ای سری شیو این همه را میگویند

باز سوال کرو

باز سوال کرد که ای سنت و هم مراد و راسا رشتن این دانه است که من گفتم سنت
تو بر هم هستی این سخن را باز تفحص کرده عذبت سنت رسید گفت چنانچه رشتن را دانستم
همچنان بر هم را لیکن از خود با خبر نیستیم که من چه کنم هر مراد است راسا منم و میدانم از
خود ما یوسم توجه کن و عیان نما که من گفتم سنت گفت چون ترا لیکن حاصل شده
خاموش شو که پیش این سخن نیست این هر چه مراد است که بر هم و حیوان بشناسد و
محض گفتنی است و در پیش گفته گفتن نیست این سخن شنیده بهترته در سروب پس شد
سری نشن رفتی و هر مراد کال را فرستاده که بهترته را ببارد کال به حسب فرموده و در
تو بهترته آمده دید که درون و بیرون سری بگلوان است بهترته تمام هم نیست کال
در تخیر ماند که من کدام کس را ازین را بمانم نزد و هر مراد رجوع سازم برگشت و نزد و در
رسید و گفت که همه سنتان را کنش که مراد را از چنگال ما بمانند خود تو در بهترته رفتی و
نشانی نیافتم که گفته پیش تو رجوع سازم و هر مراد و جم کنکر هر دو پیش من آمد و گفت که
بهترته از چنگال ما بدر رفته و آب و دانه از خود و دخیری مانده بگو چکنم سری شکفت
ای سری نشن من نزد راجه آدم و دیدم که شکفت که همه منم اما از اجهان سر شکفت
گفتم ای راجه صد آفرین بر تو که در سروب خود پیوستی اما بگو کبستی جواب نداد باز سوال کردم
هم خبر می گفت و هر مراد را گفتم که در اینجا بهترته مانده باز پرسیدم ای راجه بگو کبستی جواب

که ای شیو تعجب است بشو خود است و میسر شد که گسیت سوامی تو گسیت که ترا بگوید کرد
 که من بهر تهم ام در اینجا بهر تهم نیست بهر تهم را کال بخورد و من کال را خورد و لام خود کند
 بگنان ردیم کفتم من تزد تو آمده ام چیزی میخوانم بهر تهم گفت دور و نزدیک درین
 پس حکویم که بذات قایم و خود بخود ام ای بن ک نیکه از انهار و خود بینی که نشسته
 انهار را چگونه عدم سازم سری بن این اتها ساشینده آغاز کرد که ای سری شو در
 عالم نعلق بمن دارد اما آنها که بی خواهش و آست کام اند مرا می پرورند در تیب
 اتها سی از من بشنو اتها سی **پیر راجه که شب در دریا و سری به بن شطرنج**
سیدین پیر و پ وقتی راجه بود پیری داشت که از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست
 و چه در خواب و بیداری و چه در خوردن و آشامیدن همه اوقات سری بن سری
 بن میکفت و از فرط پریم رقص میکرد و روزی پدر بن گفت که ای پسر وقتی که جدا
 پدر و دکنم و راج که خواهد کرد همه وقت بن بن گفتن و چون بن در پی او و دیدن فانی
 اگر کسی را دونه مرتبه تکرار یاد آری پر غضب میشود تو که شب و روز نام او زبان میرا
 چه مکر او غضب منی آید پسر گفت ای پدر بهین واسطه او انبساط است که هر چند نام او
 گرفته شود خوشوقت میگردد و مدتی برین منط که نشسته پدر او و دعیت جیات نمود و
 بجالتی که بود تجاوز نکرد و راج بر هم خورد ای سری شیو من بن او حاضر شد م کفتم ای پسر

رلج نما و پر دخت رلج من خواهم کرد پسر گفت مرا از تو هم خواستی مانده تا بر راج
چهار رسد سوای تو کدام چیز بهتر است که ترا گذارم و آن را بگیرم راج چون خنی و نایم
چنان حالت بر آن وارد شد که در بیابان با سیر کردن گرفت و همین کیفیت که
بشن است و من هم بشن ام بشی در بیابانی رسید که اینجا مرده میسخت و گفت آتش هم
بشن است من هم بشن ام مرده هم بشن است هم در آنوقت پسر انوسیا داتری اود
که روپ من است بر سر او وارد شد پرسید که در خوابت کیستی گفت داس سری نشن ام
اودیت گفت او عجب سوای و تو عجب سیوک که محال از کفت نگذشی او
ترازین او پاده نتوانست خلاص نمود او گفت اگر همه سری نشن است تو هم نشن بکنی
مازین او پاده چون رهم اودیت گفت اگر دانشه هم نشن است پس تو کیستی که خود را
قرار میدی بگو من بشن ام از همه گفتار دروهم گشته که من بیکت ام سری نشن را وید
ازین غنی گشت نخواهی شد چرا که بشن را ویدی و در خود ندانستی از دیدن او چه فایده ای
راجه این وجود باطل و بیدار است چون از پادشاه ثلاثه منقسم شود اگر کسی بخورد و
خواهد شد اگر افتاده ماند بدو بگیرد و اگر سوخت خاکستر شد شری خود را همین دست و دوی
قالب بگذارد و دست چپ آتش که روپ تو است در آن وارد شود از نو این را بگذارد
این ترا خواهد گذشت بهتر است که خود تو بگذاری ای راجه این قالب را چون خواهد

مانند حباب تصور کن و آنکه گنبدی است همچو کلاه باین الفت ندارد پس محبت این
 بگذار که محض دیدن است نه کامی که از بافتن عناصر در عناصرین میشود و آنکه
 از سروپ اصلی خود محروم مانده مگر ز می میرد و به تناسخ جنم گرفتار میشود و آنچه گفتی
 اودیت مرا از شر بر پرگ دست داده و گنبدان اودیتش کن اودیت گفت از
 نام در روپ بگذرد و خود راست روپ بدان که هر چه هست تو بی راجه گفت چون
 انجین هست چه در و هم گرفتار ما بشم من سروپ را دانسته ام که منم اودیت گفت اگر
 دیدن و ندیدن در تو مانند سروپ تو حاصل شد چرا که از تو چه جد است که او را دیده باشی
 دانسته اگر تو بی کرامی مینی و کرامت انی راجه در سروپ لین شد ای شود آفتاب من
 رفتم و گفتم که شری را بمن تسلیم کن که پرورش این نمایم راجه گفت ای سری بشن پرورش تو
 من نیایم چرا که تو از من پرکاشی داری او یک آتما میگویند در تعجب ماندم که این
 چه زود داده که داس داس گفته خود شد پرسیدم که روپ چیست گفت روپ تو بی
 اگر تفاوت درشت من ایدم ای سری بشو من بمقام خوبین رفتم پس آنها که است
 مرا سپردند سری برها گفت که ای سری بشن اینک میگویند برها عالم را بوجود می آرد
 خلاف است چرا که آتما اودینی است و سوپر کاشی غیری در میان نیست این نگوی
 کرده همه یکا بای خود رفتند **دیدن اودیت در صورت من**

نهگامی اودیت در تمام پسند کا کارد شد و بیرون شهر بمقام خواب رفت کاه
 بشکار آید و بود سپرد و نگار نام تر و اودیت رسید دید که چون شیر خواب رفته چنان
 خفته که خبر از شیر بر ندارد و چند می از پند با بزم نازک نشسته نغمه سرایی میکرد و بدید
 خبر ندانست و نگار نزد پدر رفته اظهار ساخت که در ملک نو بریم منی وارد شد کا کاه
 این معنی را شنیده چنانچه مای بر آب رود بدید اما از ایهان رسیده تر و اودیت
 دید که مانند شیر خواب رفته و تمام شیر رنجاک آلوده و در ول فایس نمود که آلوده
 آتشرم این صحبت و میند انم که چه کس است سوال کرد که ای رام سروب کجستی اودیت
 بختید و گفت بی نصیب میکویی رام سروب و میپرسی کجستی چون رام است
 صحبت و اگر از من رپی کستم از وزن و آتشرم مبر ام و گویان روب ام مطلب تو ازین
 محصل نخواهد انجا صید چه که تو در وزن و آتشرم گرفتاری آنکه تو پتو در وزن و آتشرم دانی
 باشد با حطانی شو این سخن شنیده کاه پسند خاموش شد باز گفت که ای اودیت بزم
 میکردی مگر ترا کسی جابه نمی دهد اودیت گفت که دیک لباس من است و آنکه یک جا
 داشته باشد و خواهش دیگر نماید تر شاست و اگر رپی کسی بدید چکنی میپوشم و طعام برای
 خوردن می آر و میخورم لیکن بخواب و اگر چهار تایی اربشیم با ف آرنده خواب میروم
 اگر در غار اتفاق افتد بتر خور سندانم آنچه موافق منست و خود حاضر شود ران قاضی

خو سندان ای کاک بسند ترا ز سخن من چه حاصل چو که من او دیت ام ترا بیکه
 گوشه نشسته رام رام بگوینی کاک بسند باز سوال کرد که ای او دیت در شهر ترش بخت



او دیت گفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان و سو اس ندارم و ابا بیک حال
 شهر ترش را گویند پس باینکه ترش پرست هانجا شهر است اگر داترس باشد در شهر باش
 هکاکب گفت اگر بخوام من در شهر دارو میشود که آشتن واجب نیامده او دیت گفت





میروم بهین کاک بسند نام که پندار کرده بمن بده وانگاه بشهر میروم و اگر گویی
مدعای زرد آشته باشم کوه میر پر از طلا افتاده امی راجه من مکن را گور خود کرده ام که
شهر را جمع میکند که چون قبایل بیار شود با تفاق خواهم خورد قضا را شخصی را برای
شهر میرسد و در دنیا بد مکن رو بفرمانی پذیرد و شهر را او تصرف خود می آرد و خنجر
دیده از جمع کردن آشیا ترک کرده ام ای کاک بسند چون ترا بمن ملاقات شد خواهی
زرد اسباب بگذار اگر بگویی بدون زرد مال سرانجام راج نمیشود از بهوشی است چرا که
قسمت تبدیل ندارد آنچه شد نیست همان میشود کسی بچن سری ناراین میکند ^{ناراین}
روپ میشود تا حال کاک ماندی قیاس کن آنچه قسمت است مقدور این نیست که کم و
زیاده کند اگر چنانچه میرسد و اگر نتاید میرسد آنچه ناشدنی است برای او هر چند ^{خواهم}
چنان نماید حاصل نیست زیرا که اگر ایهان تن بگذاری شهر تو میروم بسند کاک گفت از
بهکت ناراین بمن نصیب شده باشد چگونه ترک دهم او دیت گفت مرا خواهی نیست که
در شهر تو آیم مگر نشیده بودم که کاک بسند پر مهنس است چون آمده دیدم که محض کاک
هستی الحال تو مطلب ندارم و میروم می نشینم که زلغ و نا بر جرک می نشیند با چشم
دیدم که جرک بهین حسد است هر که این را معتبر دانسته همان کاک است ای بهند کاک
آنرا که تو بچن میکنی او بچن ماینها بند رام مرا میگویند و بچن رام نیز بهین است که از

تا سوراوست و او منم نه و یکری ای پسندد که در تمام موجودات یک آنها را است
 این عقل ترا چگونه نصیب شود که بد تو نراغ و ما در تو نهش بوده است بهین نیست که
 ما با تو یک من نمی آید تو خود ما را روپستی ما با تو چون نمی آید بهین را ما با گویند
 وجودی بود را بود دانسته که من داس ام و فلانی سواحی من است چون بنظر الصا
 نکر می توانه گویند است بگو ما یا چه چیز را گویند پسند کاک گفت موه را ما با گویند او
 پرسید که موه چیست پسند کاک گفت اینکه فرزند و راج از خود دانسته ام او گفت
 ای نادان بهین موه است که شر را بخود افکاشته و خود را شر بر دانسته پسند کاک گفت
 شتم بد ما نیست چرا که کمتر عز و است او دیت گفت بهین شتم ما با مول است بهین گفت
 اینکه سنت میگویند نت پد ام او دیت گفت هر که همچو میگوید او تیر ما با روپست اما
 آنکه او گفت نت پد ام با سو که حاصل شد چرا که از کاج که نشسته خود را اگر نادانست آن
 زنی بد است از بگیان حاصل میشود پرم سو که در آن است که از دو که سو که میرا
 نشینده بودم که تو از ما پارسته اما دیدم که ما با روپستی اگر اندیشی که مرا صحبت ستان
 ستان را بنوچه مطلب سنت آنت کام اند این خواهن ندارند که دولت ترا بگیرند
 در تعجیم که اینقدر بدت بهین سری گویند کردی و ترا هیچ حاصل نشد الحال میروم چون آرد
 خواست که برود کاک پسند بر خاک بی او پشانی مالیده عرص نمود که من سید نسیم

همین بسبب بهتر است الحال آنکه گمان او پیش کن من از آنش سرسوختم
مرا که گمان شود و گفت خواهی که از سر باطل درگذری بگو که من رام روپ^{در آن}م
آشنا میام آمده دارد شد گفت تا کرم کند رام روپ نشود او دیت گفت ای میا
کرم از شر میشود و یا آتما میکند و اگر کوپی کرم شر میکند این خود حبت و آتما اگر می
شر بر سر است بگو کرم که نماید میام خاموش شد و بستنگ در نشید که همه تابع گاست
او و کیفیت اگر کرم است متابعت کال میتوان کرد چون کرم نیست کال را در اگر چه
نسبت بستنگ خاموش شد بنای آمده دارد شد گفت هر چه هست کرتا نیست او
گفت چون فعل است فاعل نیست چون کردار نیست کرتا که گوید بنای خاموش شد
آمده دارد شد گفت تا جوگ نینماید سو که چگونه حاصل شود او و کیفیت جوگ سو پر کا
یا از کسی میشود گفت اینقدر میدانم که از کسی میشود او و کیفیت پس از جوگ مطلب
ساکمه آمده دارد شد گفت نانت دانت بچار نماید که آتما همیشه است و عالم هیچ نیست
سروپ را چگونه داند او و کیفیت بچار نانت دانت تعلق به دویی دارد و آتما از یکی
دو میر است ساکنه خاموش شد بعد از آن است حبت آتما بیدار است روپ را میگوید
بان بدست گرفته خرامان در رسید او و کیفیت که ای بهند کاک بگو که من رام روپ^{ایم}
والا ترا و رام را خاکستر میازم رام دیو بختد بد و فرمود که ای بهند کاک بی و اهره و بر

بگو که من رام روپ ام چرا که چون در تمام موجودات یک اودینی بیابک محیط ام
 کجایی وقتی که تو نه کیول رام است چون رام است بگو که من رام روپ ام هستم
 تمام گفتن آغاز کرد که من اودینی رام روپ ام **اتن من برهم برهم برهم برهم**
برهم برهم برهم برهم راجه بود در پیکر دیپ تر دپس دیوتی که کپل مون باشد آمده حاضر شد
 اورا بوسه داد سوال کرد که ای رکه مرا این بگو که عالم صپیت و تو کسینی و من چه کپل
 گفت ای راجه آفرین بر تو باد نشنو که من دند تو دند عالم برهم برهم است راجه در پیکر
 بر سید چون من و تو عالم نیست برهم صپیت من برهم منید انم کپل گفت که راستی است
 برهم از تو ظهور یافته تو برهم را ناظری راجه گفت که من کسینم کپل گفت ست حبت
 اودینی روپ است راجه گفت من این جدام با سوای این خبر دیگر ام کپل گفت تو
 جدم جدم از تو ظهور یافته راجه بختید و گفت ای مونی در من اودیت پد بگو
 میگوینی که شر تو نه و باز میفرمایی که اودینی هستی درین گفتن دو پند یکی جدم و دو
 چنین کپل گفت ای راجه ما و ای که شر از خود جدا نه انکاری محصل شدن سو که
 سوای تیگ شریرین گفتن است دانستن سروپ محال است راجه گفت اگر
 میگوینی که دانستن سو که دارد بگو گفتن صپیت و دانستن چه باشد که من منید انم
 گفت است گفتی اگر در تو گفتن و دانستن باشد بدانی اما از هر دو میرایی نشنو گفتن

است که از بید و نشا ستر دست سنگ آنچه نشنود همان گوید و دانستن آن باشد
 که بر آن نشی کنی روح شود راجه گفت اروپ بگو نه میشود کپل جواب داد اگر ترا
 اراده روح شدن باشد و نشنود آنچه گویم نصیحت کن که نشی همان میشود که بگین
 باشد و بگین از گین حاصل میشود و گین از بیکت و بیکت از شوهر بر می شود
 سادین همه بر آگ است امی راجه بر آگ بهتر است چرا که از بر آگ در سر و پ
 میگرد و راجه گفت چون منم از بر آگ و نشی چه مدعا کپل گفت اگر نوی نشی هم تو
 بنما راجه گفت خود میگوینی بر هم است و باز چه میفرمایی نشی از کلن میشود و چگونه تمام
 اگر نمایم من نمایم پس نشی و غیر نشی در من نیست بگو که چه کنم و چه چیز را نشی نمایم که سوا
 من نیست کپل گفت آنچه میکنی نشو روح بکن راجه گفت دیده ام که این چه
 تصویر چوبی است درین من کجا میباشم کپل گفت بیدار شو میگوید که در جاگرت چشم
 در پهن در کلو و در سکپت در دل و در تور یا بر تارک سر راجه گفت چون در جهان
 از اعضای دیگر چه کنه بوقوع آمده که در اینجا نیست کپل گفت از ظهور آفتاب
 همه جا ظهور است اما آفتاب کجا است همچنان از ظهور تو تمام وجود نور آکین است
 در همه اندام محیط گشته اما اگر خواهی که به بینی در چشم است راجه گفت امروز خیم من
 شد پیش ازین هر که دار که میگردم از انبهار وجود بوقوع می آمد الحال از دیوار

که ششم و از بند عالم خلاص شدم کبیل گفت ای نادان همچو مکتوباتی ترا غیر منباید
 گیان تو میرفتد راجه گفت بجای که تمیز فرق عدم شود کبیل گفت همین علایق است
 که در همه یک آنمه روپ بهین راجه گفت آرزو دارم که بر همه جگ نمایم در آنوقت
 در رسید و همین گفته آمد که در همه موجودات یکی من موجود ام تیری سوال کرد ای راجه
 تعجب است اودیت در بهار تهمه کنند بود و کبیل در بیک روپ که نهقم است اینجا مکن
 داشت در اینجا چگونه رفت عقل از سرش کناره کشیده یا من نادانم پراگشت عقل
 من با نوقت کناره گرفته بود که بتوافق افتاده و بشنو که سنت در همه جا پور است
 در هر همه عالم محیط گشته هر جا خواهش کند پدید شود او که سر روپ خود دانسته از رسیدن او در
 تعجب مکن و بشنو او کیفیت هر منم کبیل گفت چون نویی گیتی انسان یا حیوان و پناه
 اودیت خاموش شد و راجه هم در سر روپ لبین کردید و کبیل نیز از اعضا و اندام بر رگشت
 دو هزار سال گفت و بیکس نمود بعد از آن اودیت بختیدید و گفت پد و اید همه از من است
 کبیل گفت اگر پد و اید همه از من است همه درجه باشند او و کیفیت همه را من میگویم با
 سوای از من کبیل راجه گفت بر همه جگ بکن که از خواهش تو روپ تو آمده حاضر
 راجه گفت کردن و نا کردن در من نیست اما میگویم کبیل گفت ای اودیت روپ تو
 گفت از روپ من چه پرسی که نام در روپ در من نیست اگر تو از روپ خود چیزی

الواع اگر گویم فایده نیست و اگر دانسته خاموشی که بجای دم زدن نیست کپل گفت
و ندانستن در سن نیست این مکلفیت و خاموشی شد راجه گفت خاموشی مشهور است
تست و چیزی بگو اودیت گفت تا قامت عقل سخن است و در مقام عقل را بار نشد
از سو که او چه باید گفت راجه گفت ای اودیت معلوم شد که تو تابع عقل هستی اودیت
شد و مکلف در رسید و گفت چیزی میگویم که در آن گفتن نیست چه که منم راجه پرسید گفستی
گفت همانم که تو می راجه گفت چون منم بگو کیستم او دیکلفیت چون بی شعور آن کو چون
تو بی ترا که گوید راجه خاموش شد کپل گفت ای اودیت تو بگو اودیت گفت در نام خود
تفاوت بدان که نام و روپ منم کپل گفت پس نام تو چیست اودیت گفت نام من
که نه کپل و نه اودیت منم کپل خاموش شد و دو هزار سال که در آتالین مانده اند نشند
ساعتی که نشست یانه کند بخندید و گفت آغاز گیان بر فور اعدم نماید کپل گفت آنچه
گفتن است در بر نوشت بعد بر تو سخن نیست اودیت گفت ای کپل در منغی آتالین
بر نوشت پس بر نو ما چنین آتالین راجه توان گفت ستان چگونه میگویند که عقل نیست میگویم
بد چه محال دارد که حرفی از آتالین گوید سخن ستان دانشوران کی توانند سنجید چرا که نشند
تابع عقل هستند و ستان از عقل رهیده اند سخن همان دانند که در آتالین سو که غرق گشته
اگر گیان بشنود او را در سر و نشی چیزی نشود و اگر هکست کوش کند او را گیان حاصل کرد

بهکت همانست که سری گویند را بداند مکن گفت اگر سخن تو اینچنین است بهوجه سوخته
 او دیت گفت سخن من آنست که سخن کنج این ندارد میگویم که همه جابجیطم و اگر میام و همه
 جلوه نیست جمیع لذات درونی و بیرونی بگیرم از همه مبرام پس از سوکه خود بگویم که
 بین که منم عالم را بقوتش تسکون خود ظهور میکنم و باز در خود فرو کشم قبل گفت من از چه گویم که
 نه تو و نه منم هر گفتند که آنکه سوکه بگو گفت سوکه من این است و در گفتن و شنیدن نیست
 انقباضه کرن دانند می و پر و ابر منم چرا که ابیدم این در من نیست که من دیگر و جد و دیگر خود
 بخود ام بید و ابید در من نیست و در که سوکه ندارم خود که خود سوکه روپ ام چون سخن
 باینجا رسید برانتهی گفت که ستان بواسطه آنکه در سر روپ دارد نشدند سواد میگردند
 بجمع نمیکوی چگونه در سر روپ لین خواهی شد یک سخن اگر بگویم تو هم میاید که یکی بگوئی تری
 گفت سوال مرید یکسبت هم سری با خداوند چه نسبت اگر سخن مساوات سخن تو بگویم چه
 حاصل از ذات اتمیشوم برانتر گفت ای متری ست شک نهاد انیکه گفتی آنکه خوا
 یافتن میگوید از خود میرود پس همین سوکه است که خود مانند انیتر شد بید میگوید که سوکه
 در خود که از سبت متری گفت اگر خود نباشد چه سوکه دارد چرا که سوکه در اقامت خود است
 برانتر گفت بهتر ازین که ام سوکه خواهد بود که بداند من پور نام هر که است نصیب شد سوکه
 او بگویم متری گفت برهم ستر مگر برانتر گفت تا حال در اگیان دانسته سوا می برهم است

هر چه میگویم بر هم ستر است بهید و شست دور کن همه بر هم بدان کپل آغاز کردیم گفت
 من نیتیم کپل گفت بید میگوید او دینی بر هم است پس تحقیق شد که منم کند گفت شنبه
 بودم که نو بر هم گیان هستی لیکن تا حال از گیان با خبر نیستی چنانکه بر هم است تو کجایی
 کپل گفت ای کند راست گفتی در روپ من گیان کجا کنی بین دارد او و کیفیت کند
 کپل و نه کند هر منم کپل گفت چون من نیتیم تو کجایی او دست گفت من سوپر کاش ام
 کپل گفت اگر سوپر کاش هستی چه من نیتیم او گفت سوپر کاش کیست نه بسیار پس من
 تو کجاست می منم کپل گفت از یک گفتن دویی نیت میشود او و کیفیت خود میگوید
 میثوم دویی کجاست کپل گفت و نشیدن نعلق مجید دارد در تو نیت او دست گفت
 و یعنی آتما بخیر است کپل گفت در و خبر و بخیر نیت گفت صیت کپل گفت آن نیت
 گفت برای چه نیت میشود تو اکند هستی کپل گفت اگر اکند کوی اکند می آید پس اکند
 اکند یعنی وحدت و کثرت بگو که در تو سخن نیت او دست گفت که گفتن و نشیدن
 در نیت کپل گفت در من نیت سخن فعل زبان است و نشیدن فعل کوشن و من
 اندری نیتیم از اندری بهر او پاک ام بگفت و نشود چه رسد او دست گفت که پس کردار
 شد اگر کردار در حد است مرده چرا سخن نمیگوید و نمیکند بگو از من ظهور دارد و گفتن و
 نشیدن منم کپل گفت بید میگوید و بگو ان میگوید که بید شد میگویم و من میثوم و بگو

میگویم و در من از می از کرد از نیست پس ای کس کفن و نشیندن در من است کس گفت
 سهر در چه ناست کردی و کفن و نشیندن چیست در من هر چه نیست او دیت گفت ای
 روپ من اگر تو بی هر چه میگوی خود میگوی هر چه نشینوی خود نشینوی جایی که انهار است
 در این کفن جایی ندارد چون سهر است چرا میگوی و نشینوی کس گفت یکی انهار روپنی
 ترا انهار بگو گیتی او دیت گفت من آنم که هر دو از دست و از هر دو بهر دست در من
 دویی نیست کس گفت سنت از کفن بقید منی آید چرا که سوا چیست ای او دیت کس
 شرر بیا تا او دیت گفت از هر دو عریانم و منم نادان میگوید که شرر بیا تا منم و الا شرر
 آنم روپ است چرا که آنم پورن است و سکیم ندارد و آنکه شرر بیا تا منم و الا شرر بیا تا منم
 گفت هم بگو گیتی من یا بد یا حبت یا انهار او دیت گفت از من هیچ خبر علمیده نیست
 من و بد و حبت و انهار از من بطور آمده الا هیچ نیست پس منم بگو گیتی کس گفت بگویم
 همه تو بی او دیت گفت من گشتم کس گفت آن تو بی که منم او دیت گفت که در جایی که
 من و تو نیست کس گفت او منم او دیت گفت اگر تو بی از که بهر سی در آنوقت بروم
 آمده حاضر شد اما چگونه روم که اسنکه برهما و بن را دیده اما جوگی بود در آن شرر نبود که
 مینود آمده گفت که دیپ پورن است من دیده ام که سوای دیپ نیست و پیداست
 برورن و عدم از دیپ نشود او دیت گفت چون دیپ دیدی ناظر دیپ گیتی بروم

بخندید و گفت ناظر دیپ و پست ناظر و نظر و منظور هر سه دیپ است در دیپ بسیار
و میکوی از دیپ دو لام اودیت گفت پس بگو نویسی روم را که گفت من دیپ ام
از دیپ شده ام و از دیپ پنج خبر علیحدہ منبت اودیت گفت در نو آغاز و انجام
کنج این ندارد و روم را که گفت از چند این است مرا ازین قید منبت اودیت گفت
یکی آتاست خاموش شد همه در خود میدند منی برین گذشت ایستیری حکم و حکم
انتظار کردند که برآیند بودند و باز با هم می گفتند که همه ما آتیم ایم اودیت گفت همیشه
کسل گفت اگر تو یکی هستی ما همه نیستیم آثار تعینات از یکجا یکی است تا وقتی که یکی گفته
شود همه خبر می آید چون یک نباشد بسیار هم منبت اودیت گفت در من یک بسیار
منبت منم کسل گفت تو کدام بد هستی یکی یا دو یا سه چو میکوی بی یک و دو منبت منم
اودیت گفت همه بد از من است که از ساک دیپ آمده و اردن آمدن آنها محض است
ساکم بود چه اگر آتیم سو که از صحبت نمان محصل میگرد دست را که گفته هر چه هست بجز
سری شن است پس بهکت بهتراست اگر کسی که گان با و محصل شود بهکت کندری
بهگوان فرموده است که بهکت من فایده است بر کس که بمن رجوع آورد و من
میگرد و او کیفیت آنکه بهکت سری بهگوان میکند از دفع کافت بندار خود میگرد
و چون که خود را داس قرار میداد از آن از سر و پ خود که خود است محروم مینامد بهکت من

فی الواقع روپ سنت است رکبه گفتند وجود تو نام بود است همسری سری نشین
 میکنی اودیت گفت اگر وجود نام بود است وجود بشن کجا باید از خواب بود از زوم که
 که چندین سری نشین را دیده پس اگر نظر وجود باید کرد از هیچکس باید از منت است
 من بهتر است برای اینکه من سروپ بپرن ام است رکبه گفت تا بپراگ حاصل شود
 میسر شدن گیان دشوار است اودیت گفت بهین بپراگ است که من هیچ نیم و همه
 سری نشین است رکبه گفتند ما همه هستیم و همه سری بهگون است اما چون ما هستیم
 بپراگ که کرد اودیت گفت زمانی که من گفته میشود همه خبر من تعلیق دارد چون من
 حلقه سری بهگون است گفتند که ما هستیم بگو که هستیم اودیت گفت قیاس نماید که
 اگر همه سری نشین است شما هم نشین روپ اید است رکبه گفتند سری نشین ایشتر است بپراگ
 ایشتر ایم روپ ایشتر بید و اشکاف میگوید اما روپ آتما هیچکس نگفته پس شما آتما را دیده
 ایشتر میاید یا نادیده برو نام نهاده آید جواب دادند از قیاس عقل گفته میشود که آتما
 سرو شکست اودیت گفت روپ عقل صفت گفتند منتان میگویند که عقل روپ
 ندارد محض گفتن است و بهین نشی روپ است اودیت گفت نشی خود بخود میشود و آتما
 محصل می انجامد پس بد جد است هرگاه خبری بذات خود نیست آنچه از قیاس
 توقع می آید کی است خواهد بود بگویند شما کیستند ایشتر یا خبر دیگر چون بد نیست ایشتر کی

گفتند ما بر هم ایم و بر هم از گیان گفته میشود اودیت گفت پس و هم دور نمایند و بگویند که
بر هم ایم نتیجه صفت و صحبت ستان همین است را چه گفت من نمیتم و منم این سو کرد
گفتن منی آمد چرا که ناکه بند در خبری فرق کنند چگونه پس چگونه بدینست در آن اثنا
سدها قریب چهارده هزار کس آمده دارند و شدند و گفتند که در همه جا سدها پورن است
اودیت گفت ای سدها هر کجاست منم گفتند اودیت نیست ما ایم اودیت گفت
خنده نمایند سدها گفت خنده و کریم در مانیت اودیت گفت هرگاه خبری از خود
جدا دانسته اید شامده نیستید در اینجا عبت آمده اید بگویند که خنده و کریم در مانیت
ای اودیت تو خنده ناهجر که ما نیستیم اودیت گفت نه من و نه شما خنده میکنم و خنده
کردن چندین هزار سال گذشت باز گفت کریم نمایند سدها گفت سخن چون جانان
مگو گفت گنجان اودیتان همین است بگویند که گنجان شما چیست گفتند که در گنجان
ما سخن جایز نیست اودیت گفت ازین بهتر سخن نکردی در آن میان مکار سدها خاک کرد
هرگاه من جوگ میکنم سروب خود عیان می بینم چگونه سروب در گفتن منی آید اودیت گفت
بدون گفتار جوگ که گفت در اینجا دهون میشود و باز میگوید که خوب است یکی و هیان
میگوید و یکی سون بنیاسند پس همه در گفتن آمد جوگ سخن است اما تو هنوز طفلی شیک
تا نزل شوی مکار گفت از تقویت جوگ اگر خواهم این شریر را مگذارم و در شریر دیگر بر دوش

نمایم از گیان چه حاصل است الا گفتار او دست گفت ای نادان در صحت سنن
 ازین گفتن تو شرم نمی آید گیان همچنین است این وجود را هم بگذار و در همه جا پور
 شو حکما گفت از تقویت جوگ اگر خواهم به آگاهش روم او دست گفت بر آگاهش رفتی
 روی که از توحید باشد حکما گفت اینقدر دم که می آید و میرود هیچ سوکمه نمی باید جوگی
 یک یک نم از تیر مجوز و سونک هتاجاب بنماید و سوکمه بیاید او دست گفت ای
 گیانی را شرم باد که از بران و دم سوکمه خود خواهد از ان باد که جوگیان در سوکمه دارد
 میشوند گیانی آن را جدا دانسته از روپ خود سوکمه دارد از بران چه سوکمه است از
 خود مایوس شدن و امید مکت از بران خواستن از شناسایی بعید است و در ابتدا
 گیان پنج تپا بل میشود یک با دور که نام شمار است جوگ طریقه مورچگان است گیان
 مار که سوکمه است از اینان پدیم سد آغاز کرد که ای او دست یا راسی کسیت که جوگ را
 دوز نماید جوگ سوکمه است چونکه با همه بوسته است گیان جوگ را میکوبند پس همه جوگ
 اینهمه شکاگ و برهادک که در سروپ بین میشوند او دست خاموش شد را چه گفت ای
 سده دروغ مگو گیان را با جوگ چه نسبت گیان آنست که در ان اتصال و انفصال
 هر دو نسبت پدیم گفت ایرا چه ترا سروپ محصل شده را چه گفت جوگ را من میگویم اگر
 خود بخود است روپ او بگوید پدیم گفت روپ آتما بگوید صیت هرگاه که روپ آتما خیر

نیت از جوگ چه برسی که بکرات است و وی نیت پس جوگ سوپر کاش است
را چه گفت هیچ شایسته گفته که جوگ سوپنه سده است سده گفته که جوگ سوپر کاش است
خود بخود است و از جوگ سروپ حاصل میشود کپل گفت اگر از جوگ حاصل میشود
جوگ نشد سروپ شد مکن گفت در دریافت انیمه طریق بسیار است یکی از گین
مبدع میرسد ویکی از ترک انیمه کاریکی از نیگا انیمه کاریکی از ترک کرم ویکی از نیگت
بیراک و جوگ پس انیمه سادین است تا جوگ نمیکند گین انیمه هم کار بخندید گفت
که گویان حدیث گفتن یا یقین کردن است گفت یقین کردن است بکار گفت پس
یقین جوگ است چرا که نشی آنوقت میشود که زروپ میگرد و زروپ جوگ است پس جوگ
سوپر کاش است مکن خاموش شد روم رکبه آغاز کرد ای سده با جوگ از من میشود هرگاه
من خواهم جوگ میکنم در من جوگ و سوگ هر دو نیت بکار گفت هر دو جوگ است
روم رکبه بخندید و گفت از جوگ همه اندامها دیده میشود لیکن از سروپ با بوس نمیشود
بکار گفت در جایکه جوگ است روپ نیت پس جوگ از روپ و سوپر کاش است و روم
خاموش شد رکبه گفته کمال جوگ دانستن سری نشن است هرگاه سری نشن را دانست
مکت شد بکار گفت تو پرورش بکشت نموده اما بکشت نیست که با سوا می برهم نمودن
پوشتن پس جوگ نشد رکبه خاموش شدند راجه آغاز کرد تا نمیکام نبد از تو ام بد

در تب بد جوگ نیست و این سرور کاشن است که تب بدست جوگ چرا نماید کما گفت
و هر دم این سرور تب را چه گفت این است که از من ظهور آمده و از من در پرورش است
باز در من این خواهد شد کما گفت پس چرا میگوید از من شده و میشود را چه گفت در این
جوگ کجاست کما گفت کسی که بر هم گفت چه سو که تا در و نه پوست را چه خاموش
هم در خود دیدن گرفتند او و کیفیت چون بر هم است سوای او کمیت تا در و نه پدید
خاموش نشد او و کیفیت ترا شرم نمی آید که در صحبت ستان سخن مینایی اگر دیگر هم خبری
شبهه داری بگو کما گفت ای اودیت من بگویم تو روپ منی آنچه تو میگوئی من میگویم
اودیت باز گفت تو در من نیست منم کما خاموش شد سدا گفتند تو کیستی اودیت
من آنم که توئی سدا گفتند اینقدر قدرت داری که در همه بر بماند و برن شوی اودیت
که در من برون واپورن هر دو نیست سدا خاموش شدند اودیت گفت خاموش نشوید
تماشای من باست کبل گفت در من گفتار و خاموشی هر دو نیست اودیت گفت تو
سبه چه مصمم شد و در بر هم یکی هم نیست کبل خاموش نشد اودیت گفت من سز و پاره
تست ام و این سو که از گیان حاصل میشود و دم ز که گفت از گیان ترا سو که نیست از
آنها خود در آند و از ظهور خود ظهور آید اودیت از گیان ظهور بر ام و منم را چه گفت ترا
شرم نمی آید که بگو میگوئی اودیت گفت شرم از که نمایم که غیر نیست را چه گفت روپ تو

چیت اودیت گفت روپ داروپ هر دو در من نیست پس همین بگو که هر دو نیست
هر گشتند که هر دو نیست در معنی یک مفر شد میتری گفت ای پسر درین محبت
این نشان دیگری هم بود مایه پراثر گفت اگر ترا از گفتن یکی یقین نشد از بسیار چه حاصل
تر گمان حاصل نشده انقدر گفتن من در مایه تو همه مفایده است میتری گفت در
نشی منیت روپ مرادیده بگو من چگونه نشی نمایم پراثر گفت ترس منها اگر نوی نشی
روپست میتری گفت نشی چگونه نمایم که در من کور و شکوه روپ و روپ منیت پراثر
گفت همین نشی نما که روپ ام میتری گفت این دکار است و نشی نمایم آن بگو که در
نماشد پراثر گفت همین بگو که من میتری گفت که اگر منم از گفتن چه فایده و اگر گویم چه
پراثر گفت ای میتری هرگاه خود را بر هم دانستی پر م سو که حاصل نشود پس نشی نما که روپ
اروپ در من نیست میتری گفت من چه نمایم پراثر گفت سوای خود همین گفت
چه حاصل خواهد شد پراثر گفت چون بی بران سخن من میتری گفت پسر و مرید در من هر دو
منم پراثر گفت اگر وجود هم بعرضه عدم نشاید ازین وادی نکه ز میتری گفت اگر منم
که مرا آسیب رساند پراثر گفت آفرین را باد همین یقین نما که این رحمت درین است
آنکه منیت که از او بدین گور ایهام نشر بر ایتاگ نماید مرید بهاست که از تلقین مرشد
که درت دومنی دور نماید هر چه از زبان او بشنود چون ابجیات نوش نماید پراثر گفت

ای متری همین بگو کرد و پسنیت متری گفت اگر منم این سخن در من نیست پسنیت
 بگو مگر از خبری که ترا این سو که حاصل شده باشد او را ترک مده متری گفت وقتی ترک نام
 که از من علیحه باشد بر هم تر بگو در آن صحبت که انقدر رستان جمع شده بودند گفتند
 بر اثر گفت از شنیدن گفتار آنها چه حاصل که خود را نه پنداشتی متری گفت از تو بگو
 باعث تعجب نمود اگر سوای من دیگری باشد بدانم هرگاه شود و پسنیت چه دادم پسنیت
 گفت ای متری زس شما اگر شود و پسنیت اما از تو بگو در او بر هم تر نشو که سدا
 آغاز کردند آنچه که در دیدن و شنیدن می آید جوگ است کپل گفت جوگ و هوگ در
 هر دو نیست سدا گفت پس گیان هم نیست و همین گیان است و گیان را خوب
 و جوگ را زشت قرار دادن روم رکه گفت در من کرهن و بیگانیت هر دو نیست
 شدند را چه گفت هر کس که خوازش دریافت هر دو بکند چگونه در یابد او دیت گفتی
 از نیستی از روی بجا چه نماید را چه گفت نیت صحبت دانت که او میند او دیت گفتی
 نیت را چه است و نیستی حق مطلق است گیانی درستی غرق گشته و دانا بحق مطلق است
 در من ازین هر دو نیست را چه پرسید نویستی گفت تا حال مرا ندانستی را چه گفت در من
 گیان است چرا که عقل نیست در ابتدا ای بجا بر عدم می پذیرد و در جای که نیست بود
 نیست ای او دیت بگو در تو صحبت او دیت گفت در من یک و بی نیست را چه گفت

در آنکه یک و بسیار و توفیقی رو پست پس چگویم ای او دیت آنکه همه مراست
 میپردازد او شکمه مراست اما مراست او شکمه از چه خبر زخیر او دیت گفت از آن
 بچار نما که او شکمه کیست راجه گفت در آنکه هر دو نیست او او شکمه است کیست
 این هم پند است و آخر در پندار عدم شدن باشد راجه گفت ای گوزان حال شعور
 نیست عدم پندار از او شکمه میشود کیست گفت خبر که در گفتن است او شکمه است راجه
 خاموشی چیست کیست گفت سرور زخیر است در آن او شکمه کیست راجه گفت کی
 کیست ما درت چگونه او بدین نموده اما پند است که عقل ترا زوال است از خجسته او بدین
 نمیکرد در آنکه گفتار و خاموشی نیست همان او شکمه است کیست خاموشی شد و روم
 گفت او شکمه از اس پند است راجه گفت اس پند از او شکمه است چرا که آنکه اس پند
 همان او شکمه است کیست گفت او شکمه چه معنی دارد راجه گفت معنی او شکمه این است که
 از همه مراست موجود باشد و میشود و عدم میپذیرد و او بر جاست کیست گفت من از همه
 ایتیت ام پس در من او شکمه مانند راجه گفت آنکه از همه پند است همان او شکمه است
 او دیت گفت جای که منم او شکمه نیست راجه گفت پس ترا او شکمه گویند روم راجه گفت از
 پند و شکست و تو را او شکمه است و من پورن ایتیت ام و در من او شکمه کیست پند
 گفت او شکمه آنست که سوامی او مراست دیگر نباشد پس آنکه تو را ایتیت است همان

اوشکبه است سدا گفتند اوشکبه از چه میشود راجه گفت اوشکبه از اوشکبه میشود سدا گفتند
 در جوگ اوشکبه کیست راجه گفت اگر اوشکبه نباشد جوگ که کند سدا گفتند چون جوگ
 برخاست اوشکبه کیست راجه گفت برخاستن جوگ از اصل شدن اوشکبه است
 میامسا آمده وارد شد گفت در جایی که کرم است اوشکبه کیست راجه گفت اگر کرم
 میشود میامسا خاموش شد و شتنگ آمده وارد شد گفت که اوشکبه از کال شده است
 از کال هم پیش صحبت گفت کال است راجه گفت پس کال اوشکبه شد هر حق نهادند
 کن که کال اوشکبه است و شتنگ خاموش شد نیای آمده در رسید گفت هر چه بگوید
 در قافور اوشکبه کیست راجه گفت معنی قافور صحبت گفت آنکه هر چیزی را میگوید راجه
 پس اوشکبه شد چه اگر از اوشکبه همه چیز میشود نیای گفت که سخن بنیاید کردی تراوند
 واجب آمده راجه گفت سوای اوشکبه کیست که دند نماید اوشکبه سوپر کانت است و دیگر
 بر پر کانت است نیای گفت تا اوشکبه را دوز نیای دریافتن سوکره سروب محال است
 گفت اگر نم از سوکره چه مطلب نیای گفت از اوشکبه تررم راجه گفت آنکه از اوشکبه تر است
 همان اوشکبه است نیای خاموش شد با تامل آمده رسید گفت ای راجه تو کیستی راجه
 من اوشکبه ام با کنو ک گفت در اید اوشکبه کیست راجه گفت آنکه بیرون اید
 نمانش است چون درون میرود سو تنگ سو تنگ و چون آواز میکند بر اوشکبه است

با کنوک گفت تا زمانیکه در همه اعضا نه منبذ سو که نه منی یا بد راجه گفت او که می منبذ سو
 نیاید او شکست هرگاه شر بر اندزین حال است از دیدن اعضای آن چه حال
 هر پنج تن در ملت من باطل اند پس با اعضا و اندام چه رسد تا نیز از خود جدا نه انگار
 راحت نیاید با کنوک گفت اگر کسی خواهد انشیر را به منبذ جوگ کند راجه گفت منم از
 جوگ چه مطلب با کنوک گفت اگر تویی گیان چرا نیایی راجه گفت گیان کلست
 و بطنور خود طنور دار و از ترک او اول کم حوزدن و کم گفتن و کم خفتن و بجایی رفتن
 ساد من ضرورت است و از گیان در حوزدن و خفتن و گفتن و رفتن هر خود بخود است اما
 ای جوگی در آنکه گیان و جوگ نیست همان او شکست با کنوک خاموش شد کسی
 آمده در رسید گفت تا زمانیکه نتوانست بجا نماید آتم سو که حاصل نشود راجه گفت از
 کسی که نتوانست بشود همان او شکست است سا که خاموش شد بیاس تشریف آورد
 گفت چون منم از نتوانست و انت چه مدعا و شکسته و او شکسته کیست چرا که سوانی من
 راجه گفت در بجایی که بیاس در راجه نیست منم و او را نسکا میکنم بیاس گفت در جای
 من و تو او شکسته نیست او منم راجه گفت از کسی که هر سر بر جاست همان او شکسته است بیاس
 گفت خبری که بر جاست باز چه انبام می آری راجه گفت چگونه بگویم از خبری که خبری
 عدم یافت همان او شکسته است بیاس گفت در من و شکسته و او شکسته نیست راجه گفت بیاس

نو سکه هندی بیاس خاموش شد همه ستان در حیرت شدند که از بیاس فوق زمار
 نباشد او هم او سکه را نه بداشت او دیت گفت چهری در گفتن است او سکه است
 در جای که بدینست روپ منست راجه گفت همان او سکه است او دیت خاموش
 پراشت گفت ای تیری من هم رفتم دیدم که روپ منست گفتن ای آنچه تو میگوی متوقع
 بر جاست لیکن از کسی که این او سکه قرار گرفته او را به من گفت همان او سکه است
 ای تیری من چگونه او در خود اشتقامت داشت چگونه کسی از او را در راجه گفت ای
 ستان در همه شاستر با او سکه را بالاتر نهید او دیت گفت اگر شاستر نذات خود خبر
 است او سکه در اینجا خواهد گرفت در من چهری منست او سکه را کی بگذارم راجه
 خاموش شد ای تیری آن راجه در اندک فرصت ست شک نموده به روپ سو
 من ترا بچندین دود بلفین میکنم اما در نوچ از نمی کنی این نیز فرصت وقت غنیمت
 دار کیفیت خود واقف شو که اصل کارت همین است و سوامی این همه بوج و حیا
در این سکه که پیدا کردی راجه بود و بدست کیب دیو آمده سوال کرد که ای هر نوک
 مرا از دریای مسار بر کران ساز کیب دیو آمده گفت ای راجه آب از دریای مسار
 نظرم نیست ناگشتی ساخته بد هم و بکنار بسی پراشت آغاز کرد ای تیری چنانچه من ترا
 مدت او پیش نمودم همچنین بر کیب دیو ده نمره سال بداد که او پیش نمود اما اثری از

کیان و دریافت حقیقت در ویدیکشت من خود الپ پدرم بل پدرم ناوا
خود منصف نشوی من حکم کنم چنانچه سبب بر امی فرموده که اگر شر کسی در راهی
کل افتد به دوست قیوان بر آورد اما اینکه سبب او در مانده اچیا باشد او را بچون
نوان کشید پس لازم که منصف مقدمه خود خود باشتی بعد مدتی مد اکبره ظاهر خست که
ای گور من است خوابی دیده ام که حید من از پا افتاده و جم آمده مرا نزد دهر مرا
رجوع ساخت او پرسید که از افعال نیک و بد خود تقریر کن و بگو تو کیستی کتم خود را
منید نام دهر مرا ج گفت چون خود را منیدانی زبردتند بر تو لازم آمده از اینجا که او پیش
شال حال من بودنی العوز از زبانم بر آمد که ای دهر مرا ج من حسین ام و جد من دهر مرا
خاموش شد چون چشم کشادم بیدار شدم دیدم که نه دهر مرا ج است و نه جم کنگر خیا
بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیب دیو گفت ای راجه همچنین است ^{خیالات} ایستد
که ترا در عالم خواب روی نمود چون بیدار شدی و هم انگاشتی همچنان رفتی که خواب
غفلت بیدار شوی دانی که انی عالم بیداری که یقین بنام در دست است ^{است} هم بود
بی بود مد اکبره گفت ای رکیب دیو ملت جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب
بیدار میباشند رکیب دیو گفت صفت بر شعور نوسن دیگر میگویم و نه لغتبی می نویسی
ناوان سوک مد را و من را گویند یعنی از خواب غفلت بیدار شوی و الا کنگنه ام ^{است}

بیدار باش اما تعجب است که بیدار شتر و سنت لغبی میگویند و مردم ظاهر است
 می فهمند پس چگونه از آنها که روار میهند ای راجه تو تشبیر گیان یعنی جمله حق مطلق است
 بدست گرفته بند ما و من را اگر درون جان بپر که از کمال ایمین کردی و الا آتیب خواهد
 و تمیز حق از باطل و حق دست دهد که کلید برآگ در دست باشد برآگ صیبت که غیبت
 حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه بر سپید که کسانیکه ختم حقیقت کشوده اند
 آنها را چگونه توان شناخت رکیب و یونما چشم و لب کشاید ازین چشم کی متوافقی
 از آنها که پندار عاریت دور شده از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان چشمشان
 یکسان است اگر موافق قسمت وجودشان لحاف و چارپای میسر شود هرش نذرند اگر
 در خارزار گذر افتد شوک ندارند زیرا که غیر از خود ندیده اند زانیکه آنها را وجود است
 نیست مگر که گفت علاج ترک آنها را همین خواهد بود که ایتیت شوم رکیب و گفت
 ایتیت شدن آنها را بود نمیشود و این را تهول تیگ گویند و مدعای تیگ سکیم
 چرا که باعث آمد و شد بین سکیم آنها را است پس سکیم را ترک نما راجه گفت نمیدانم
 سکیم و تهول صیبت تو چه نموده عیان نمایند رکیب و گفت از دهرم گریست
 و ایتیت شدن تهول تیگ است اما وقتی که ایتیت شد این فکر میکند که چگونه
 کدام کس را یاد نمایم اگر گرسنه خواهیم شد التجا بکه خواهیم آورد ای مداکمه تیگ تهول پر

آسان است اما ترک سکیم دشوار است برای نیاگ او چندی است بنمایند و چندی
در مغاره می نشینند و چندی جوگ اتماس میکنند برای این که سکیم آنها کار نماند و شود
میسر منی آید چرا که طریق ترک او ندانسته اند هرگاه بخندست مرشد از ترک این سوال بپرسد
او میگوید که طواف تیر نه با کن که آنها کار عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیر نه
میرد و عقل مردم می پذیرد و چنانچه میشود و در دلش این می آید که چون من کی نیست پس
سکیم در ایازاد او شده چون آنها کار در ترقی نشد عقل تزلزل پذیرفت چون عقل تزلزل
کرد این تصور کردن گرفت اگر بگویم فلان کس نمیرد و فلانی زنده شود ای بابیه در نیکی
این دو هم جا گرفته از اصل حقیقت که علامه در بابانت توحید معبود است و در افتاد
بهمن سری گویند و نوع است یکی با خواست چه که من بچشم سکیم در عو من آن آغاز
شکر یعنی هشت و دیگر چهار مراتب پد ارته بمن محصل خواهد شد پس از سر و سر بگویند
محرور ماند و آنچه پد ارته خواست با و حاصل شد و دوم شکام بهمن است چه که هر است
خبری نیست آنکه چنین دانسته بهمن نموده بی و اهره سری گویند و سر کردید که
سوال نمود که ای پریم کور بفرما که سکیم آنها کار بکدام نپذیر عدم نپذیرد کسب و گفت
مجال داری که از عهده عدم سکیم آنها کار بر آیی که بپران سری برهما از آغاز مرغ
خواست ترک سکیم آنها کار بنمایند یا نه میسر منی آمد تو چه خواهی نمود و این عالم کیست که

من از سکیم گذشته ام و اگر کسی گوید که سکیم در چپ دست ناپود کرد و دروغ و مقدر
 ایش و گوهر نیست که این را از سکیم رها نده ده هزار سال در ریاضت گذرانند
 اما از سکیم گذشته سکیم انهکا در یایی است عیق که چندین سالک در آن غرق گردیدند
 آنکه سکیم انهکا در پله نیزان حب دانسته شد بگوید من برهم ام و اگر کشتن حب آمد
 چرا که میگوید اما سو که ندارد و مداکه گفت اگر همه برهم است انهکا رکیب است یعنی
 ذات دریا صرف است موج و حباب چرا باید گفت رکیب دیو گفت چون کنم
 نزد من بنای شاستر نیست که زبان ترا بر ندانم چو گرفتار سکیم انهکا است فید
 آمد و شد است میگوید که من برهم ام خلاف است مداکه گفت است میگوید که این
 چو در آمد و رفت است اما نشان چگونه میگوید که پورن برهم است رکیب دیو گفت که
 ترا بستن چه ساد است پورن برهم آن برهم اتیان میگویند که از سکیم انهکا ^{این}
 چه کنم که تو شکوه منی و الا ترا بکشم و اگر در من این پیدا است که تو شکوه من گوهر است
 بر من مداکه گفت که اگر در تو پیدا شود که تو شکوه نیست مزایر بگو که از سکیم و از هم رکیب
 گفت من را در قبا بگیر که از سکیم انهکا روار هی و اگر برسی که من چگونه بقا بودم
 سسار مثل نهکا نه خواست که در خواب بچندین انواع نمودار شود و در بیداری از
 ازان نمینماید مداکه پرسید که ای گور و ب من صحبت که او را باختار خود کنم رکیب ^{گفت}

خاموش نشد زیرا که از روپ من چکوبید در آنوقت استاد گرامده در رسید و گفت
در تمام پیرماند یک آتما محیط است چون برهم است من کجاست و کیست که او را
از در کعبه دیو گفت برهم یکیت یا بیا را سادو گفت که سخن تو لاین خندیدن است
اگر برهم است یک و بسیار کجاست تو هم بگو من پورن برهم ام رکیب دیو گفت یا بیا
ترک خنده بنماید سو که روپ محصل میشود استادو گفت برهم پورن را گویند که خبر او بناید
پس در و چهار پنج چه نامی چون همراه دست بدست آوردن خنده هم از دست ای
استادو که روپ توصیت گفت روپ من از عالم مانوت و ملکوت و جبروت هم
بزرگ است بگو روپ توصیت گفت روپ من از عالم لاهوت بزرگ است چه که از نور یا
بزرگ استادو گفت تو خود را کلان دانستی در پورن به چهار کجاست رکیب دیو
که ای استادو که بچار کن که از ترک جبروت که مراد از سکسپست در نور یا که روپ شیر
وارد میشود اما برهم از نور یا هم انیت ازین گفتیم که از چهار مقام بزرگم در آن است
اوستا دنا نری اودیت آمده دارد شد گفت که نمسکار من بمن است من از دین کامل
میرا ام استادو گفت بگو وین کال کسیت اودیت گفت من اودیتی ام و کال
در من چه نیست استادو گفت اودینی وقتی باشی که وین کال را از خود جدا کنی
اودیت گفت تو کسیتی گفت من برهم ام اودیت گفت اودیتی نشدی چرا که پورن

وقتی است که خست هم باشد عن تو لاین خستیدن است چون سروپ را داشته
 خاموش شو استاد که گفت ای روپ من اگر خاموشی کنیم آنهکار رو اگر بگوئیم ترا
 پس حکیم از چیزی که ترا نهکار شوم بگو او دیت گفت از رکیب دیو پس که بگوید
 چنان هراس داده که هرگز سروپ حذر در یافته منی تواند ای رکیب دیو من
 تو میثوم مرا او بدین نماند گفت ای او دیت در تو همین آگیا است تا حال خوش
 داری هرگاه از بیت و چهار کور ترا تلقین نشد اگر مرا هم نمایی چه میشود او دیت
 گو رکیب و شکمه صیت این شتر جده است به او بدین نسبت ندارد اما پورن است
 پس کور و شکمه کیست محض گفتن است تا حال ترا کور و شکمه و نظر است آگیا
 تا حال از تو زفته و اگر مرا کو بی که من او دیت ام حذر کور و خود شکمه ام اگر کو بی ترا بگویم
 خاکستر گردانم رکیب دیو گفت من نمیدانم که هرگاه سکیم آنهکار را بود که در خود بخورد
 خواهم خاک شد اما بگو که سکیم آنهکار از چه نابود شود او دیت گفت بیدوشتر تو نام
 چون او دینان میگویم سو کهم آنهکار همانوقت عدم پذیرد که داند که هر شتر روپ است
 چون درون و بیرون شتر است و سکیم و نهول کیست هرگاه پورن دیت است
 آنهکار خاک شد سو ای این آنچه تو میدانی بگو رکیب دیو گفت چون شتر روپ است
 او را که داند او دیت گفت از همین او دیتی است که خود را خود میداند و بگری او در

نیت بستن آمده و ارد شد و گفت اگر کسی خواهد که از سمارکت شود و جوگ
بدون جوگ حاصل شدن کنت امر محال است سالک را لازم است که اول آن
بکند بران را شوک نماید و دیت بخندید اسناد کر برسد است بکو جوگ که نماید چو
است هر دو جوگ مناسب نماید بست گفت من پر و شفا طفل همسری با
لطف نداری اما چو که جوگ نموده اید و دل شما صفا پذیرفته اسناد و گفت من
همیشه در جوگ دارم باز چه جوگ نمایم واسطه انفصال و تقاضای اتصال میشود
چون وصل است باز در وصل چه وصل کردن است بگو آن چگونه نمایم در آن
چون صفا کنم بست گفت بدون جوگ وصل شدن در جوگ دشوار است
گفت من پیش تو نمیکوینی که آن عاقل میگویم دراز خواب روم نمیکوینی که بران
بند باید نمود و من میگویم باد را باسانی باید فرو که نشست ای پر عقل خورده همچو جوگ
نما که از درون و بیرون بر او شوی جوگ نکند است که میگوینی از عالم ظاهر
بگیر و در باطن وصل کن جوگ من اکند است که ظاهر و باطن شوی بست گفت
تا آواز ناپشتن شود چه حاصل اودیت گفت سکنت ناومی اوسط را کویند و در ^{برند} ^{ان}
سکنت پراح اوست نامند کسی پراح بهر سیده باشد سکنت را چه رسد اگر کوی که تنگ
شکافه جوگی قطره این رس معجزه و نشو که آن قطره بستنکا حبیبیت و قبیله جوگی

باد را در خود میگیرد و خود را از درون و بیرون بشت آتش میگرداند و همان حمار
 در خانه و هم که بر ازیم و خون و مغر است بخار میرساند و مغر محلول گردیده فرو
 و آن قطره را جوگی امرته دانسته میخورد پس آن الگانی است که همچنین در مایه یا
 که درون و بیرون بر هم است گذاشته بیک قطره پنکا یعنی نماید شبکفت شما
 سدا را بهرشت نموده اید او دیت گفت چگونه بهرشت نمیشود کسی که در سر و پ
 از نام رهمیده پس بهرشت شد جوگی را لازم است که خواب نماید و آن کبر و
 بهمن نماید و همیشه درین باشد که باد از کدام راه می آید و میرود این را نمیداند که در
 زاکا روسکار وصل کردن است آتمه که است هرگاه پنج تن چون دست
 گذاشته باشم باد ما را بیا و چکار است بشت گفت پس خاموش شود او دیت گفت من
 سوپر کاسن ام در آنوقت کپل آمده حاضر شد و گفت سوای اینتر هر که غیر داند جوگی
 جوگ که نماید چون همه اینتر است بشت خاموش شد او دیت گفت من سوپر کاسن
 خاموشی نادر است ارباب دیو گفت خاموشی کریدن سکیم انهر کار است او دیت گفت
 ای رکیب دیو در من خاموشی و گفت هر دو نیست چون منم سکیم و هول کجاست و
 استاد که گفت نه کو یایم و نه خاموشی هر چه می بینم خود را می بینم بشت گفت وید
 در دینی است پس بین جوگ است استاد که گفت آنکه دیدار او هم در بشت پس

دویی کجاست که جوگ گفته شود اودیت گفت سروب خود بگو استاد گفت پس
 خاموشی نخواست و گفت از خاموشی چه مدعا در هیچ مر است بند نیستیم در آنوقت نارد
 رگمه آمده در رسید در زمان ناراین ناراین گفته در آمد همه گفتند که خاموشی نخواست
 گفت جایکه ننان جمع میشوند در سواد پر ماز همه حاصل میشود پس از خاموشی چه
 مطلب اودیت گفت اگر ناراین است از گفتن چه فایده نارد گفت و گفتن بیا
 است اودیت گفت تو بگو که سری ناراین را فراموش کرده در من فراموشی یاد
 کردن نیست نارد گفت من از بن دهم در صحبت نمانده ام در اینجا بهین گفتگو بود
 سری بن به لچمی میگفت که در صحبت ننان من میروم اینک سری بن می آید
 اودیت گفت دروغ مگو از سخن تو مردم خنده میکنند در بن آمد و رفت کجاست ما را
 خواهش سری بن نیست چرا که همه بن است در بهین بودند که سری بن دیو نشتر
 فرمودند و گفتند که ای ننان بی دایم دلی فکر بد آیند و بگویند که همه سری بن است
 ما بن ایم چیت بکنند کسی که مرا انجین سروه بیایک دانته ادلی فکر و نیست
 چرا که در من واد هیچ تفاوتی و فرقی واقع نیست اودیت گفت ای نارد خدا
 میگوید که همه سری بن است و تو خود را نارد میگوینی مگر خود را خبری علیحد تصور کردی
 خود تفحص کن که اگر سری بن است نارد کجاست در آن بهکام حده بهتر آمده واد شد

چگونه حیده بهتر است که او دیت همه جدا و تارک وجودش همه خاکستر آلود چشمن چون
 آفتاب بجز در او روشن آغاز کرد ای سری نشن همه حیده بهتر است سری نشن
 فرمود نه حیده بهتر است و نشن هم او دیت گفت ای سری نشن اتها می از من نشنوا
 چون خاموشان میگویم و چون بی کوشان نشنوا **بیان حال خود از او دیت**
آغاز ملک وقتی بگویم سیر رفتم در اینجا مغاره دیدم که شستند و چون بود درون
 رفتم دیدم که یک جوگی در اینجا نشسته بود آزار منسکا کردم و پرسیدم که ای جوگی تو
 از چیست گفت از ما و منی غسل کرده ام گفتم خاکستر تو چیست گفت اسکار رفته
 خاکستر تن مالیده ام پرسیدم که آسن چگونه میکنی گفت آسن من نشیل است چرا که
 دانسته ام که هر چه عالم روپ منست آزار دیده در تعجب شدم و گفتم پران و ابان
 چگونه است گفت یکی دویم جوگی هر دو یا یکی پیدا شده گفتم ابد و بیکلا و سکنه
 کرده گفت ابد اجبو و بیکلا ایشرو سکنه بر هم هر سه از من ظهور دارند گفتم دمیانی بگو
 گفت همه منم گفتم سونک چه معنی دارد گفت این سونک در برها و مو محیط است
 هر دمی که درون برود و سوبرون آید تنک یعنی ظاهر و باطن من محیط ام گفتم تا
 صیت گفت همین ناسا کر است که نیت در من انکار گفتم ز کنی صیت گفت است
 راج و تم ز کنی گفتم وجود جوگی هیچگاه از باطنی افتد جوگی گفت وجود کی از باطنی افتد

هر که این پنج ست برترم دمی و قایم ام بر سه مرتبه کرد و گشتم و پای او را نشسته این گفتم
و گفتم تو گور منی گفت تو پنج شکم شو که گور شکم نمائی سری بشن این حکایت از گور
من بود که بخد مت عزم نمودم صده بهر نه آغاز کرد این تعجب است که جوگی هر چه
خود را داند چرا که خواست او کردیده اما من یک کرم که منی را دیده ام **گفت**
در بیان **نویس** **نویس** در زمانی که که رفتم بیک مغاره در رسیدم که مقدار
نچاه جوین بود در اینجا یک کرم دمی را دیدم که نشسته بود خواستم که نزدیک وی بروم
گفت من بخوردن طعام نشسته ام نزد من میا گفتم ای روپ من انسان تو چیست
گفت انسان من از ما دمن است گفتم چو کا از چه کرده گفت که چهار زن هر کس را
چو کا کرده ام گفتم و بیکان تو چیست گفت یکی صده بهر نه و ثانی کار یک هر دو
دیکان من است گفتم بخشن تو چیست گفت گنان و گنان هر دو انج من است گفتم
خوردن تو کسیت گفت بگیان است گفتم بهرم تو چیست گفت خواهرش و از رو
بهرم ساخته ام اگر تو هم مثل من هستی نزد من بیا گفتم چون پیش تو طعام بنهار بنهید
بهوگ سری بهگوان میدهند گفت اینکار را بهوگ سری بهگوان نموده سر و پ
بهتر ازین بهوگ لاین سری بهگوان نیست گفتم روپ تو چیست گفت این است
اینهمه تعینات روپ من است گفتم تو بهر منی گفت من بشنوام در من گور و شکم نیست

من اول کور و شکسته را عدم کرده در چوگ در آمده ام باز بمن این با مسند پرسیدند
 گفت من جد بهر تهرتم گفت ام چون نام تو این است نزد من ترا با نسبت چه که خبر مرده را
 گویند و تو آن را همراه داری ما دیکه ترک این نام نمیکنی بمن نری در تعجب شدم و
 پرسیدم نام تو چیست گفت که نام من این است که نام و روپ در من نیست ای
 سری بشن آن یک گوشت من بود دیگر در آنوقت و آمد یو آمده و ارد شد گفت یکا
 سری ناراین است و دیگری نسبت اینکه بدون ناراین غیر می بقین نموده است
 نمایند او دیت گفت ای و آمد یو روپ سری ناراین چیست و آمد یو گفت همین
 ناراین است که یک بسیار کرده اید او دیت گفت مرا خواش یک هم نسبت بسیار
 کپل گفت ای او دیت اگر همه روپ تست یک و بسیار هم نوی در با سار که آمده و
 اما چگونه که در آنش انبکا میوخت گفت همه مجلس بهن سری گویند نمایند که بدو
 مکت محال است را به خبک آمده و ارد شد گفت ای در با سار بهن سری بگو
 چگونه است بگو که از ان نزل شویم در با سار که گفت همین بهن است سری بشن
 سری بشن بگو راجه گفت دویی گرفته سخن منما در متاسیکه ای کانت کنجاش نه ارد
 کیست در با سار که گفت من همه را بهسم نمایم ترا نمیدانید من رو در ام او دیت
 رو در کر چه را گویند پس کر چه تمام در با سار گفت ای او دیت من شنیده ام که تو سار را

بهشت نموده اول نرا خاک میکنم اودیت گفت چون بنده خاک است یک
از خاک شدن چه باک اگر کوئی از بهمن سری گویند رده سده بر است میشود من
خواب و خیال دانسته هر سه عالم را چنان بهسم نموده ام که باز چشم من نخواهد آمد در با
گفت نه جوگی بود و نه آن کار یک که شاگو خود نموده اید آنکه بموجب مرضی شما گفت
بپند خاطر شما آمده اما من قبول ندارم همه شکمه من شوند و الا بهسم نمایم سری بن
که ما همه را بهسم شما آغاز بلا اودیت است همین بهسم نهاد در با گفت ای بن اگر موافق
مرضی تو نیست چه آندی اما از خواست است ای معقلان کرم نمائید و بهشت
تقویت اودیت گفت ای در با کرم را بهسم نموده ام و چگونه نمایم در با گفت اگر
کرم بهسم شده تو چگونه ماندی اودیت گفت کرم از من نمودار گشته و باز در من باقی
من بذات الانه محاکمه ام در با گفت ما همه را بهسم نمایم خواهی رفت اودیت گفت
ای در با یک سر سومی بهسم کرده نمیتوانی کسی که از تو بهراس دارد او را بهسم نمائ
از تو هیچ ترس ندارم در با گفت تو برادر منی اما جده بهتره را میگویم اگر جبر اعدم کرده
باز جده همراه دارد من آنوقت را نیایم که صحبت شما آمده بودم چه که طریق شما بهشت
در آنوقت بهما رسیده و گفت که سوای کرم مطلب نمیرسد در با خوشوقت شد و
گفت تو در و شود من معاونت تو میکنم و در بهشت نوابی ده ام اودیت گفت که

ای میماس کدام کرم است گفت همه کرم است او دیت خاموش شد کپل گفت
 چون هستی را از منی جدا دانست کرم چکار ماند میماس گفت جدا دانستن نت از
 به کرم میشود پس همه کرم است اگر شما داینده که ما از کرم ربیده ایم من اعتبار ندارم کرم بنده
 که سروب بشما محصل کرد و کپل گفت کرم در گنن است و برای دریافت گنن
 کرم میکنند چون گنن حاصل شد به کرم چه نسبت میماس گفت ای فضول گنن نام
 کرم است چرا که در دانه و تخم چه تفاوت است آنچه تخم است تخم است و آنچه تخم
 تخم است پس تخم گنن کرم است و گنن تخم آن چرا که از کرم سو که حاصل میشود و از
 سو که کرم در بر هم لوک وارد میگردد و کپل گفت کسی که خواهد این ندانسته باشد چه کرم تمام
 در من بد نیست از کرم چه مدعا میماس گفت سخن تو است است کپل گفت اما ما
 جوگ نماید چگونه سروب را در یا بد میماس گفت جوگ هم کرم است کپل خاموش
 مداکه گفت کرم از شر بر میشود و از شر بر کرم کجاست میماس گفت سوای شر بر
 میگوید و شر بر کرم است اگر کسی گوید که بدون کرم شر بر بماند عجیب است مداکه گفت کسی
 که با شر بر مدعا نباشد به کرم چکار دارد و میماس گفت از کرم میگوید که از شر برام مداکه
 کسی که از لوک و پر لوک تراش گشته او را یک کرم چه دخل میماس گفت ترک لوک و
 بران کرم است مداکه خاموش شد در باب گفت ای ستان کرم نمایند که سوای کرم

محصل شدن سوکمه دشوار است چرا که اگر کسی گوید که فلان مینوه در دهان من افتاده
بدون کرم کی محصل کرد در کیب دیو گفت کرم سوپرکاشن است یا پرپرکاشن میسا
گفت سوپرکاشن چرا که خبریکه کرم میناید همان می شود اگر اچیا میناید اچیا نشود و اگر
ننگام نماید سر و پ را در یابد رکیب دیو گفت اگر خواهش ناپوشد به کرم حکا بخت
میسا گفت خواهش از کرم شده و در ولین شد او نیز از کرم است سوای کرم او
خبری بگر میدانند چندان است رکیب دیو گفت چندان از آنها جد است چندان هم
آنها روپ است از بناگ کرم چندان میشود پس من چندان ام چرا که چندان محض گفتن است
اما او اگر می شد بهما گفت سوای کرم اگر می بگویند شود او دست گفت ای صده بهتر
جواب این بگو صده بهتر گفت در توام بد کرم است و درت بد کرم کیست بهما
که توام بد از کرم بد است بد میرسد و نت بد کرم روپ است و در پید این و در ورن این و
و ایام شکار اوست صده بهتر گفت اسپد اگر می روپ است و در آن کرم کیست بهما
گفت اسپد در گفتن می شود سوای کرم اسپد کیست چرا که توام بد و نت بد و
کرم است اسپد سکرم کرم است مداکه گفت اگر بچون است از کرم چه مطلب گفت
کرم از و کی جد است ای او دیت بگو کرم است یا دروغ او دیت گفت کرم را
میسا گفت تو نیکو دیتی دروغ میگویند که او دیت عالم را گمراه ساخته این

سمسار را بهرشت ساخته اند اودست گفت اینها را غیر دانسته اند گفت سوا می کرد
 هم بدو ارد شدن امر محال است پراثر میگیری آغاز کرد ای منبری مدعای میسا
 این بود که همه پرورش کرم نمایند چرا که هول انگار مانع کرم است و آنکه سکه انگاری
 آنست اودهم داخل کرم است چرا که اودهم میگوید که از کرم رسیده ام ممکن نیست منبری گفت
 ای گوراکری چگونه شد در مسامت کرم پر دین باید خود بخود آتمه بهرشت میشود آتمه چای
 بچکند که برم نهسان مانع کرم شده اند ای گوراکرم بردار که در ترس شده ام چرا که جکیای
 آلت بدست چکند پراثر نمیدید و گفت ای منبری ترا نشی منیت و الا چندین روز گزین
 قبل میشود و اگر از گفتار با یقین بر کرد و چه فایده لازم که اگر تن بعرصه عدم شتاب از حقا
 یقین انحراف نکنی ای منبری اگر یقین از نشین سخن بر کرد و یقین منیت بل کرا
 در میناب آتمای از من نشو **فصل در باب برزخ و عذاب و جزا**
 در کرم بهوگ بهار نه کند بهر نه نام راجه بود زن او حامله کرد و دید چون ده ماه گذشت
 رانی از پرسوال کرد که ای پسر است بگو که نواز تخم بدوستی یا نه پسر گفت ای مادر
 تخم بدو خون مادر آنچه بهر سیده حسد نام یافت پس حسبیت این است که حکم کند
 کلونخ دارد و من چنین و نیز مک ام و صرف لاج اودیتی ام و در ماضی و حال و ^{تقبل}
 بیکیال بورن ام پس تخم بدو چگونه با تخم مادر گفت از من هیچ فعل بدو وقوع نیاید

از تخم چگونه انکار میکنی پس گفت هرگز از پدر نیتیم چرا که این وجود نیست به تصویر چوبی است
من از نام و روپ مبرام پس کسی را که نام و روپ نباشد او را چگونه توان گفت که
این تخم فلانکست و اگر نظر بر حید طاهر است این مانند خواب و چون بربان
مادر گفت اگر از تخم پدر نشکر میشودی شایسته برشت خواهند نمود پس گفت رست گفتی کسی
از شکل مبر او از نام مبر باشد خود بخود از علم شایسته برشت ای مادر شایسته همان
وند میدهد که خود را شایسته دانسته و آنکه انتر رست در دیدن نمی آید شایسته باد و چکار میشود
مادر گفت ای سپر تو کیستی مانو که یاد تو بیا پیش پس گفت ازینها که گفتی نیتیم اما هنوز
اینهمه از من است مادر گفت ای سپر اگر نوا نیت هستی ترا در شکم من حکا بود پس گفت
ای مادر تو از چشم بچا کور هستی ترا چگونه خود بچا نما که آغاز در تو نمودم که الی در تو نمودم
من محیط ام و مرا آنم دیو کونیدست حبت آتند رو نیست و از خیم گرفتن و مردن فارغ
از همه کردار ایت ام پس نمکار من نمین است چرا که سرب پورن ام مادر گفت بدانکه
از جوگ صفای دل حاصل میشود پس اول جنب نما که زنگار دولت صفای پرده نیست
من او دینی ام ناظر همه مراتب ام همیشه یک روپ ام این وایمه ترا مغلوب ساخته که
در دریافت سر روپ خود جوگ و مرافقه میفرماید آنکه او دیت را کند نماید او در بیدار
و اگر کوینی درست حبت آتند اگر می روپ چیزی کردن است بوج و عیاست

روپ من سو پر کا من است مرا بچوگ چه کار جوگ وصل کردن بچری است
 در من غیر نیست خود بخود ام باز چه وصل و در که وصل شوم مادر گفت سوامی که کم
 نیست بپر گفت چیری که آغاز او دو که روپ است انجام او چه سو که خواهد بود
 من است که در سو که دو که هر دو نیست مادر خاموش شد بپر گفت خاموش شو
 چیز که ترا تلقین شود بگو و بشنود اگر پرپی تو کمینی بدانکه من او دیتی ام اینهمه بر همانند
 بطور آمده همیشه ازین ز لعلیت ام مادر گفت چو تو هیچکس در بطن مادر سخن بگفته
 تشبیه فرما بپر گفت در من درون و بیرون هر دو نیست مادر گفت از دیدار است
 کلیان میشود بپر گفت باین ششم کی میتوان دید هین او بدین و تلقین چون اینجا
 دیدار آنهاست ای مادر بیرون است بخار و گنان هر که میگوید از سنت کلیان
 همه نیاید و آن و پندار و ابر از دل و در نهاد و اثر جامی بهین مادر گفت آتیه
 که که مادر ته شوم بپر گفت وقتی گویم که از کف عقل و در شوی و کن را که بر می آید
 بشوی است پنداری مادر گفت چیری که دروغ باشد است چگونه تصور بکنی
 بپر گفت ترا چگونه مت محصل شود که هنوز است و دروغ می اندیشی مادر گفت الحال
 از هر در که ششم چیری که گوئی همان کنم بپر گفت چون ترا مطلب دریافت کن
 بگو نه من و نه بپر من چون بتصدیق اینچنین دانستی نت خود بخود است بپر گفت

او بدین کن که خبری را نابود هم انکار منست را هم در یابیم پسر گفت اگر چه هیچگاه
هم چنین نشده که تا از پندار و همی کند و سر درنت را در یابد اما ترا من میگویم پس
نخچی نما که سری گویند است شریر از سری گویند کی حد است پس برای نابود کردن
خبری نماید خود بخود است ای مادر در هر شرف تا سر در یافت آنجا صبا حد میگویند
هین یک زاین کافیت مادر گفت از صحبت تو این مراحل شد که نه من نه
پسر منست یکی سری گویند است همانوقت پسر چون خورشید که از مشرق طلوع نماید
از بطن مادر برآمد راجه این را شنیده در رسید و پرسید ای رانی من برای خبر تو افلاک
بگو چه حال داری و چه زایده رانی گفت نه تو و نه من و نه این پسر یک سر میگویند
راجه گفت این سر سردی از کدام پدر ترا حاصل شد رانی گفت هین پدر است
که من نیتم سری گویند است اگر گویند است نو گویند و من گویند پس از پدر حکویم
از پسر رسید بگو تو کیستی پسر گفت من نیتم حکویم و اگر منم بگویم بر نه گفت ای پسر نزل
دین هستی که از صحبت تو من و رانی در سردی این شدیم پسر گفت ای پدر
از سردی کی جدا بودی که الحال رسیدی نو دایما در خود و اصلی بهتر گفت تا نشناختی
که چون نیش دل را گرفته عدم نشود آتمه سو که بگویم محصل شود پسر گفت رویت
بگو راجه گفت هین تر است که این کنم و آن کنم بر من خبر د پسر گفت هین که زجا

اچھا از کمیت اگر اور ادیبانی از دور کردن خواہش یعنی اچھا در کدزی بہر تہہ گفت
 از کسی کہ اچھا میشود اور ایشان کو نیند سپر گفت سخن تو لاین تمسخر است اگر اچھا
 سری لٹن است ترا چہ میرسد کہ اور اعدام کنی بہر تہہ گفت الحال از برداشتن اچھا
 در کد تسم اما نیت میشود دراج را میگذارد سپر گفت اگر در بیابان رفتی و خواہش
 راج ماند در بیابان رفتن چہ فایدہ ای راجہ در راج با من و سوای سری ^{در بیابان} ^{ببین}
 و بہین تو حید معرفت راجہ گفت سخوام در صحبت ستان با شتم و از تن شک
 بہر تہہ حاصل آید سپر گفت در آئرم رکیب دیو گفتگوی بہم ستر میشود در انجا ^{ستان}
 جمع شدہ اند اما چگونه بہر جگ میشود کہ آہوتی و آتش یک بہم است بیابان
 برویم راجہ درانی دہر ہر سہ در انجا رسیدند و دیدند کہ میماسا خندہ سیکرند و سکیفت کہ
 اینہم کرم است سوای او دیت سخن اورا پرورش سیکرند و پسر بہر بد گفت صحبت ^{ستان}
 بہین میماسا گفت تو کرم روپستی گفتن کرم روپ از کہ میشود و دور کہ سیکر و میماسا
 گفت کرم از کسی نمیشود سو پرکاشن محیط است پسر تجدد و گفت انقدر شور چرا انداختہ
 بگو کہ کرم سو پرکاشن و محیط است باہنی میماسا گفت کہ پورن و محیط است بہر گفت
 در پورن کرنی یعنی کردن نیست چون کردن نیست کرم کجاست چہ کہ اگر پورن ^{است}
 اورا کہ کند میماسا خاموش شد ہر ستان آغاز کردند کہ ما ہمہ بہم ایم بہر تہہ سپر گفت

تو از همه فوق تر شدی بپر گفت اینچنین در است را در آتش سوز که این چنین و کم هر روز
 مست از که فوق هر روز که گرام خبک گفت ای بپر زاپورن بر هم می نیم گفت
 همین گمان است که تا حال پورن بر هم می بینی اگر پورن بر هم است ناظر او که باشد
 بر او دیت گفت نام تو از چه او دیت است او دیت گفت نام تو صیبت بپر گفت نام
 من بشود دیت است او دیت گفت ترا بشود دیت چرا میگویند گفت چنانچه ترا دیت
 میگویند و ترا بشود دیت میگویند او دیت گفت سر و پ خود را بگو بپر گفت تا حال
 ندیدی که سپری روپ من است که در آن نام دروشت او دیت گفت خبر دگریم
 بگو که این همه روپ از است یا از تو جد است بپر گفت زبان منیت که فی الحال بگویم
 بدون زبان گفتن منیت او دیت گفت پس خاموش شو بپر گفت تو تا حال
 او دیت شدی بچار نما که انتقد سخن که گفته ام چه مگر از زبان گفته ام زبان چه مجاز
 دارد که سخن گوید او دیت بختید و گفت هر کس که سر و پ خود را دانسته سو که خود نگفته
 چرا که در گفتن نمی آید بپر گفت من میگویم که سو که من است که در آن سو که دو دیت
 پس دیگر سو که صیبت او دیت گفت خبر دگر بگو بپر گفت تو کوش را بردار و من زبان را
 بر سید ام بی زبان میگویم و توبی کوش بشنو که او دیت منیت و منم همین زمان
 او دیت گفت چون همه تویی مکان تو کیست بپر گفت بید چنین میگوید که

جاگرت در شیم و پین در کلو و سکیت در دل و تور یا در سر است اما در دم نمی آید
 چرا که در اکسند بر همانند آتمه پورن است پس جای کدام باید گفت اگر در مکتب
 مقرر نموده شود و دیگر مکانها چه کنه کرده اند آتمه پورن است بل اینهمه غلط است
 چون دوست پورن در چه باشد پس تعجب است است خود از کسی رسیده تو گیتی
 میگوید من با پی کرم در جنم ام اما چکند که در نفس گرفتار است و اگر کسی که بدگشتی تو
 هستی بر هم است بجنب می در آید سوای این که در مایا گرفتار است او نیست
 نفس را دوزخها پس گفت در من نفس کیست که دوزخهایم او که میگوید با پی کرم در
 سمت ندارد که اگر همه سری به گوان است چه که در کرم دوزخ نیست بهشت بهر
 چرا قبول است اما آفرین بر او که دوزخ را بر خود منظور دارد بشرط آنکه ضد بکار د
 سنا بکار آرد چرا بجنب مستعد میشود او دوست گفت چرا بجنب نماید و سید اندک
 پورن باز چه مطلب از گفتن پس گفت اگر دیده همه پورن است بر هم چه میگوید
 او نیست بر هم چرا انداختی بر هم خود است و سوتنه ظهور دارد از گفتن نمیشود بگفت
 اگر سوتنه پر کاش است با پی چرا میگوید او نیست بهر کس منظور است آفرین او را که
 با پی فرار دهد بر اسری ناراین در دهرم و ادمرم سم واقع شده پس گفت اگر خبری
 او را علاج در یافت سروب گفته شود قبول ندارد او نیست و سوتنه شود و اگر نمی

علاج را چه کنایش مداکره گفت من در همه پوزن ام و ناظر همه مراست ام متناوب
ندارم اودیت تو از من ظهور داری اودیت گفت تو من نیست منم خب گفت
سری ناراین ابید است اودیت گفت ای گیانی خاموش شود ناراین
و ابید هر دو نیست ای متری همچو خاموشی گزیدند که پنجه از سال گذشت و بیم
ندانستند و باز بدوق یعنی بانش تمام خود گفتند که با سنا ترک نکند او در بند همین است
بهر گفت اگر با سنا بند همین است بگذار در حسیب و اگر نکند او در چه شود اودیت
تا اقامت با سنا بیوروست و از ترک با سنا بیوروست میگرد و بدون تیاگ با
سو که نیست پس این شایع را ترک دادن واجب آمده بهر گفت اگر با سنا
نمایم چه کلان خواهیم شد و اگر نمایم چه کمتر می شوم جد بهر نه گفت ای ترا تا حال گیان
محل نشده بدون تیاگ با سنا هیچگاه راحت سرو نیست بهر گفت رویت
بگو جد بهر نه گفت اگر بگوینی که بدون کردار ستان پرورش سخن نمایند هیچگونه نیست
اول من شری را تا نش گیان سوخته ام که ستان سخن مرا اعتبار نمایند بهر گفت
راست بگو از کردن پاک شوم از ناکردن پلید ام جد بهر نه گفت تا با سنا ترک
نشود آینه دل زکاست بهر گفت درو که دل نباشد او چه کند و چه سازد جد
گفت چون دانسته که دل در من نیست همین دانستن را ترک نمایم بهر گفت اگر دانستم

چه شود و اگر نداشتیم چه باشد حده بهتره گفت اگیان چون شب تاست و گیان
 چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پسر گفت روپ من از هر دو بهتر است حده
 گفت چون ازینها مبراهستی این در کسیت گفت این هر دو در من نیست بلکه
 منم راجه بهتره به پسر گفت ای راجه بیدار شست که این پسر منست و دیگران
 از میان بردار که این اگیان است در من بدو پسر منست و حده بهتره گفت ای
 راجه از گفتن مانع چرا میشوی این پسر روپ منست آنچه سیکوید بخوید سیکوید
 بدگیری ای پسر از کجا آمده و کجا خواهی رفت پسر گفت من از دین و کال مبرام
 پس از جای آمدن و در جای رفتن در من نیست بدانجهت قایم ام حده بهتره
 گفت پس کستی پسر گفت تو چه دانی که من ستمم آنرا که نظر در نام و روپ و دخته و دانه
 که من حده بهتره ام این حجاب را رفع کن آتا راجه بین تا بدانی که من کستم حده
 گفت تو پسر همه هستی چرا که در کسی که این بچا باشد یا برهن است یا خدال گور
 منست راجه گفت ای پسر اگر همه خود بوده است از سواد و دست شک چه حاصل
 پسر گفت زیاده ازین بما حاصل چه باشد که و هم را و هم دانسته شد و الا برهم چون
 آنگاه در همه محیط است او دست گفت اینهمه راجه می بینی پسر گفت ختم منست
 چه بینم چرا که منم اگر ختم گویم سه درجه میشود قطر و ناظر و منظور چون من یک او بی نام

دیدن کجاست او دست خاموش شد در آن اثنا سری برها برهنسوار شده
وارد شد سری بشن دیو در برها دیده بختید و گفت ای برها همین این جام
خلقت ترا از یخ بر داشته اند سری برها گفت ثمره یافتن ماسو که شر برهن بود
پیچ کم نشد سری بشن گفت اینها از منتت بوبم درانکارند و درانکارند برها
اگر منتت خوانند از سنگ پ خود اینها بود و چون خود را منتت کردند خود کردند
من از خود هیچ نگرفته ام رضای من همین است که خود را دانند سری بشن گفت
در پستانی این پسر چه نوشته بودی گفت درین نام دروشت در پستانی این
به این چه نوشته باشم پسر برخواست اشت که دندوت برها کرد و گفت ای سری
برهاستان تعجب خوانند کرد که آتمه درشتی راه دندوت رسمی چه کارا من ترا
پیچ مهابوت و من پیچ و دندوت و دندوت کرده ام سری برها گفت کی می بینی
خود نگاشته آرا نیز در دندوت بده پسر گفت دندوت از بده کرده ام اگر نباشد
چگونه نمایم برها گفت بعد از بد حسی آندستی پسر در آتالین شد در آنوقت مرغ
برها در رسید از پرسوال کرد در است بگو ترا برها چرا میگویند که ام عضو تو سری برها
یافته برها گفت هر عضو از من است چگونه میباید گفت میخواستیم که
در قید آرم جبر از نه کام کردن سند با هر طرف بر نشان میشود فکری نشان بده که

ازان من نابود شود برهما گفت وقتی گویم که تو بگوئی که گیتی تا خود را ندانسته من نابود
 شود مردم میگویند که از جوگ من در قیدی آید اما دروغ است ما و اسیر و جوگ قیام
 دارد و من در قید است چون از جوگ برآمد باز بریشان می شود مریح گفت خود را
 شنید انم چرا که در شکلب و بکپ آشفته ام شکلب و بکپ که شمار من است که
 نشود و در آتما چگونه نشی نمایم که خود را میدانستم برای قید نفس از تو منی پرسیدم
 گفت روپ ترا وقتی گویم که گوئی نام و روپ در من نیست اما از بیرون مکار
 تهر دل بگو که من حسد نستم چون از باطن ترا نشی شد بی تفکر روپ خود بر تو عیان ^{خواهد شد}
 چرا که همین شر را پنهان در آتما پرده است اینهمه عالم که می بینی از نام و روپ نشی کرده اند
 ازان سبب بسروپ خود و اصل شده نمی توانند و ندانسته اند که همین سبب از شر رنج ^{نست}
 مریح گفت ای برهما اگر شر بر است خود است و اگر شر بر نباشد خود کیست و که گوید که
 خود است برهما گفت وقتی که وجود از پافتد تمامی اعضا ثابت میباشد اگر قیام ^{است}
 از شر بر باشد پس در آن حالت چرا حرکت نمینماید مریح در دهیان آمده و از فوت جوگ
 همه اعضا درونی و برونی خود سیر کرد و دید که همه چیز بدل پیچیده است برهما ^{گفت}
 من شر نستم بگو که گیتیم برهما گفت هوش دار که سروپ تو بر تو آشکارا کنم از خبر که ^{اعضای}
 دیدی و در پیچیده انگاشتی همان روپ است مریح در آتما لین شد و به سری برهما گفت که

از صحبت خاص که سراسر مرتبه است سرود پاداشتم سری تن گفت ای برها
این سپهر را بزودی در سرود و در ساختن ستان بجز میکنند برها گفت طریق ستان
بسیار است از راهی که خوانند طالب را مطلب رسانند در آنوقت جی نام را کسی دارد
گفت خود را بنورم و همه را بخورم و او را دیده همه خاموش شدند او دست گفت ناخونده
و اگر بخزوی چه شوی را کس گفت میدانشم که سخن مرا شنواست اما دیدم که تو بودی را کس
تر و سپر آمد و گفت ای سپهر ترا بخورم سپهر گفت تو را میخوری انچه اعضا که می بینی از
اگر کسی خواهد عضوهای خود را بخورد و بچکس با او چرا مانع می آید را کس گفت بهتر نمی
که ترا بخورد و خود بخورم سپهر گفت اگر بر دورا خواهی خورد و سه درجه مصمم شود و در تنی ام
را کس گفت که من و بناگ در من نیست ای پسر نام تو چیست من از شهر تو ام سپهر
نام من سورات است سورات آنرا گویند از خود ظهور منظر باشد را کس گفت در خبر که ظهور
میشود پس آن مقام که ام است که در ظهور کرده سپهر گفت خود ظهور و خود منظر هم را کس گفت بگو
من کیستم سپهر گفت منم ای را کس چند دیگر بگو که در اینجا آدم و را کس نباشد را کس گفت در
سخن را بار نیست سپهر گفت تو از شهر منی برها میخ گفت ای سپهر نظر کن که را کس میگوید
در آنوقت سری شو آمد و در دشت چکونه نشو که پریم کلین سرود شریل در دست و در
کنک و در بنانی ماه و مار با در استین گفت ای را کس ترا میگویم که کس گفت

من شوم ام سری شو گفت پس میگویم را کس گفت ای شو در همه اعضای خود بین که
 نباشد یا غیر می شو گفت نه شو و نه را کس یک منم در وی مسوی مداکره کرد
 ترا بهم میگویم و به نه شول میگویم مداکره گفت من نه شول را سوخته خود شو به شده ام یعنی
 نرگن مایارانا بود ساخته بسروپ خود چو بسته ام شو گفت از بیرون مگو والا بهم شو
 مداکره گفت چگویم مداکره از دیدار تو سوخت تو انترجامی هستی به من که اگر درون و بیرون
 نباشد بهم نما والا مداکره شور و ستایش شو گفت اگر مداکره بهم شد باقی چه ماند گفت که
 بهم شد و مداکره باقی ماند شو بخندید و گفت وجود تو سپهر شد و این نشی را ترک خواهی
 کرد چون در آتشی پستی از هر اس مابره دیتا خلاص شدی آفرین بر آن کسب و گو
 از آن ترا سروپ حاصل شد و بیدار خود واصل گشتی شو از همه در گذشت و دیگری نشی کرد
 برسد تو گیتی سری نشی گفت خبری که تو نمی شو گفت ای روپ من بیا و هم ^{نعل شو}
 بشی گفت اگر جدا باشی در نعل کرم شو گفت تا حال وصل و جدایی از دولت نرفته و
 میدانی که در من دل نیست اگر سروپ دیده خود هستی و اگر دل دیده تا بدانی سری
 گفت تا نویی دل هم هست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم نویی نشی گفت اگر
 منم سوای هست شو گفت چگویم از تو موجود شده چون نیکومی منم در تو خبری نیست و
 خود بخودی را کس گفت سری نشی و سری شو هر دو نیست منم سری نشی گفت چگویم

حکم کنم که سر ترا از تن جدا ساز و چرا که بی ادب واقع شدی را کس گفت من سر خود را
بهست خویش بریده ام باز از بریدن چه دوسواس است او که پندار حسد دارد چه محال که
سخن از آتمه گوید من از شریر و راسته ام ای سری بشن شری ندارم بگوید و نه شریست
یا نه سری بشن گفت شری محض گفتن است چرا که از بیج است آراین دارد و بهر بیج
از منست انکار ظهور گرفته و انکار از پرکرت نمودار گشته و پرکرت از پرین شهنشود
بس یک بود که بر سر است بگو شری کیست را کس گفت قوم مابی شعور بودند و الا هر
دیونا را بدست آوردن سهل بود و من پادشاهی هر سه عالم میکنم و از کسی دهم ندارم
آغاز هر ناکس نه گفتن میبکس چنین ندانست که سوپر کاش است کسی که سوپر است
نموده فکر غیر بدل نقش بسته باشد پس او را بگو نه بکشد ای سری بشن قائل پدر مرا چرا
سری بشن گفت نه کسی را گشته ام و نه کسی از من گشته شد زیرا که حجاب اگر از دریا بجا
و باز در دروختست چه گشته شد و که گشت پس همه بگویند که آتما را نراست است
آتما را نراست است و در باب دوسواس **آتما درستی از با سکران سوا**
کرد که ای پریم کور اکنون از مر حمت شما آنچه حقیقت بدو تا با در کیشتر آن که سر او از
باشد در یافته ام لیکن یک و ا همه که از ادراک و فهم متجاوز است در دل من باقی است
سینوا هم که آنرا از دوی غناست غناست حل سازی و آن این است که من الطوار کردار

دنیا را که از تاثیر قالب و عالم را با هر چه تا مقرر که در و نمودار است سرسبز باطل مانند و هم
 خیال نپخته ام اما این معنی را نفس الامر در یابم که من چه کسم و از کجا و چرا چگونه آمده ام ^{بعد}
 از گذشتن این قالب بکی مرصعت خواهم کرد و اصل من چیست اگر من آنما باشم که
 بوجود آوریم و واسطه پیدایش من چیست با سکن جواب داد ای فرزند اصل تو آنست که
 تمام موجودات از تو نور الگین شده نه جایی آمده و نه جایی خواهی رفت مثل کوه
 قایم مقام هستی که جنبش و حرکت نداری پیداشدن و نابود گردیدن چه هست و
 حید از خواست پیدایش دارد و خواست از گیان ناشناختن بود و مقرر کردن بر خود
 که مرا امری شده نجات خواهد بخشید خود را بخیل و غیر از خود دیگری را کریم نپشتن از
 نادانی است و الا بعد و شاستر میگویند که سری کرشن چو میج به ارجن دیو فرمودند که سر
 از بر کاش منست و غیر از من نیست بارها بتو تفصیل گفته ام هرگاه سری کرشن آنما
 سر و پ در همه موجودات موجود باشد قالب عاریتی را در خیال گیر و خود را که دایم
 و قایم است با قالب میخند و غیر از آنما واحد و لا شریک است دیگر پراشرب دانستن از
 نادانیت چگونه کسی را بهر و کمتر توان دانست که در حقیقت همه انسانات و حیوانات
 برک کپاهه بار بند برک درختان بنزد نظر هوشیار هر دورتی ذوق سیت معرفت که
 پس هیچ جاندار را از طوائف انام و جانوران برنده و چرنده بدانستن کمی و زیادتی

یکیست در ظاهر که فایق صغیر و کبیر بنظری آید نتیجه کرد است ای فرزند روشن
این خواستش آدمی را بدو رخ بر دو گاهی فرصت و استواری بر اسون او میگرداند اما کمال^{شستن}
آن تا آنکه صحبت روشن صغیران میسر نشود و حاصل نیست خود شناسی که یکیست
از ست سنگ میشود ای فرزند هر چه در عالم است بنام درو پ قرار یافته سر سبز
و میهنها بدان خبر که فنا پذیر باشد الفت با آن از نادانیت آتیه درستی گفت ای
خدا شناس من حالا اینهمه تاثیر حواس پنجگانه را با قالب نیکو دانسته معلوم کرده ام که
حس و عالم سراسر نقش بر آب و پدید این اینهمه حواس محسوس واقع شده به تاثیر انسان
در حرکت است و دیدار انسان بر آتیه است هر نوعی که میخواهد انسان را بقید آورد اما از
اندیشه عیب و صواب پاک و هیچ چیز آلودگی ندارد و گرفتار کند کردار نیست از من
زشتن آزاد است ازین همه خبر ما هیچ کدام هلاک نمیشود و گرفتاری نمی بیند من التجار
خدمت شریف آورده ام و میخواهم که این معنی را دریابم کدام چیز است که تولد نشد و
میگردد و باز گرفتار کردار میشود و نیز ایشان فرمودند که هر چه بنام موصوفت هر چه^{نیست}
آنکه آفریدگار را بنام های بسیار میخوانند چه مکر او هم آمد و رفت دارد و چه مکر او هم^{نیست}
با سکر گفت ای فرزند این سخن های شگرت و نکته های ژرف را که از من پرسید
مقصود اینهمه را بدو یافتن آتیه گمان حاصل است میشود و نشیندن خرد و معاش

بسکرو دور در یافتن این اشاد کامل و شاکر و خردمند و عاقل میباشد که هر وقت
 ملاقات نشان نماید شاید که آن زمان جوینده و یابنده شده بمطلب رسد ای فرزند
 بشنو آزا که آفریدگار بگوید بناسهای بسیار را همه تعریف اوست ادا از نام و نشان
 و ذات و صفات و رنگ و صورت پاک و مظهر است تولد و فنا مزار و نه او را
 کسی دیده است پس این را تحقیق باید کرد که این قالب از توجیه کدام کس در حرکت است
 زبان کو پاست و این آدم نام در معنی هوا از عالم است و گرنه همه اعضا می برانند
 علیحده دارد و بین ترا آتمه درشتی گویند آتمه درشتی تو کی مقرر شده ای فرزند نهی را
 سر بر غلط دانسته نیکو گوشت را که آتما از سو که بود و که آزاد و زستین و مردن بهین یافت
 چنانچه تمامه گفته میشود می اندازد چون ریشه ریشه شد یا مین و کم شد باز چون بهین
 در جایی بنظری آید بگویند که این ریشه از فلان حاکم است بهین طور وقتی که لب
 گفته شد آتما آن را که دانسته باصل خود آسخت و قالب با بومند آنکس کم شد از ریشه
 قبیله و املاک نیکی و بدی او ماند آزا بر نام او مقرر کردند که این جنر فلانکس است اگر
 در دنیا عمل نیک کرده مردم او را بوجه احسان یاد کردند در معنی او بهشت یافت و اگر
 افعال بد بوقوع رسیده او را بد یاد کردند او بد و زخ رفت و این زستین و مردن
 بهشت و دوزخ در بهین جاست و مردد انداد چنانچه قدری آب از دریا بر آید

در جای زشت انداختند و هیچکس تیربان اسلامیل نمیکند یعنی خود جو خیال کرد
و قالب را که عاریست از خود دانستن بین جای زشت است چون بدر بای آب
گشت همه کس آزار پاک دانست همین منطنا آنکه این آتما با حواس نمیکند در چا
قالب افتاده چرا که از دریای لامحدود و محدود است هرگاه که باصل خود انجنت است
که من قالب و حواس منقسم در ذات سویت و دوی از میان برخواست یکی آتش
آتمه در پیش گفت ای کامل روزگار مرا ازین سخنان دلایر و حکایات فرست
شما سلی بسیار است لیکن بخوابم این را در یابم هرگاه از من همه خبر یعنی یکی دیگر
بیشتر نداشتند و انیکس را در حجت و رنج که بتاثر قالب در پیش می آید حیطه را بدو
من می بینم که هرگاه مردم راشادی می آید شاد و بیاشد و چون غم رود بدو غمگین میشود با
گفت گیانی در شادی و غم یکسان میباشد چرا که دو کوه و سو کوه سوار در کد نیست و
نقارند و لازم است که در کنت خورسند و در کبت و تنگ نباشد ای فرزند چو
در تحصیل علم و خواندن بید و شاستر عمر صرف کنی تا آنکه هوا در تحصیل و هوس را دور کنی
روی خلاصی نه پنی اگر برهما دشن و همین که صاحب تمام آفرینش و موجب نظام
پرورش و فائدتین نمایند و هوا و هوس دور نشود و کنت یافتن امر محال است
هر چند که در فعلهای نیک مانند جگ کردن و خواندن بید بگذرانی و خواهش و

آرزوی در سرداری مکتب نیابی هر که بدنیای باطل آلودگی داشته باشد و از خواست
 سیر نشود و از سو که هر دو عالم محروم است و هر که این دقیقه را در دل مجاداده از
 بر سر پد ارتمه بخوابش میشود از قید و همی آزاد است و اگر هزار سال است در بخت
 بجای آورد و خواهش در سردار و او را یکی عمت هم آرام و سو که نیست تا که ساحت سینه را
 از غش و غنا شک و آرزو پاک نثار و خود را ازین عالم فانی و دنیای باطل جدا کند
 و خود را از جسد که خود شکلی که ده است عجمه و در نثار و روی خلاصی نه پیدا کند
 آرزوی مکتب دارد جنگ و عبادتها نموند بدنی آلودگی دارد او نه است و نه است
 بلکه از هر دو فرقه مایوس و پریشان است آنکه که خود را اسیر برهم و اجد و لا شریک نیست
 و حدیث و کتبی نشی نموده از همه خواهش با سیر گشته و در هیچ خبر تشنگی نیست ^{الواقع}
 گویند رویت از راه کوفته نشین و عابد غفلت گزین مکتب و بخت را در همان دست
 و مدار کار مصبات کردن دل است اگر دل را در قید کردی گویا نیست
 هر سه عالم یافتی و با آنکه دل قسعه ندارد که در و با غنی شده و دست تو
 بر او نمیرسد و شکری ندارد که خبک کرده ترا منهدم گرداند تو خود را خود را
 قید کرده اگر معیشت شده این حواس بچکانه را با اختیار خود کردانی خودت
 با شنی دایم خسته اطوار آنیکه رسیدی که بدر یافت که ام کس سعی با نیند

و این امرست از تحریر قلم و تقریر زبان بیرون که از دیدن و حوزدن و
شنیدن و پوشیدن نترسد است هر که این عقل دنیا که بنجر دست هرگز
جبری نمیدارد تا آنکه منی بجید اعتبار منی نماید تو هم سعی کن که آن را
به منی و دیدار مبارک از خدمت

ستان و توبه کربابی ایشان
حاصل می شود مطلب همه کتبی
است اگر همه عالم را یکی او دیتی
برسم بدانی از کند کردار
فارغ هستی ای فرزندان
متلع رایگان است که آسان
بدست آید این نعمتی است
کران و دولت و

مکنیت پنهان که مثل برهادرشن و همیشه که در ساختن و پرداختن و
بر انداختن عالیه مختارند و کور کن تبه که سازنده جوگست در اجناد
همه دیوتاها و کسبشان هنوز در شناختن و دریافتن او مقیدند در راه

آن بارها این که همه را مانده ساخته دل سعادت مند و محبت ارجمندی
باید چنانچه کسی گوید که من دریای مندر را شناوری نموده و بدست باد را
گرفته شعل و مهتاب را بگره پیو دم باور نمیتوان کرد بهین طور راهی است دور

در از سالک باید که طی مراحل

نموده خود را بمنزل مقصود رساند

ای فرزنده دانشمند اگر کسی تمام

عمر بخواند ششمن شاستر و دست

رزگان و سنان صرف ساخته

و دل بدست بناورده حالش بداند

که کسی با در اسبگیرد و از خود رفته بخواند

لا یعنی میکوبد و او را از ان ایتنا شود

و زبان بیچ نمیشود او نیز بهین طور است

بر دانشوران معنی سنج بکلمه کافیست بنویس که این حسب باطل را خود سنگسار کرده

این دانست و دینی را دور کرده خورم و خندان بابت بیچ نعم مخور که اصلاً دینی

در میان نیست آتمه درستی گفت ای پریم گور حالا از توبه شمار تمام حقیقت باطنی

اگر کسی یافته مکرر دانستم که این عالم سرسبز بطلان است و نمود بی بود و گرفتاری
 همه و هم راحت و برنج چند روزه همان این غالب بر شاه راه فنا و انتظار و حواس



در طریق ره نورد لیکن انیمانی را در یابم من کستیم و پیدایین من از چه خبر است
 در عالم برای چه بوجد آدم و اصل من چیست از شنیدن سخنان دلا و زبانی
 تمام یافته حالا ای مرشد کامل امید دارم که این همه را مهربانی که خلاصه شناخت معرفت

بیان فرمایند که تا نقش دوی از دلم دور بود با سکر گفت ای فرزند تشنه
تمام سراسر مثل موج و جلب پیدا شده آنکس را که تمام عالم چون و چگونه
شبهه وی نمون میگویند همان تویی از عالم باطل بیرون هستی و مرک و حیات
وجود مقرر شد بر تو داخل ندارد و تو یکسانی و از اسباب دنیا بخطری هیچ نمیخورد
بی اتباد و انتهایی و مثل دریا اینهمه خلقت امواج تست گاهی پدید و گاهی پدید
و تو همیشه یکسانی و از کردار نمره هستی و آمد و رفت نداری و اینهمه آنچه در نمودار
از قالب و غیره همه را چنان تویی از کردن و ناکردن فارغ هستی آنچه در ظاهر
نظری آید همه تویی چنانچه زیور و طلا عبدایی ندارد و باید که تو هم عالم را از خود دانسته
دویی را از دل دور کرده نظری بر وحدت کاشته شادان باشی ای فرزند تشنه
و لا شریک هستی و بدون تو کس دیگری نیست چون خود را فراموش کرده بعد را
قائم دیدی از این گرفتار انواع تکلیفات و توهمات میشوی و وقتی که خوار باشی
همه بود را نابود خواهی دانست و بر قدر که خلقت از روز ازل تا ابد پیدایش دارد
تمام تویی و دویی و دهم بی اعتبار است و قید آزادی در تو کنی بیش ندارد آنچه
از نیک و بد در دلت گذرد همه را بگذارد و هیچ چیز نمیخورد که واحد سری زنجیری
خود را بتناس که گیتی که ای فرزند آنکه میشنود و می بیند بصیر و آن که داند علیم

نوعی که دانی در باب یافتن این مقصد در بچار و انجام حکما یعنی سعی باید کرد که
صحبستان بهر سه **رای** است راه عشق که به پیش کناره نیست **اینها**
بجز آنکه جان سپارند چاره نیست **چندان** در مجلس انسان راه یابی سعادت دنیا و
عقبی دانسته سرودی ای فرزند ترا به پرستش مکانهای متبرکه و طواف تبرکها
مطلب کس نیست که بر اصل آگاهی نیافتند حال شان بدان نمط که دختران بالغ
باز می بینایند چون کتختند آنوقت در یاد کردند و میخندند همچنین شخصی که از
خود شناختن محروم شده و در پرستش و کبری مشغول گردیده حلق بدان مانند
بر کنکار رفته و آب گنجا که موجب آبجاست **کنداشته** و آب دیگر میل غل کردن و نشین
نماید ای فرزند تا آنکه خود را از خود محروم کردانی گفت و آرام نمی بایستی **آتمه** درستی
ای خدا شناس انبیا را مانند طلسمات دانسته هرگز باین دل نمی بندم و این لب را
نیت و نابود تصور نموده پرورش آن نمی بندم و این حواس خسته را عینم و یاد
داشته در پی خواست آنها نمی دوم و این هم بقین **نستم** که طلب دنیا موجب غم و
کفر قاری هوادوست بیشتر خواست و دستگی آن بهر دو جهان شرست **خواست**
آن همه وقت بتیغ ارست هر چه هست **هین** خود شناسی است تا آنکه خود را نشناسد
دویتی را از سر نه اندازد و در بیم لا کفر نرند **لکین** مرا این بفرمایند که آدمی خود را نشناسد

کدام چیز است که بان آمار تحقیق باید کرد و کدام عبادت است که بان عبادت اود را
 توان شناخت و من شنیدم که اوزنگ ندارد و آنکه از سبب وزنگ در پ مبر باشد
 اود را چگونه میتوان دید و بجای اود کدام است و عقل دریافت اود چگونه می افزاید
 ادراک نماید حصول او کی است حکام باید کرد دیگر من شنیدم که این عالم از لجه پیدا
 میشود و در لجه دیگر ناپیدا میگردد من ازین در تعجب ام که این عالم چگونه در زمانی
 پیدا میشود و فنا دارد درین باب چیزی که تسلی بخش من باشد ارشاد فرمایند با سکر
 بختید و گفت که ای فرزند خرد میشه به من و بدانکه در لجه خوشوقتی و در زمان دلگیری
 و این هر دو چیزی نیست چنانچه در عالم خواب با نوع مشابه میشود و چون بیدار
 شد اثری از آن نمیشد همین قسم عالم بیداری نیز تصور میتوان کرد که ناپاکیان
 در نظر است چون گین آنما حاصل شد سوای پریم آنما چیزی نیست و آنرا در شتی
 گفت ای خدا شناس من پنداشتم که کامیاب شدن بر راز نهانی و شناختن خود
 از مغلوب کردن جواس نجوایانه و برگزیدن خدمت ستان حاصل میشود اما نهی را
 فرمایند که خود را چگونه توان شناخت از شنش نشاسته کدام فاین تر است و حصول
 خود از کدام میسر شود و نیز شما در بیدانت فرمودید که هر چه هست همین است
 این معنی را چگونه باید و میشود آنکه در آفرید کارست که سایر جهان و جهانیان را آفرین

این آدمی برای فوت خود محتاج چگونه این را سری ندارد این باید گفت با سکر
گفت ای فرزندانم وقتی که خود را نشنید در دام احتیاج گرفتار چون خود نیست
و غنی و بی نیاز کردید صاحبکار هر سه لوک کردید چنانچه میزیم سوخت و همه آتش کردید
دو دو غبار را بر طرف ساخت چون روشنی بافتاب آفتاب شد بهین ^{باعتباری} منظر
دو بی از دو محو گشت و یکی آتما گشت ای دانشور دانا را باید که این را بداند ^{باعتباری} همین
آدمی را خواهم بسیار از دو با اعتباری از عقل معاش است و این عقل ^{باعتباری} چهار صفت
زمانی که درین دانش و بیدانش است گرفتاری دارد نیز بر حواس ^{باعتباری} پنجگانه غالب شود
مناخضرت و آرام نمی یابد و بر ثباتی بهین نامقصی عقل خود است و از سید انشی ^{باعتباری}
کامیاب نمیکرد این سراسر سو قونی است که دویی را بخود محکم ساختن و خود را فراموش
کرد اندیشه در یاد موج را دیگر مسید اند چنانچه نویسنده قلم را بکوش نهاد و فراموش ^{باعتباری}
و هر طرف او را دیده نمیباید چون غفلت بجای آید از کوشش خود میاید بهین ^{باعتباری} طو عالم
این نامشایی خبری که در تصرف دارد فراموش ساخته مکت از دیگران ^{باعتباری} میجوید
و چشم و دل را از گبان منور کرده از حواس نفسانی و کردار جسمانی باز داشته آیکی ^{باعتباری}
زیادتی منظور این نیست آرا اگر در کرده خود خیال کرده آنها را از آلودگی ^{باعتباری}
یاک میداند ای غریز از ذات و صفات و نام و نشان مبرا هستی و از بجز و غیر ^{باعتباری}

فارغیالی ترا چگونه آسودگی نیست از خواهش خوردن و جوهای زکات و قیامها
کوناگون برمی آید سوای از خواهش تو کسی دیگر را بوجدنم آورده که بدین مدتی
قایم نباشد که همه سرشت از آفتاب است که ستم دینی هیچ جای اعتبار ندارد و از
کفر قری می کند کردار و جودنا بود از ادبست چنانچه جالوز و پامی دام افتاده و دام
آراد گشته خوشحال میشود و از دریای خواهش که کنارش پدید نیست برآمده و از کفر
آمده و شده و ارسته خورسند میباشد چنانچه دین ماده سری بشن از زبان مبارک
راجه است و رت که بکنار جگ اشومیده کرده بود و هر روز ده لکبه برهن را در طر
طلا طعام میداد و یک لکبه ماده کا و شیر دار با کوسالم های که همه آنها مالای طلا کردن
داشتند و بکنار اسپ بازین و یکصد فیل با سار طلا و چهار صد ارابه مرصع به
برهنان و محتاجان میداد و عمارات و باغات عالی ساخته مسکینان میداد
کاهی دشنام و دروغ گفته در عابارا از فرزندان عزیز داشت شبانروز بعبادت
ریاضت اشتغال داشت و بسکوکوسن دار و بشنو که از حجت و رنج و دروغ و
بهشت فارغ باشن بشنو که در زمان نشین که برهما صاحب تمام آفرینش است
ست جگ آغاز نهاد در آن جگ همه دیو با همه دیوتایان و در کیشتران و غیره
باشند های عالم علوی راجهای سفلی حاضر آمده در خدمت مرحوم قیام نمودند

مثل راجه دهرم و راجه اندر و راجه ورن و راجه کبیر از ناز حیل و روغن و کعبه و
چوب و غیره آورده هوم سکیر دند و سبث مهاریشی و ناز در کبی و دیگر سبک
که آنها را سکاوک و برهاوک گویند و بید میخوانند چنان تربیت یافت که
ثانی آن کسی یادند از دهر که در آن جگ حاضر بود باعث مکت او گردید در آن
نه کام راجه است ورت که در سخاوت و شجاعت و عبادت بی بدل بود در آن
جگ قیام داشت در خدمت مهادیو التماس نمود که ای زبکترین عالمیان ^{آفریننده}
جهانان در دل من شکی عظیم افتاده بی توبه شامحل نمیشود و میخواهم که این دهر را
دل من دور کنند مهادیو فرمودند که بگو چه شک داری راجه گفت عمر من قریب هزار ^{سال}
گذشته و تثبیت نه سال است که پدر من از عالم رحلت نموده و من بجای پدر
تحت سلطنت نیشتم آنچه در بید شاستر مرقوم است موافق آن در عبادت و سخاوت
عدالت و تحمل و حلم خود را معذور و معاف نداشته و چه جگ با عباد و بهائیت که
تقدیم نرسانیدم لیکن تا حال دل از دهرم خواهم داشت و از روی در ضبط نیانده هر طرف
میخواهد میرود هیچ جای نیست که خواهم دل از دنیا بوی بماند و صورت مکت ^{نظمی}
آید من نمیدانم که من کسینم و اصل من چه چیز است و از توبه چکس است که قدرت بر همه
اعضای دارم مهادیو نشیند این سخنان راجه بجایست برها و همه دیوتاها در جواب ^{نفس}

فرودفتند تبسم کرده گفت ای راجه بر تو آفرین باد آنچه تو پرسیدی دریاها و کشتیران
 هم ازین گیان که آن را آنه گیان میگویند اطلاع نیست من این گیان را از ^{جای} ^{بید}
 یکجا نموده در بیدانت شاستر جمع نمودم لیکن بیدانت شاستر در یکپنه پوری از نظر
 مردمان پنهانست و مرا امر سری نشن نیست که این راز را در خلایق میرسانم چرا که
 باطن این اسرار بنیاد عالم از پایی می افتد و هر اس مکت و بند و ملا خط عبادت
 سخاوت و هم غدا و دوزخ و امید ثواب بهشت و آمد و رفت از میان بر خیزد و
 بجای میرسد که لازم خوردی و کلانی و مرآت صاحبی و بندگی معدوم میشود چون
 عالمیان تمکّل بر آسان میبازد امید که بمن فضل و عنایت آن تمکّل تو هم ^{آن}
 کرد و درین سخن بودند که ناگاه سری نشن بر تخت مرصع در آن مجلس تشریف فرمودند
 همه اهل صحبت از قدم مسینت لزوم فرخت ناک گشته از روی ادب سر نهی کردند
 آوردند تعظیم پرستش بجا آوردند پس فرمود که ای برها و جها دیو و سایر دوتیاها و کشتیران
 راجه است و است آنچه از شما پرسیده جواب آن می فرمایم بشنویید ای راجه است
 انهمه دوتیاها و کشتیران زمین و آسمان و انانات و حیوانات سایر آنچه در پیش
 می کرد و همه سرسیر باطل و منه است اول تو همین را بگو که این قالب را که خودیال
 کرده این خیال فاسد است چرا که اعضای تو نام علیحه دارد تو کجایی هم برین ^{نمط}

این همه عالم را یقین بدان که فانی است و این همه موجودات که زنده بر همه کارها قادر
دارند از توجه آنهاست که منم بین و آسمان و جهات و روشنی آفتاب و ماه تابان
جگ و هوم و برها و مهاد و دود و دیکر همه منم در صور ضعیف و فیل مست یکی بر این دیکر
همه سم کی و زیادتی ندارم بیش و کم بنظر که می آید از تاثیر قلوب است اگر چه در
جهنم نادان مست باشد میکرده اما اصل نیست چرا که آنها منم از کردار کم و بیش تهیام
هرگاه من از خواستش خود به سایر موجودات پورن استم و حوز و وزبک کسیت و
کیست و مرا و هم مرک و زیت نیست سو که دود که هم من تعلق ندارد و هرگاه که
قالب و غیره از منمای من در حرکت باشد بگو که جنم و مرک که است ای را به سلطان
ارجمند و مقاصد بلند در همه عبادت و سخاوت و جگ و هوم پرورش این است که
هر چند آدمی پت در ریاضت افرون میکند ابهان غرور بیشتر میکرد و خواستش او
کو یا بر همین مایل شد او نه مرا میاید و نه مکت نمره آن آمد و رفت و عین و غش
این لوک یافت چون باز خواستش می نماید و خود را در میان نیک و بد می آرد و
در قالب های الوان آمده نتیجه آن در می یابد اگر نخواستش بوده آرد و می کمتر و
بهرتر کند و آمد و رفت گرفتار نشود و گرفتاری بهین خواستش وجود است
ترا مختصر و محمل سکونیم که اصل همه کارها در تیاگ کردن حودی و رزبکی و نبد

ملت و خواهنش و شناختن خود همین قدر است که در سایر موجودات انما یکی
 برهم قسم دانند که واحد و لا شریک است و بدون یکی آتما دگیری موجود نیست و
 نخواهد شد هرگاه این آتما صورت من نشد من که صاحب قدرت خود باشم
 می باید که خود را نه بنده داند غیر از خود و دیگری بخت نبندد و گرفتار نگردد پسند
 هر چه داند از خود داند و هر چه بیند از خود بیند غیر از خود و دیگری را از میان برداشتم
 چنانچه من واحد و لا شریک ام او هم ز من و واحد خود را داند و این را مقررند اند که
 مرا کسی آفریده و نه من از کسی پیدا شدم همین خواهنش است که مراد قالیلهای کوناگون
 منظر میارزد و اگر خواهنش نباشد من از آمد و رفت منزله ام این معنی را در خود نقش بسته
 از آلودگی گرفتاری آن پاک تصور نماید مانند گل نیلوفر که با وجودی که در آب
 و گل است هیچ آلودگی آب با و نمیرسد چنانچه مردم مرا از ذات و صفات پاک
 میدانند چون در همه عالم و در همه اعضای سایر موجودات و در هر یک و سوی یکسان
 یکی اودیتی من موجود ام و غیر از من هیچ موجود میباشد که با من اعتقاد خود را از ذات
 صفات مذموب و ملت میرا و منزله و از هر که هر چه هست همین است بزر این دیگری
 نیست که بر من فضل و کرم نمود بجات خواهد بخشید یا بهشت و دوزخ نصیب میکند
 اگر کسی بر کسی اعتقاد خلاصی و مکت آرد این و اهره اوست و غلط است

چنانچه در عالم اگر کسی را صعوبتی در پیش می آید بدو و مادر و پدر و مرشد و غیره حاضر
میباشند و بچکس آنرا از درد و رنج رهایی نمیتواند کرد و درین قیاس نه چون در دنیا
او را پدر و مرشد و غیره خلاص نمیتواند ساخت از افعال و کردار چگونه مکتب خوانند
ممود او که بهر زمان بر زبان می آرد سو که منی باید بجهت آنکه مراد دیگر و خود را دیگر
دانسته عجز و نیاز نماید این همه بیدانشان گیان است و کسی را که گیان حاصل
می شود او غیر خود بخاطر دنیا درده غیر از من هیچ بایستی و هیچکس را بنظر او نمی
آید همین آتماست که همه سرشت از بود و قوت و قدرت و حرکت دارد و من
از کسی و نه کسی از من جداست ای مایه تا که آدمی در هوا و دهر و لذات و کسالت
و نفسانی در بند باشد گرفتار است اصلا روی خلاصی نمی بیند بدان که یک قطره
از دریای لا محدود و خود را و حلقه جهان را پیدا کردم و غیر از آتما هیچ نیست
هرگاه که این آتما و همه ظهور جلوه اوست دیگر چه میخواهد از خود که در خلقت خود
جیو در بند ورن و آتشم میبنداند الا از ذات و صفات و نام و نشان که سرافرا
پذیر است و پاک و مکتب است چگونه آتما که همیشه مکتب روپ است کسی که از دنیا
علیه نموده او را قطره میگویند و در بار علیحه میگویند و حقیقت آن همه دریا
چرا که چون بدریا باز پیوست دریا کردید همین نمط سراسر صورت نیست چون

از من دنیا باشد در خواست پنج مهابوت محو کردید و خود را فراموش ساخته
امید از دیگران نخواهد و اگر داند که آتما کردگار منم و همه را بوجد آوردم مانند قطره که اصل
خود را که آب است شناخته از قطره کی رآیده دریا باشد همچنان او نیز اصل خود را منم
دانسته بعد عای اصلی آسخت و از گرفتاری عذاب و صواب فارغ شده
چنانچه مرا می بینی خود را می بیند و اگر خود را جیو خیال کند کاسن درین امر هم قایل
باشد که در نیک و بد خود را از میان برداشتنه کردگار مراد دانسته آنچه ریخ و رست
با و در پیش آید از من تصور نماید البته که نکست میاید چه اگر از کردن و ناکردن خلص
شده بخواست بوده از ارز و باز ماند می باید که همه وقت در پی رضا بوده خود را
در نیک و بد آلوده نداشته عبادت و سخاوت را شعار خود ساخته بهر چه بود و ^{حک}
نماید نتیجه آن بمن دهد و بسپارد و خود را در میان نیارد خلاصه مطالب همه چیزها
بید و شنش نشاسته صریح ظاهر نماید که جان همه آتماست از گرفتاری کند کردار
آزاد است همچنین دانسته فکر غیر از خاطر خود بگذارد و همه را سروپ و احد آتما نداند
در خود و خود را در همه تصور نموده مارا و خود را یکی سپندارد که این آتماست چنانچه
را به خبک این اشوک میگوید

سوامی این دقیقه اصلا مکتب نمیشود اما چنان بکند که در وقتی پادشاه تیر
و آسمان دور زمانی کد او مجلس و ناتوان داند که گاهی آتار از همه کردار فلان
ایت و گاهی گرفتار کند کردار تصور نماید حال او بدان ماند که کسی زور یا
بکشتی با پی نهاده خواهد که از دریا کز دو عاقبت بد یا غرق شود و در آمد
عالم افتاده مانند راجه است و رت التماس نمود که اول فرمودید که همه آماست
باز مثل کشتی آوردند هرگاه آتمه است عذاب و صواب و در فرخ بهشت و آمد
نصیب کدام کس مقرر کرده آمد و بشن و یو فرموده اند که ای راجه این آتمه
چون در خواست افتاد و بدو رشت بهر ساینده مارادیکری و خود را دیگر بهین قسم
توهمات راجای در دل داد ازین موجب مبرا از عذاب و تنای جنم گردیده
که خواست نمود همانجا قالب یافت و آتما از آمد و رفت آزاد است نه گاهی نشد
نه بملک و نه بجایی آمد و نه بجایی میرود و همیشه قایم مقام و از بیم خواست در آرام
بریشانی آدم برای آنست که خود را فراموش ساخته زکر از طلا ز پوریا ز دیگر
نامهای علیحده میدارد و اصل طلا فراموش ساخته ای راجه چنانچه درنی شکرد
روغن در شیر و آتش در چوب و آهن در سنگ مخلوط است بهرین منظر در
موجودات حاضر و ناظر منم و این کسی خود را از عالم و مرا از خود جدا خیال سازد

از نادانی است و خود را بر خود مشخص کردن و خود را قالب دانستن و هم سر بر
باطل است و بعد با تمام سراسر نیست و نابود چون خواب و سراب است
چنانچه در خواب انواع رنج و راحت می بیند چون بیدار میشود اثری از آن
نمی بیند همین طور این عالم از خواب و خیال بین نیست که در لحظه بیدار و لحظه
نابود میشود و خردمند آنست که هستی خود را با عالم فنا پذیرفته است مطلق که
آتماست به نشی بداند که آتماست اوست ای راجه مقرر ارشاد میشود که اصل
سراسر آتماست که از پرکاشن او بهر دو پرکار و قوت و اوراست و دست تصرف
همه دارند بدان و بفهم که هرگاه که این همه آتما باشد جدا جدا دانستن و موجودات بند
بند دانستن و عین را عین دانستن که ام عقل پورن است ای راجه تو آتما
هستی تمام ک نیست و هر قدر که خلقت انسان و حیوان و غیره در نمود است
تویی و تو چون و چگونه و بی شبهه و بی نمون هستی هر سه عالم جز تو روا آمده از
هستی و نیستی آزادی و اگر هستی و نیستی را بر خود لازم کردی و دوی نیست میشود و غایب
تو اصلا موجود نیست نیکو نظر کن و به بین که من با همه دنیا با و آکاش و آسمان
و زمین در تو نپدارم و هیچ بزرگی و مردی از تو علیحد نیست چون این چنین و با همه
بی و همه اینها شتی از بند عالم خلاص شدی و از سو که و دو که در این ماندی

چگونه آسیب و آتما که جسد ندارد و رنگ هم درو نیست و همه وجود زنگهای است
که درو هم و فهم و گفت و شنود نمی آید و همه آفرینش دارد ای راجه بهر کس که خواست
بود نابود و بند و مکت از این کرده بخود شد و از همه کارهای عالم مانند باریک
که بهر زمان تشبیه دیگر می آید تصور نموده خود را محض نمایش می دانند و از
کردن و ناکردن و صواب و عذاب و راحت و رنج و آلودگی ندارد مانند آفتاب
که روشنی او همه جا میرود و آلا این نمی پذیرد هرگاه نیتی و هستی خود نابود داشت
کردار و اطوار را معدوم چند است یعنی همه مرا انگاشت همین نتیجه بد و نیک در
میان بر داشت غم و شادی نمره کردار باین که بقالب باشد فخر خواهد یافت
ای راجه اگر خواهش مکت داری و میخواهی که باز بمن شامل گردی میباید که
جسد خود را با همه عالم و آنچه در و مشاهد می شود فانی بدان مرا که عبارت از
آتماست هر جا و در هر قالب بدان که فنا ندارد و پرورش قالب خود از قیاسها
و دیگر کم و اقرون بنحاطر بسیار و همه از باطل علوی و سفلی به پرکاسن خود تابان و در
پنداشته تفاوت که همه از دل بر دارد کسی که بهتر و بهتر دانستن از نادانی است هیچ
و حباب و قطره و دریا را یکی آب پیدا شد که نقش غیر که بدل تو محکم شده و این
مرا مکت خواهد نمود و در نیمه و همه را بر طرف ساخته خود را همه شامل پندار که این

از خواهش خود در بند کردار و از شناخت خود مکت و آزاد است و دیگر بجز
علیه ازین نیست که بند همه مکت خواهد کرد و آدمی که مرا از خود و خود را ازین
جد امید اندازین است که کرد با بدلا میشود همین خواهش است که گرفتاری است
و اگر بی آرزو بوده نیک و بد عالم را از تاثیر قالب موافق نتیجه کردار و اعمال
دانسته خود را محض آتما پنداشته از بند مکت و رنج و راحت خلاص دانده است
خلاصه کلام این است که آدمی هر چند عبادت و ریاضت و سختی و عبادت و
هم می کند از برای آنکه مراد یابد و مکت شود اما بدان که تا زمانی که او نیکی را بگوید
و بقیه که من کردم و میکنم و از خود خواهش امور پاداشته باشد در یافتن من که مکت است
آزادی میرمی آید و مکت و در یافتن من همین خود شناسی است و مراد بر می آید
چونکه از امور ضعیف تا بر عالم پرن و محیط دانسته هیچ جایی کم و بیش بدل نمکند و بدانند که
همین آتماست که وجود من و دیگران همه از وجود آمده غیر از من نیست فکر غیر
از خود برداشته بی آرزو بوده همه امورات نیک و بد را معدوم پندارد بلکه مکت که
نیخواهد این گرفتاریست چرا که اگر در وقتی خواهش مکت کرد و در زمان دیگر تقین
آرزوی لذات نفسی و جسمانی هم خواهد نمود و آنچه در بیداری بدل حاکم است در
خواب هم همان مبنی باید که خود را بی حس و از حواس پنجگانه میرا دید خواهش

مکت مکنی که خود آتما هستی مکت از تو پیدا شده خود ساخته راجه میجویی بگر
از نور تبه زیادتی ندارد که ترا مکت خواهد کرد خود مکت روپ هستی نه توان
من و نه من از تو جدا ام تو نیکو به بین که واحد و یک وجودم ای راجه ترا بهین قدر
می باید که اندیشه غیر من و تو از خاطر من محو کنی و خواهی هیچ پد ار تبه
نساز می بهین فهمد مکت هستی و اگر خیال کنی که دیگری مرا مکت خواهد کرد
بهین گرفتار هست با وجود آن که تو صاحب هر سه لوک و تجلی بخش هر آن
باشی با اینهمه قوت و قدرت آرزو مند شده اسد بهبود که از دیگری موجود
مینست در تثنی باشی از نادانی است ای راجه می باید که دل را از واسطه های
عالم برداشته بر مقصود اصلی که عبارت از خود شناسی است شتافته و وی را
از دل بردارد که آتما روپ هستی داین را بنحو ترین وجه نشی کرده داند که من
آتمه ام و این حلو به ظهور منست چون سخن با نیجا رسید بنش دیو بعد از آن
جگ برهما را منظور فرمودند و انتر دهمیان شدند و جگ برهما به بهترین وجهی
سرا انجام یافت و راجه ست ورت بسر و پ خود پیوست با سکر ن
گفت ای فرزند اگر خواهی مکت شوی باید که همه را در امر سری نشن بجای آتمه
خود را و همه را یکی اودیتی آتما بدان که مکت در خود شناسی است آتمه

ایند کورات راستینده و نیکو نظر کرده خود را مکرست و بتخت و از هر
 بند همه مکت و آتمه روپ شد و تمام شد آتمه در شش آتمه
 میان و شیر از پریم آتمه و روپ چنما میان و غیره شک
 بجار می نمودند در آن میان ما کر نام مای کلانی بود گفت که دگم
 بما آسیب می رساند چرا که دست تصرف او از ابلهی است چون
 خود را که حریص لقمه ایم از ان گرفتاریم ما کر گفت همین حرص به شرطی
 کال است ازین چگونه خلاص شویم مای بنیاد نهاد که شرطی را
 میدانی که گیت ما کر گفت آنکه شرید مای است آن را جیومی نامند
 مای گفت روپ جیو صیت ما کر گفت روپ جیو ندیده ام که سفید است
 یا سیاه گفت اگر روپ او ندیدی نام برد چگونه ندیدی گفت شنیده
 میگویم مای گفت پس خاموش شو و نشنو این وجود را حواله قسمت نموده
 آنچه از فعل نیک و بد باین عاید کرد و خورد و خورد باین روح که جوهر است
 صحیح بان آرام گزین هرگاه که بن را حواله قسمت کردی و روح جوهر صحیح
 پنداشتی همان بند کال که نسبت بخود گفتن با من که این تن منم هرگز
 جان عید به بریده خواهد شد ما کر گفت ای مای میدانی پنداشتن روح

از جسم چگونه محمول اینجا مدبر که از دیرگاه باین الفت گرفتارم یک
مرتبه این دولت عظمی چگونه بدست آید ماهی گفت اگر چه فی الواقع
آنچه تو میگوئی همین است اما در کردن کل و مالیدن بدست فرصت
می خواهد و در شناخت ادبجانه لب کشودن هم نخواهد استحکام نیاید
جسم بواسطه انبهار است چون انبهار معدوم گشت خود بخود آتماست
ماکر گفت ای ماهی انبهار خودی را گویند که منم خود هرگاه خود رفت
روح بکے محصل شد و جنم را که جدا داشت ماهی بخندید و گفت که همین انبهار
سری ناراین بدان چون انبهار سری ناراین است انبهار کجاست
ماکر گفت ای ماهی سخن دور از مصلحت کو خود را که اام و سری ناراین را
گویم مطلب ازین چیست در همین بودند که صیادی دام بدریا انداخت
ماهی گفت ای ماکر الحال قایم جسم آمده دارد شد بگو تا چه کار دهانم فکری
بدون سری بهگوان نیست بیا هر دو از ایهان شریر و ارسته رود به سری بهگوان
آریم ماکر گفت جم آمده بر سر ما ایستاده و توبه پناه تسلی می دهی لیکن سری
بهگوان را پورن میگویند هرگاه پورن است خود بهگوان است اگر خود
در شرین که رویم چه که ترا تر یعنی درون و پورن محیط دوست ماهی کجا صید

کدام بجز در این گفتن در سر و پلین شدند صیاد سامع سخن ما که بود چون
 مشرود را کوشن کرد دایم بر زمین افکند و از ما که سوال کرد که سخنان تو امر تو
 حیات بخش حاصل کردید از گفتن تو در گذشته باری خبری رد و بدل نمایند
 ما که گفت ای صیاد تو که ایگیری ماهی بین کال نیست او دینی آت
 محض بطلان بخود تحلیل کرده که من صیادم قیاس نما که تو صیاد کجایی
 اگر بچشم ظاهر دیده که من صیادم آن را باطل بدان چرا که چشم از غنا صرا
 اگر نظر بر باطن خود را صیاد قرار داده در باطن کجا صیاد و کجا ماهی چرا که
 باطن از شمار متفرقات و است صیاد از استماع این مقوله جان تازه
 یافته از طریق صیادی انحراف ورزیده دایم را از ماهی غالی ساخته بمقام
 خویش فایز و بر نه عالی رسید غوک آمده حاضر شد و گفت ای ما که بین
 که من شب و روز اوم شب و سواد بینایم اگر خواهی که سو که محصل کرد و اوم چچا
 نما ما که گفت من پیش ازین جال را بریده ام الحال ما را درین بلا بیند این
 مدت من اومکار را ندانسته ام باری بگو که اوم که را گویند غوک گفت
 اوم آن را گویند که ازان سه دیوتا ظهور آمده اند یکی نامک که سری سبت
 دویم راجس که سری ریهاست و سیوم تاس که سری رو در است ما که گفت

اودیتی آتما که آشته به ثلاثه چر اگر فتا رباید شد غوک گفت اودیتی وفتی تا
که دوست است پس اینهم اومکار شد ماکر گفت این هر دو از من ظهور یافته
غوک گفت پس سخن راست شده چرا که یکی اودیت و دویم دوست
سیوم تو پس اومکار است مای آغاز کرد که ای غوک سخن من گوشدار
که هر سه عالم را پر نونا مند پر دواز پر کرت نپهور آمده و آن پر کرت حییت
شریر سری رام پس چگونه اومکار او چکار نمایم پس مسکار من بمن است غوک
بخندید و گفت سخن من راست شد که اومکار است چرا که اگر در شبهه شریر
بی ثلاثه کی رفت چرا که دیدن بی ثلاثه نمی شود نظر و ناظر و منظور پس بپروا
مای خاموش شد سلک آمده دارد شد و گفت که در بدمن بر بهما و شن و
رود کارن که ان را پر کرت کویند بی کال منیت من یکی آتما سر و پام
غوک گفت روپ آتما حییت سلک گفت نام و روپ آتما نپهور
و آتما از نام و روپ آروپ و ایت است غوک گفت پس سخن من
راست است یکی نام و دویم روپ و سیوم آتما پس اومکار است
سلک گفت اومکار محض گفتن است و الا اودیتی است چرا که یونید
که اومکار ثلاثه کشته پس آن ثلاثه اودیتی است چرا که اگر همان است

نیک و بد استقامت دارد که ترگنی گویند بچنان است ورج و تم است
که یکی است بکوا و مکار کجاست چون غوک خاموش شد مای گفت ای
سلک تو بهینه خون مردم بخوری همراه تو سمoad نمودن من سب نیست
سلک گفت ای مای من همان مردم ام که کارک است و آن خون
کارک که ام که سوای آتمه تو ام بد و ت و اس بد را که من مینماید ما را
میخورم اگر کوئی که همراه تو سمoad نمودن من سب نیست من سوای خود ندیده ام
پس همراه من بچکس سمoad مینماید نمسکار من بن است کجهوه آمده دارد شده
گفت پاشش جهت داند در ما را مضبوط گرفته نشینند رسیدن محل
شور و ب محال است سلک گفت ای کجهوه در شش جهت
آتما پورن است بگو که که ام جهت مضبوط باید گرفت کجهوه بختید و گفت ای
سلک هرگاه آتماست شش جهت کجاست برای همین میگویم که شش را
گرفته در سر و پ لین شو بد چون سخن بانجا رسید بر شتر
بمبیری گفت ای بمبیری تو هم غوک شو یا مای شو
یا سلک شو بمبیری گفت چه شوم ترکیبی
در من نیست خود بخود ام

